ساقی نامه

اثــر

استاد سخن وشاعرشهیر افغان

مرحوم

عبدالعلی (مستغنی)

PROPERTY OF ACKU 6773

۱۳۵۴ ـ ش

کابل ــ افغانستان

(حق طبع محفوظ)

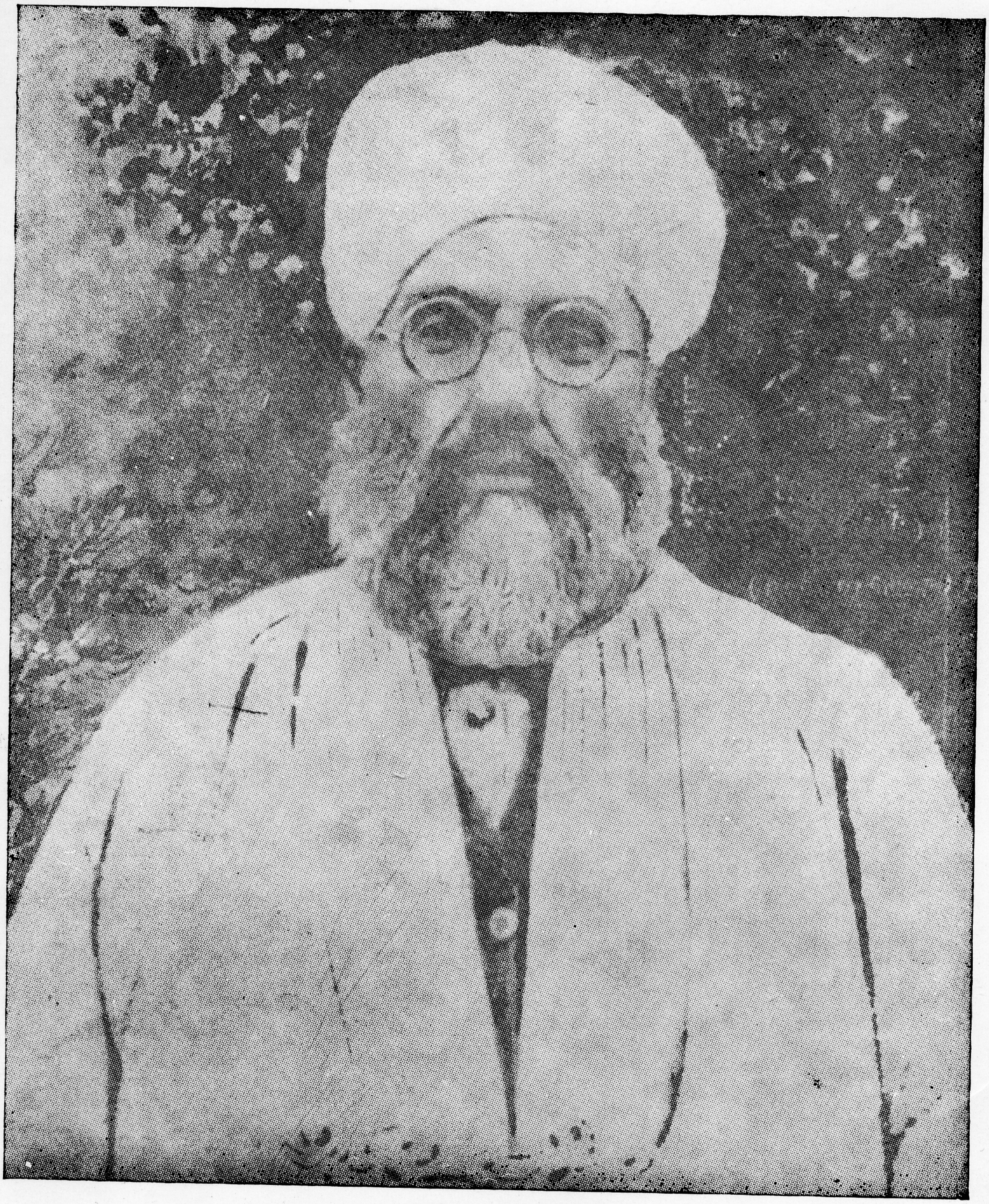

شاعر گرانمایه و ادیب دانشمند افغان

مرحوم عبدالعلی (مستغنی)

توضیح و امتنان

خدای پاک را سپاسگزارم که با طبع و انتشار این مجموعه بنام (ساقی نامه) آخرین قسمت از آثار منظوم پدر بزرگوارم مرحوم (عبدالعلی مستغنی) بدسترس ارباب ذوق و اندیشه قرار میگیرد و درعصر درخشان جمهوریت جوان افغانستان برگی زرین بر اوراق ذخایر فرهنگی و معنوی دیار پر افتخار ما افزوده میشود.

ازاستاد ارجمند پوهاند عبدالحی (حبیبی) که با مقدمهٔ شیوا ودانشمندانهٔ خویش فصلی رادرپیرامون تاریخچهٔ ساقی نامه‌ها ازآوان ظهورآن تادورهٔ مرحوم مستغنی با اسلوب خاص وتحقیق فاضلانه بقید تحریر درآورده اند صمیمانه تشکر می نمایم .

همچنان از کارکنان مطبعهٔ دفاع ملی و بالخاصه از شاغلو انوری وعاطفی که در تصحیح و تنظیم و ترتیب این اثر مصدر خدمت گردیده و بذل مساعی نموده‌اند اظهار امتنان مینمایم .

امیدوارم نشر ساقی نامه تحفهٔ باارزش و گرانمایه‌ای برای ارباب فضل وادب ودوستداران آثار پدر مرحومم باشد .

لوی درستیز
دگر جنرال عبدالکریم مستغنی

فهرست

مضمون و مطلع	صفحه
مقدمه : از حرف (آ) تا (ی)	
آغاز ساقی نامه :	۱
درتقصیر ازحمد گوید	۲
درنعت رسول مقبول صلی الله علیه وسلم	۳
در منقبت چاریار	٤
درشکایت از اهل روزگار	٦
در اعراض از دنیا	۷
در سبب نظم کتاب	۹
خطاب به ساقی	۱۱
غزل (چونرگس جام می بردار ساقی)	۱۳
درتعریف میخانه	۱۳
درتوصیف ساقی	۱٤
در وصف می	۱٦
دربیان حقیقت می ومیخانه وخم وسبو ومینا وساغر	۱۷
خطاب به ساقی	۱۸
حکایت اول (بسنگی مرد مار وزنده شد موش)	۲۰
خطاب بساقی	۲۱
غزل (بود شعروغزل ارشادم ازتو)	۲۲
گفتار در عبرت از روزگار	۲۳
غزل (لب میگون رخ گلفام داری)	۲٤
بیا ساقی بمستیان جنگ بگذار	۲٤
حکایت دوم (یتیمی را به گوهر عقد بستند)	۲۵
درتعریف خم	۲۸
گفتار در اظهار نفرت از دنیا	۲۹
در توصیف صراحی	۳۱
رجوع به خطاب ساقی (بیا ساقی یکی مینا بدست آر)	۳۲
حکایت سوم (سفالم در نظرچینی نماید)	۳۲
التفات بساقی	۳۵
درذکر جام	۳۷

ل

مضمون و مطلع	صفحه

مضمون و مطلع	صفحه
رجوع بساقی	۳۸
حکایت چهارم (قضاچون برسر بخشش درآید- کلوخی را بدست زرنماید)	۳۹
در تمنای بوسه از ساقی	۴۰
حکایت پنجم (با مرخسر واورا کور کردند-دوچشم احولش بی نور کردند)	۴۳
غزل (الهی عشوهٔ درکار رحمت)	۴۷
توسل به ساقی	۴۷
درشکوه از ساقی	۴۸
درانکار ازشکایت	۴۹
حکایت ششم (قصه افتیدن نجار ازبالای خوازه وبهوا معلق ماندن آن)	۴۹
ایما بساقی	۵۱
غزل (بیا ای در چمن ساغرگرفته)	۵۲
در طلب ساقی	۵۲
در تعریف سبو	۵۳
التجا بساقی درخلاصی ازعقل وخود پرستی	۵۴
توسل بساقی درباب دیوانگی و مستی	۵۵
درگفتارساقی	۵۷
غزل (بهاران شب چو درگلزارباشد)	۵۸
درآرزوی ساقی	۵۸
غزل (بیا ساقی که من بیمارعشقم)	۶۰
در گفتگوی ساقی	۶۰
درتعریف بهار	۶۰
غزل (بهاران گربکف ساغرنباشد)	۶۳
بهاریه	۶۳
حکایت هفتم (قصهٔ کوری که دراثر گزیدن زنبوربینا میشود)	۶۵
اشاره بساقی	۶۶
غزل (دگر درپیکرما جان نباشد)	۶۶
بیا ساقی بیا زود ای ستمگر	۶۷
غزل (چوآید نوبهاران غم نباشد)	۶۸
بیا ساقی مرا یک لحظه می ده	۶۸
غزل (بیا ساقی بگو اسرار مستی)	۶۹
حکایت هشتم (افتادن کودکی بچاهی درتاریکی شب وزنده ماندن آن)	۷۰

مضمون و مطلع	صفحه
گفتار در بد اخلاقی و بد اطواري اهل روزگار	۷۲
گفتار در مذمت اهل روزگار	۷٤
حکایت نهم	
(الکنی از اقوام کوچي که در اثر خوردن مرمی بدهنش صحت شد)	۷۵
غزل (بیا ای آفت هشیاری من)	۷۷
گفتار در کناره جوئی از اهل روزگار	۷۷
خطاب بساقی	۷۸
غزل (سرت گردم دمی بردار ساغر)	۸۱
حکایت دهم: (بغارت بردن نوعروس و کشتن میر مخالفان بدست شوهر آن وخلاصی آن :	۸۱
در تمهید عروسی (مربوط بحکایت دهم)	۸۲
غزل » »	۸۳
پذیرفتن پدر و مادر دختر پیوند جوانرا » »	۸٤
بردن مخالفان عروس را » »	۸۶
رفتن جوان بطلب جانان » »	۸۷
رسیدن جوان بمنزل محبوب » »	۸۹
دیدن جوان دیدار جانان را » »	۹۰
غزل » »	۹۲
رفتن زن مکار از نزد شوهر » »	۹۲
غزل » »	۹٤
بردن آن مجروح ناتوان بحضور میر مخالفان » »	۹٤
تهدید میر بآن مجنون پا بزنجیر » »	۹۵
زنده بزمین فروبردن میرجوان را » »	۹۶
برآمدن جوان ازچاه بدستیاری سگ آگاه » »	۱۰۱
بیدار نمودن جوان زن را » »	۱۰٤
پیوستن جوان بقبیلهٔ خویشتن » »	۱۰۶
در اشتیاق ساقی	۱۰۹
غزل (نمی بینم قدو بالای مینا)	۱۱۱
حکایت یازدهم :	
(چوفرمان قضا گردید حاصل — بگیرد مردگان دامان قاتل)	۱۱۳
در بیان اظهار مخموری بساقی و شرح حقیقت حال روزگار غدار	۱۱۶
گفتار در حسن موافقت دل بازبان	۱۱۸

۴

مضمون و مطلع — صفحه

حکایت دو از دهم : (فیر شدن تفنگ بدست گربه و مقتول شدن
مادر و پسر) ۱۲۰
بحضور ساقی ۱۲۲
حکایت سیزدهم : (دراثر تقاضای زن مکار از شوهر وقطع کردن آله
تناسلی آن و بعداً گرفتن طلاق خود را از شوهر) ۱۲۴
فریاد بساقی ۱۲۸
حکایت چهاردهم : (افتادن کودکی ازبرج بلندی بدون اینکه
از خواب بیدارشود) ۱۲۹
خطاب بساقی و حقیقت اهل روزگار ۱۳۲
خطاب بساقی در اظهار تعشق ۱۳۳
غزل (بیا ای عاشقان بیتاب کرده) ۱۳٤
گفتار درگردش وتغییر روزگار ۱۳٤
حکایت پانزدهم : (درجوانی مرگ مفاجات نمود ودرکودکی
از گلدستهٔ بلندی افتادوقطعاً آسیبی ندید) ۱۳۵
خطاب بساقی ۱۳۸
دربیان حال زاهد ۱۳۹
نبذی از حقیقت اهل روزگار وشرحی از کجروی سپهر کجرفتار ، مقالی
درعرض حال عالیجاهان پست فطرت وصاحب دولتان دون همت ، بزرگان
رذیل ومنعمان بخیل ۱٤۱
استغاثه بساقی ۱٤٤
گفتار درمدح نکوکاران وذم بدکاران روزگار ۱٤٤
خطاب بساقی ۱٤۷
گفتار ۱٤۸
خطاب به ساقی ۱۵۰
گفتار ۱۵۱
خطاب به ساقی ۱۵۲
گفتار ۱۵۳
خطاب بساقی ۱۵٦
غزل : (لب لعل ترا شکرنویسم) ۱۵۷
(مغنی نامه) ۱۵۷
غزل : (کجائی ای نوا پرداز مطرب) ۱۵۸
بیامطرب بیاچنگی برآور ۱۵۹

aa

مضمون و مطلع	صفحه
در تعریف نی	۱۶۱
آوازبمغنی	۱۶۲
غزل (گلت برشاهدی اقرار کرده)	۱۶۳
در توصیف چنگ	۱۶۴
فریاد بـه مطرب	۱۶۵
غزل (بآن خوش منظرم افتاد دیده)	۱۶۶
به تعقیب مطرب	۱۶۶
دروصف دف	۱۶۷
خطاب بمطرب درخاتمه وسازخموشی	۱۶۸
دروصف حکیم زمان روح وروان میرزا عبداللطیف خان	۱۷۰
عرض بساقی	۱۷۲
حکایت شانزدهم : (رهائی مسافری در بیابان ازسگی و خوردن سگ صاحب خود را بواسطه پوستین بخیال مسافر)	۱۷۳

ab

مقدمه

از پوهاند عبدالحی حبیبی

(۱)

ساقی نامه در تاریخ ادب

بیا ساقی از من مرا دور کن ! جهان از مئی لعل پر نور کن
مئی ده مرا کو بمنزل برد همه دل برند، او غم از دل برد

این دو بیت از مثنویهای شیخ گنجه، استاد سخن نظامیست که در حدود ۵۹۷ق اساس ساقی نامه سرائی را در بحر متقارب ریخت، و بعد از آن اساتید سخن ازو پیروی کردند، و امیرخسرو و خواجو و حافظ و دیگر سخن سرایان شیوا، ساقی نامه های شیرین مستی آور پر درد و سوزی سرودند .

درحقیقت آثار اشعار خمریه از ادب دورهٔ جاهلیت عرب، به ادب عربی دورهٔ اسلامی انتقال یافت که در تشبیب قصائد خود، بیتی چند دربارهٔ خمریات میسرودند، و در عصر عباسی، بحتری و ابونواس و ابن معتز آنرا آنقدر پهنائی دادند، که در دواوین اشعار ایشان، بهره های مستقلی در خمریات بنظر می آید که مشحونست به وصف باده و جام و ستایش ساقی و بزمهای مستان و خوبان گلروی و ذکر آلات سرود و نوازش نی و عود و تصویر کشی مناظر زیبای طبیعی یا باغهائی که میخواران باده پیما، در آن به میخواری و عیاشی می پرداخته اند .

درقرن سوم و چهارم هجری، هنگامیکه شعر و سخن دری در خراسان و ماوراءالنهر بتوجهٔ حکمرانان باذوق ادبدوست نشو و نما می یافت، پدر شاعران دری استاد سمرقند رودکی، در مدح امیر احمد صفاری، یکی از حکمداران صفاری سیستان، قصیدهٔ معروف خود را مصدر باین مطلع گفته بود :

مادر می را بکرد باید قربان بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان

این قصیده در تاریخ خمریات دری از نظائر شهکارهای ابونواس است و چنین پدید می آید، که در بزمهای حکمداران عیاشی، بسرودن اینگونه اشعار راه می جسته اند :

رودکی چنگ برگرفت و نواخت باده انداز ! کو سرود انداخت

تاجاییکه در دواوین اشعار عصر غزنویان دیده میشود ، اشعار خمریه و باده پیمائی، وسعت‌ورواج تمام یافته وتشبیب هاوتغزل های اکثرقصائدچنین است. وحتی کمتر زمانی ازعصرشیخ گنجه وپایه گذاری مثنوی خمری بحر متقارب نگذشته بود، که‌ساقی نامه سرائی در فنون ادبی زبان دری جای مهمی گرفت، وبعد ازقرن هفتم، شعرای شیرین زبان ، بدان‌توجه فراوان کردند. تاجاییکه درسنهٔ ۱۰۲۸ ق چون ملاعبدالنبی قزوینی بفراهم‌آوری‌آن‌پرداخت، کتاب قطوری از آن ساخته شد، که در حدود هزار صفحه است.(۱)

(۲)

چرا ساقی نامه به‌ادب دری راه یافت؟

درخمریات عرب، خود باده وساقی وصفائی‌خمرونشه وبزم‌وکاس‌ولوازم باده پیمائی راتوصیف میکردند، واین حالت هرشاعر بدوی وساده وقبیله نشین است که در اسرار زندگانی عمیق فرونرفته وازبساطت فکر واندیشه و تخیل خود نمایندگی میکند.

اما شاعر شهرنشین که بامزایا ومصائب مدنیت وحیات شهری ومخصوصاً زندگانی پرقید وبست درباری‌روبروبود، دراشعاروتخلیقات‌هنری‌خود، ازمحیط دیگری سخن میگفت.

وی باحیات طبقات‌محروم‌شهری‌ومتنعمان‌درباری‌سروکارداشت ومیخواست محسوسات دردناك ومشاهدات محرومیت انسانان ستمدیده ومستمند را بزبان شعردرآورد، واین کار درقصائد مدحیهٔ درباری‌وغزل‌سرائیهای‌مستانهٔ عشقی میسر نبود. بنابران به عرفان وتصوف و اشعار اخلاقی وپند های حکمت وموعظت توسل جست وساقی‌نامه‌هم ازین حالت‌اجتماعی که‌محرکات اقتصادی وطبقاتی هم‌داشت بوجود آمد.

شاعردردها واحساسات‌وتألمات‌وتأثراتی ازاوضاع اجتماع‌خودداشت، واین آلام‌درونی خودرا بابیان‌واضح ومفاهیم‌واقعی خودگفته وسروده نمی‌توانست، بنابرین یک «زبان‌رمزی» وسیمبولیک برای خودساخت ، واین تعبیر وتصویر واقعیت های اجتماعی بود ، که بعدازان در ساقی نامه های شعرای ما بعد انعکاس کرد.

---

(۱) بنگرید: تذکرهٔ میخانه‌طبع محمدشفیع‌درلاهور ۱۹۲۶م‌وطبع‌دوم باهتمام احمد گلچین معانی درتهران ۱۳۴۰ش. درعربی‌هم‌کتابی بنام قطب السرور فی‌اوصاف‌الخمورتألیف‌ابواسحاق ابراهیم‌معروف‌به‌رقیق ندیم درقرن چهارم جامع حکایات باده‌پیمایانست ومخطوطهٔ آن درموزهٔ برتانیه بود (نمره ۱۱۰۹ عربی)

رودکی مرد درباری عودزن متنعمی بود ، ولی بحیث یک شاعر حساس، دردها وعقده هاوالمها در دل داشت . اگر قول باستان شناسان جدید را قبول کنیم، (۱) گویا اورا کور کرده و میلهای آتشین در دیدگان او کشیده بودند. این حرمان ودردواندوه در شعر او معانی لطیفی راجای داد ، واورا به واقعیت های تلخ جهان آشنا کرد که:

رفت آنک رفت و آمد آنک آمد — بود آنچ بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را ؟ — گیتی است، کی پذیرد همواری!

(رودکی)

چون چنین است ، پس سرشار باید زیست، و درین جهان فسانه و باد، با نیکوان سیه چشم ماهروی می گلرنگ باید کشید، ولی در اجتماع هم عضو عاطلی نباید بود، دادودهش بدیگران و پرورش خویشتن ، هردو از ارکان نشوونمای انسانیست . زندگی لاابالی گری محض و فنادر تلذذ مادی نیست، بلکه تلذذ را بامنافع اجتماع توأم قرار باید داد :

شاد زی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگدل نه باید بود — وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی — من و آن ماهروی حور نژاد
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد — شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر ست این جهان افسوس! — باده پیش آر، هرچه بادا باد!

(رودکی)

بچنین وضع بنیاد ساقی نامه در ادب دری نهاده شد، وشاعر باوجود اظهار مستی وخمر پرستی واشتیاق به می صافی و تلخ و تند، مطالبی در بارهٔ انتقاد بر اخلاق ناپسند یده و ناپایداری دنیا و بی ثباتی عالم وشکایت از اهل زمان وتأثراتی که از مشاهدهٔ نابسامانیهای اجتماعی داشت ، با بلندی تخیل و پرواز فکر واندیشه بزبان رمزی ادا کرد. وما یقین داریم که اکثر شعرای ساقی نامه سرا ، باده پرست و میخوران لاابالی نبودند ، بلکه مافی الضمیر و احساس دردوآلام درونی خودرا بزبان رمزی ساقی نامه گفته اند، ورنه گمان نمیرود، که نظامی یا حافظ یا جامی با آن شهرت پارسائی که داشته اند، دست به خم وجام باده، یا گیسوی عنبرین دختر گلروی جوان چهارده ساله ئی زده باشند !

---

(۱) بعد از نبش قبر رودکی جمجمهٔ او را تحت تحقیق علمی قرار داده اند.

پدرساقی نامه سرایان دری، شیخ نظامی، خودش بزبان وتعابیر رمزی وعدم باده پیمائی خود تصریح میکند، وحتی برای تبرئهٔ خود بسوگند هم می پردازد وچنین گوید:

بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی ساغر دستگیر
ازان می که او داروی هوش باد — مرا شربت وشاه را نوش باد
تو پنداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می؟
ازان می همه بیخودی خواستم — وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی، می از بیخودیست
وگر نه بایزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا باد، بر من حرام

(نظامی)

این بود مختصر اشاره ئی به پیدایش وفلسفهٔ سرودن ساقی نامه ها و تعابیر ورمزهای مبهمهٔ آن، که در مدت ده قرن اخیر در ادب دری موقع شایانی گرفته ویک هنر خاص شعری را با زبان واصطلاحات ورموز وتعابیر خاص بوجود آورده است، که شعرای هر عصری دران هنر نمائی ها کرده اند، و مخصوصاً ساقی نامه های نظامی وامیرخسرو وخواجو وحافظ وجامی وهاتفی وطالب وپرتوی، واز همه مفصلتر ساقی نامهٔ ظهوری که در حدود چهارونیم هزار بیت است، شهرت داشته است.

ملاظهوری (حدود ۹۹۹ ق) فن ساقی نامه سرائی راتوسیع وتنوع داد، علاوه برمضامینی که قدماء بزبان رمزی ساقی نامه سروده بودند، عناوین جدید ومضامین متنوعی را درآن وارد نمود وگاهی با اوزان سبک وخوشمزه غزلهای روانی را هم در ساقی نامهٔ خود جای داد، وچون طبع روان وقریحهٔ سرشاری داشت، از عهدهٔ آن هم خوب برامد وجوش وخروش بیان واهتزاز تموجات شاعرانه را هم از کف نداد.

در عصر حکمرانی خاندانهای مغولیهٔ دهلی وصفویهٔ اصفهان، چون نظامهای فیودالی به نقاط عروج خود رسیدند، واز خصایص نضج چنین نظامهاست که هنرها و ادبیات و ظرائف ولطائف درآن نشو ونما میکند، وتوجه امراء و حکمداران و ارباب ثروت و اغنیاء بدان معطوف میگردد، بانواع فنون ادبی وشعری نیز در تمام آسیا توجهی شد، ومخصوصاً قصیده وغزل ومثنوی وداستان سرائی را رواج عام دادند، وحتی خود امراء وحکمداران و وزیران واهل دربار، گاهی شاعران زبان دری یا ترکی یا عربی بوده اند، و هنر ساقی نامه سرائی هم بعروج ورواج کامل خود رسیده بود.

۹۴

(۳)

دوره‌های فتور سیاسی و ادبی

در نصف اول قرن دهم هجری، حکمداری قوی و هنر پرور هرات و خاندان تیموریان آنجا، در اثر حملات صفویه از غرب و تجاوزات امرای ماوراءالنهر ازشمال سقوط کرد، و دولت بزرگ خراسان تجزیه شد.

مدت دو نیم قرن مردم مملکت ما در آتش خانه جنگی ولامرکزی سوختند، تا که در سنه ۱۱۶۰ ق احمدشاه بابا از قندهار پرچم استقلال مجدد این مملکت را باز بر افراشت، ولی نیم قرن در امنیت ورفاه اجتماعی نگذشته بود، که دست خرابکار استعمار انگلیس به افغانستان دراز شد، و هرچه از مدنیت وهنر وعلم و آثار وعلائم زندگانی داشتیم، در جنگ های خطر ناك دفاعی از بین رفت، ومردم ما درحالیکه تیغ دفاع کشور در دست‌داشتند، از تمام مزایای مدنیت وهنرودانش ومفاخر یکه درطول تاریخ‌داشتند محروم گردیدند.

شعر وادب در حالت رفاه و آرامش و در آغوش مدنیت پرورده می‌شود، درین چند قرن، ما در حالت اسفناك ركود و انجماد ماندیم، ولی با وجود آن هم گاهی دانشمندان نامی‌وهنروران‌مقتدر وشعرای‌شیرین سخن وسخندانان باذوق وقریحه داشتیم که از آن جمله یکی از ستارگان درخشان قدر آخرین ادب ما مرحوم ملا عبدالعلی مستغنی است.

مستغنی در عصري بوجود آمد، که گلستان‌رنگین ادب‌ما دراثراوضاع نامساعد اجتماعی وسیاسی، خزان تباهی آوری را گذرانیده بود و مردم ما هنوز از فجایع استعمار و دسایس فرنگیان آدم کش وتباهی‌آوران نوبدولت رسیدهٔ غرب رهائی نیافته بودند.

ولی او قریحه توانا و ذوقی تابان ومطالعهٔ وسیع در ادب قدیم داشت و توانست که سنن کهن و از دست رفتهٔ ادبی ما را درسرودن قصیده وغزل ورباعی ومثنوی و دیگر انواع سخن، واپس زنده‌سازد، وآن بزم سرد وبی ذوق و قریحه را بگرمی آواز و اشعارو آثار گرانمایهٔ خود، باز گرمی و جوش وخروشی بخشد.

مجموعه های قصائد، غزلیات و انواع اشعاردیگرش قبلاً نشرشده‌و بملاحظهٔ ارباب ذوق رسیده است و من میخواهم در بارهٔ ساقی نامه اوکه در حدود پنج هزار بیت است، درین سطور مختصر چیزی بنویسم.

۶۸

(۴)

ساقی نامهٔ مستغنی

ساقی نامه های قدیمی که از نظامی و امیرخسرو ومولاناجامی درتذکرهٔ میخانه بوسیله ملا عبدالنبی در سنه ۱۰۲۸ ق فراهم آمده، از مثنویات متعدد این شعراء که درختم داستان بساقی خطاب کنند جمع آوری شده ودربین خود تبویبی ندارند، تا از آغازوانجام آن سخن رود، واین ابیات مثنوی خمری بحر متقارب که سرودهٔ شعرای نامی ومقتدریست، بذات خودارزش فراوان ادبی دارند ، ولی چون درآغاز، فن ساقی نامه سرائی مرتب ومبوب نبود، سرایندهگان آن تنهــا درخطاب بساقی ووصف می وشاهد ونغمه وآلات طرب کوشیده اند.

خواجوکرمانی (متوفا ۷۵۳ق) که پیش قدم ساقی نامه سرایان بطور یک پارچه شعری مستقل است ساقی نامهٔ خود را چنین آغاز میکند:

بیا تاخرد را قلم در کشیم   زمستی بعالم علم درکشیم
زجام دمادم دمی دم زنیم   بمی آب بر آتش غم زنیم

حافظ شیرازی (متوفا ۷۹۱ ق) ساقی نامهٔ مستانهٔ شیرینی دارد که آنرا چنین آغازد:

سر فتنه دارد دگر روزگار   من ومستی وفتنهٔ چشم یار

این هردومثنوی مستقل ساقی نامه ، بسیار مؤثر و فصیح است و باطرز تفکر حکیمانهٔ عمر خیام، که خمریات خود را درقالب رباعی ریخته نزدیکی میرسانند ولی درقرن دهم مولانا عبدالله هاتفی هروی (متوفا ۹۲۷ق) بنای ساقی نامه را بطرحی دیگر ریخت که اثر عنعنهٔ تألیف کتب دینی یعنی آغازبه حمدونعت را باتلازم اصطلاحات مستانه در آغاز آن وارد ساخت وچنین آغاز کرد :

بنام خدائی که فکر وخرد   نیارد که باکنه اوپی برد

این طرز آغاز سخن چون خیلی عنعنوی و آخوندی بود ، حکیم پرتوی (متوفا ۹۴۱ق) آنرا باین نهج مستانه تبدیل کرد وساقی نامهٔ خود را چنین آغاز نهاد :

دلا پرده بردار از روی کار   بمستی بدر پردهٔ روزگار

ساقی نامه سرایان مابعد دربین این دوعنعنهٔ ادبی یعنی آغاز به حمدونعت ویامبادرت مستقیم بمطالب خمریه، تخلیق آثار هنری خمریات خود را ادامه دادند تاکه میر سنجرکاشانی (متوفا ۱۰۲۳ق) درهند « فرخنامه » خود را

درحدود ۵۰۰ بیت سرود، که درآن مناجات و حکایات و تماثیل و نصایح و مدح و تعاریف را داخل کرد مصدر باین بیت:

شکار حمل چون کند آفتاب   شگونست دردست، جام شراب

نورالدین ظهوری شاعر فارسی گوی که درهند میزیست (متوفا ۱۰۲٤ ق) درفن ساقی نامه سرائی تحولی وارد کرد، بدین معنی که تمام خصائص ساقی نامه سرایان گذشته را درنظر گرفته وآنرا توسیع ورنگینی وتنوع موضوع ومحتوی داد، وی ساقی نامهٔ خود را چنین آغاز میکند:

ثنا میکنم ایزد پاك را   ثریا دهٔ طارم تاك را

که خورشید را صورت جام ازوست   شراب شفق درخم شام ازوست

ساقی نامه های مابعد تاعصرمستغنی بصدهامیرسد، ولی هیچ یکی به کمیت و کیفیت ساقی نامهٔ ظهوری تنوع محتوی ندارد.

مستغنی افغان شصت سال قبل در حالیکه دواوین قطور غزل و قصیده وانواع سخن را بوجود آورد، درحدود پنج هزار بیت ساقی نامه را بامضامین متنوع که جامع تخلیقات هنری گذشتگان وپاره ئی ازحکایات ونوا درمحیطی است، درکمال براعت وبلاغت سرود که اینکدرین ایام بچاپ سپرده میشود لطف کلام وتلازم شاعرانهٔ او را درآغاز مثنوی بنگرید:

بنام آنکه لطفش گاه و بیگاه   پرو خالی نماید ساغر ماه

ازوخمخانهٔ هستیست درجوش   عدم شدباوجوداوفراموش...

درین ابیات آغاز ساقی نامه، مستغنی نه برنهج رندانهٔ امثال خواجو و پرتوی ومیر سنجر رفته، و نه روش آخوندی ملاظهوری وحمد ونعت سرائی را پیروی کرده، بلکه قدر مشترک بین مشربین است، که بعد از آن مناقب چهاریار وشکایت ازاهل روزگار وپند های گرانبها و مواعظ اخلاقی ودینی وحکایات عبرت آمیز وخطابهای مکرر بساقی واعراض از دنیاو تعاریف می و میخانه وآلات طرب وساقی ومغنی وشرح زبان رمزی ساقی نامه دربیان حقیقت می وخم وسبو ومینا وساغر ومیخانه وصراحی وجام وطلب خلاصی از جنجال عقل وخود پرستی وصدها عنوان دیگر، حاکی ازتنوعیست که مستغنی افغان در ساقی نامهٔ خود باقدرت فراوان شاعرانه ازعهدهٔ آن به نحواکمل برآمده و در هرموضوع نیروی سخنوری خود را ثابت ساخته است.

وی بسا ازعیوب اجتماعی مارا در بیان های احوال زاهد و پرده‌دری و ریاکاران روحانی نماوشکایتها ازمعائب اهل روزگار ونکوهش روزگاریان

وداستانهای این ساقی نامه بیان داشته ومورد انتقاد شاعرانه قرار داده‌است مثلاً آنچه در بیان حال زاهد ریاکار گوید:

بیا ساقی که از غم یادم آمد — بیاد از زاهد ناشادم آمد
عنان عقل وهوش ازدست دادم — چو آن مست ریا آمد بیادم
چه‌زاهد؟ آنکه‌اوازروی تقلید — نماید جمع باهم شرک و توحید
چه‌زاهد؟ مردهٔ‌تسبیح ومسواک — که بگریزد ز زهد ازسایهٔ تاك
بنوعی ماند زیر بار دستار — که‌گوئی برسرش باراست خروار
هلاك خارخار ریش و شانه — سحر مخمور او راد شبانه ...

قسمت های انتقادی و اجتماعی ساقی نامهٔ مستغنی افغان ، فراوان و خوشمزه است ، این اشعار در اواخر جنگ عمومی اول درحدود ۱۹۱۷ م سروده شده که از تباهی آن رستخیز قیامت آسا چنین می نالد :

بیا ساقی ! بیا ای قد قیامت — بیا ای از تو ظاهر صد علامت
چه آفت هاست در دور توخرمن — که‌نشناسد کسی‌ازدوست، دشمن
بدورت « جنگ عالم » گشت برپا — بدوران شد قیامت آشکارا
چنان پرزور شد سیلاب خونریز — که رفت ازیاد مردم دور چنگیز
بود این جنگ اگریکچند ساقی! — نماند هیچکس در دهر باقی ...

در آن جنگ مردم مشرق زمین مورد تعرض و کینه توزی استعمار مغرب بودند، و مستغنی درفصل« نبذی ازحقیقت اهل روزگار» آن منظر دلخراش را تصویر کشید و فرنگی را مورد نکوهش قرار داد :

نمیدانند جز رسم دورنگی — تفو بر سیرت و شان فرنگی

بطبقات اجتماع خود نیز انتقادی دارد ، مثلاً :

سواران خر مشرب :

خری باشد سوار اسپ تازی — کند برخاکساران اسپ‌تازی

قاضی ومفتی راشی :

چگویم صورت افعال قاضی — کسی از وی نشد بی رشوه راضی
خلاف شرع مفتی داده فتوی — فغان از دست این ناخوانده ملا

خازن تا راجگر :

نداری آگهی از حال گنجور — که‌کرداین‌دزدمفسدگنج راچور

حکام جفا کیش :

چگویم حال حکام جفا کیش — که‌باشد هرکدامین‌عقرب ونیش
بوند این بدسرشتان ستمگار — پی ایذای مردم عقرب ومار

اهل دیوان دیو آسا :

تمامی اهـل دیوانند دیوان یکجا جمع هند و مسلمان
کنون آن ناکسانند اهـل دفتر که کار ملک را کردند ابتر

این فصل را بخوانید که شاعر با قدرت کلام خود ، اوضاع اجتماعی و اداری وقت خود را چگونه حلاجی کرده وبباد انتقاد قرار میدهد ؟ و خود دربارهٔ این هنر آفرینی انتقاد می‌گوید :

بدانا جملـگی شکر فـرو شـد بناداں سر بسر خنجر فـرو شـد
بعاقـل تلخ ازو شیرین نمایـد بجاهل مـدح او نفرین نمایـد
ازو این گل برد ، آن خار بیند یـکی زوگنج و دیگر مـار بیند

بدین نهج مستغنی افغان ، ساقی نامه را تنها برای اظهار قدرت کلام و شاعری ومطالب بکارنیامد زندگانی نسروده ، بلکه آنرا هنری ساخته که برای زندگی باشد وخواننده را در جوش باده و دور ساغر و خروش باده پیمایان وناز وادای ساقیان سیمین تن، بمطالبی نیز آشنا سازد که درزندگانی بدرداو بخورد، ودراجتماع مردم، خواندن وگفتن آن سودمند باشد .

مستغنی شاعری توانا وسخنگوی نیرومند ودرهنر سخن آفرینی استاد است در آنجا که مراد وی اظهار هنر و قدرت سخنوریست ، آنقدر هنرنمائی میکند، که انسان او را شاعری داند که برای شاعری آفریده شده و هنرش برای هنر است . بطور مثال : عنوان تمنای بوسه از ساقی و قسمیهٔ او درین فصل تماماً شاعری محض است ولی باقدرت تام وکامل !

بیاداری اگـر در دست جامـی بیا تـا از لبت گیریم کـامی

ولی وی ظهوری وکلیم وعرفی وطالب نیست ، که هنرخود را تنها وقف پرورش هنرنماید، ومعماری گردد، که خانهٔ زیبای پرنقش و نگاری بنا کند، که ابداً واصلاً درخورسکونت و استفاده برای زندگانی نباشد.

مستغنی شاعر قرن بیستم است. تمام مناظر مدنیت این عصر وکشتار ها و تباهی های جنگ اول بزرگ‌رادرک کرده وباعصروزمان آشنائی یافته. بنابرین کوشیده که ساقی نامهٔ وی‌هم « ساقی نامهٔ عصرخودش » باشد و مطالب کارآمد زندگانی راهم درآن بگنجاند، که درین سعی خود موفقست ، وساقی نامهٔ او را از آثار مهم ادبی افغانستان و حتی زبان دری درین عصر قرار داده می توانیم .

سلاست گفتار وعذوبت کلام و متانت سخنوری و قدرت تام برادای معانی درین مثنوی پدیدار است ومیتوان آنرا دربزم‌مستان ورندان باده‌پیماباجوش وخروش مستانه خواند .

واگرکسی بخواهد مطالب جدی واندرزهای سودمند اجتماعی را در لف اشعار دلکش وحکایات لطیف بخواند، وبرخی از اوضاع اجتماعی عصر را از نظر انتقادی مطالعه کند، نیز این کتاب خواندنی و پسندیدنی است.

مستغنی مرد متدین پارسا وآشنا باعلوم دینی وکتب اخلاقی وتصوف وشعر وادب دری وعربی بود، باعمال دینی وآداب مذهبی وصوم وصلوة پابند بود، شاید مانند نظامی درعمر خود، لب بمی نیالوده وگرد میخانه نگشته باشد، ولی درعین پارسائی مشرب رندی نقادانه وخوش مشربی وخوشکلامی داشت.

هنرمندی بود توانا ودانا به اسرار هنر خود، وبنابرین میتوانست آنرا بهر موردیکه میخواست باقدرت تام استعمال کند، که این کتاب ساقی نامه، نمایندهٔ این قدرت ادبی اوست.

چون خود کتاب اکنون دردسترس ارباب ذوق قرار میگیرد، بهتر است قضاوت مزید رابه خوانندهٔ گرامی بگذاریم، واین مقدمه‌را بیک مقطع او ازین مثنوی پایان دهیم:

چو مستغنی کجا درشهر کابل
عزیزی شکر یـــن گفتار بـــاشد؟

کابل. جمال مینه ۱۰ ثور ۱۳۵٤
عبدالحی حبیبی

bf

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باریتعالی

بنام آنکه لطفش گاه و بیگاه
پر و خالی نماید ساغر ماه

از وخمخانهٔ هستیست درجوش
عدم شد با وجود او فراموش

از ودر گردش آمد جام افلاک
وز ورام سکون شد تودهٔ خاک

ازو در ساغر گل بادهٔ رنگ
وزو پروردن آید شیشه درسنگ

از و لبریز جان شد ساغر من
وزو پیمانهٔ خور شید روشن

بنرگس لطف عامش جام داده
بمستان زین ادا پیغام داده

نمود از چرخ والا صورت خم
درو انگورکرد ازجوش انجم

ز صنع او نماید در نظر ها
بگلشن سرووگل چون جام ومینا

کند جام حباب از هیچ مالی
نمود از حکمتش سرشار و خالی

تمام از جود او سر شار مستی
یکا یک جرعه نوش جام هستی

اگر اینست اگر آن، مست جامش
سراسر باده نوش بزم عامش

گدا وشاه ازین میخانهٔ جود
بقدر ظرف خود سرشارو خشنود

چه عامی وچه عارف می پرستش
گر آن باشد گر این مخمورومستش

ز دور هجر آن مخمورو شیدا
ز جام و صل این مست تماشا

تسلسل خیز باشد دور جامش
خلائق سر خوش ذکر مدامش

فلک فردیست از سرگشتگانش
که دادند اینچنین رطل گرانش

ببزم قدرتش بی و هم تزئین
مه وخورجام سیمین است و زرین

غم عالم زمستانش فراموش
بیادش چون خم می جمله درجوش

تمامی از غمش در شادمانی
همه چون تاك پیراندر جوانی

بود کامل خرد دیوانهٔ او
بهشیاری مثل مستانهٔ او

بگردون نامهٔ انور نموده
بمستان صورت ساغر نموده

بود از خیل مستانش یکی خم
مدامش سر زفکر اندر شکم گم

چو عاشق بهر امید تماشا
بیادش سر کشید نهای مینا

مگر از باده اش سازد لبی تر
ببزم او دهن وا کرده ساغر

مدام ازشوق او صهباست درجوش
بیادش روز و شب مخمور و مدهوش
جها نرا می ز جام زندگی داد
بهیچ این مایهٔ ا ر زندگی داد
کند صهبا با مرش غارت هوش
از وبی آتش است این آب درجوش
ز جا م گـل نما یـد مست بلبل
کشـد از سر و مینا شور قلقل
ببزم قدرتش ماه جها نگر د
که بر گردون زسرعت راه طی کرد
ز طو ر بد ر ی و دور هلا لی
کند جامش گهی پر، گاه خالی
زبانرا طاقت این گفتگو داد
که رخش حمد جولان تا باو داد

در تقصیر از حمد گوید

چه گوید ممکن ازواجب چه گوید
درون خانه راحاجب چه گوید
چه گوید سایه ازخورشید تابان
چه میداند خسی از قعر عمان
جنین از عالم دنیا چه گوید
درین دنیا کس ازعقبی چه گوید
چه داند کور مادر زاد دلسرد
که این سبز است یا سرخ است یا زرد
چه گوید سور از ملک سلیمان
چه گوید مردهٔ ازحی سبحان
دنی از عالم بالا چه گوید
که کور ازحالت بینا چه گوید
چه داند بی زبان حرف و سخن چیست؟
چه میداند جعل مشک ختن چیست؟
کسی امروز از فردا چه گوید
کسی ازحضرت مولی چه گو ید
کسی ازقرب آن مهوش چه گوید
چه گوید پنبه از آتش چه گوید
کمال قدرت بیچون ندا نم
چه گو یم چند گویم چون ندانم
گدا از حالت سلطان چه گوید ؟
زحال خواجه این دربان چه گوید
جدا افتاده از واصل چه گوید
چنار و بید از حاصل چه گوید
سواد صفحه را امی چه داند
بلی زنگی زبان رومی چه داند
چه میداند کسی احوال صانع
کجا مصنوع داند حال صانع
بگو چون نقش ازنقاش گوید
چسان رمز نهانی فاش گوید
چه حرف از عالم نادیده گوید
چه شرح ازمعنی نشنیده گوید
کسی ناخوانده چون تبیان تواند
کسی چون برهواجولان تواند
پر یدن چون کسی بی پرتو اند
کسی چون زندگی بی سر تواند
کسی ازگوش دیدن دیده باشد
شنیدن دیده را نشنیده باشد
شبه از عالم گوهر چه داند
که سرازپای و پای ازسر چه داند
چه گوید جزوحال کل چه گوید
چه گوید غنچهٔ ازگل چه گوید
اگرچه حرف حمدش دل کشاید
بحمد او زبان مشکل کشاید
با وصافش ندارد راه گفتن
همی باید همین الله گفتن
چه گوید بندهٔ از بنده پرور
که میداند خدا را جز پیمبر

در نعت رسول مقبول صلی الله علیه وسلم

محمد مصطفی ختم النبیین
جهان را باعث ایجاد و تکوین

زهی نور عیان روح مجسم
طفیل هستی او هردو عالم

از ان نور مصور سایه شد دور
بلی آخر چه خواهد سایه از نور

ندارد سایه آن خورشید عالم
که تا گویم مبادا از سرم کم

بهستی داد جانرا آشنائی
برای اوست اظهار خدائی

زخاکش پای جولان بر سر عرش
طفیل هستی او عرش تا فرش

بظاهر منزلش روی زمین بود
بمعنی بر ترا زچرخ برین بود

وجود از هستیش با زینت و زین
خدایش داد قرب قاب قوسین

هنوزش قرب دارد پایه و الا
ببین درقاب قوسین و او ادنی

احد را در شب معراج احمد
شد آن قربی که بعد آنجا نگنجد

درآن* قربی که او ازمحرمان است
اگر جبریل از نامحرمان است

کند فخر از وجودش فقر و شاهی
بصدقش سنگ و چوب آرد گواهی

اگر درسی نباشد بهر علمش
همان درسینه باشد شهر علمش

ز ذات او مشرف گوهر علم
زتمکینش موقر لنگر حلم

معلی از قدومش چرخ اخضر
زنور خلقتش گیتی منور

وجودش علت این هفت طارم
ز اکرامش بنی‌آدم مکرم

همه گردید موجود از وجودش
جهان را مایهٔ بود از وجودش

وجودش علت افلاك باشد
گواه این سخن لولاك باشد

نه پنداری مخمر ز آب و خاك است
خمیر طینتش از نور پاك است

ز رویش تافت چون خورشید ایمان
ظلام کفر شد هر سو پریشان

فصاحت حلقه در گوش زبانش
بلاغت محو تقریر و بیانش

سبر در پیش جودش نام حاتم
چو او در نطق سحبان است ابکم

زهی منظور حق محبوب سبحان
مر اورا با فصاحت گنگ سحبان

مخمر ذاتش از لطف و مدارا
مروت از جبینش آشکارا

شجاعت کهترین خانه زادان
سخاوت ریزه خوار خوان احسان

یکی گلدستهٔ اخلاق نیکو
ندیدم گل چنین خوش رنگ و خوشبو

ندارد لطف جان آن لطف تن را
زخلقش نازها خلق حسن را

عرب از نسبتش ممتاز عالم
بود فخر همه اولاد آدم

بـاو نـاز انبیا ومرسلین را   با وفخر اولین وآخرین را
ز عقلش عقل کل یک جزو هم نی   به پیش عقل او آن بیش و کم نی
جهان از دین حق روشن نموده   فضای دهر چون گلشن نموده
گل خوش رنگ و بوی این گلستان   چو گل با نیک و بد با روی خندان
رخ خندان او را گل ندیده   چنین گل در چمن بلبل ندیده
مدامش لعل شیرین پر تبسم   شوم قربان آن شیرین تکلم
جبینش را کسی پرچین ندیده   بلی آئینه را کس چین ندیده
جبین کینه ورزان پر زچین است   بلی چین جبین آثار کین است
کجا آن صاف دل را کینه بوده   دل بی کینش اندر سینه بوده
دل بی کینهٔ او را بنازم   صفای سینهٔ او را بنازم
وجودش رحمت للعالمین است   بحشر اندر شفیع المذنبین است
بمحشر پیشوای امتان است   نکو امید گاه عاصیان است
من عاصی شوم قربان لطفش   بود دست من ودامان لطفش
دگر سوئی ندارم هیچ روئی   چنین عاصی، شفیعی همچو اوئی
مرا پروای جرم خویش از آن نیست   که او غافل زفکر امتان نیست
چو او باشد بمحشر پیشوایت   گرت عصیان نباشد بیش، وایت
بلند از حد اوصافش صفاتست   چگویم انتخاب کائنات است
چو اوصافش بود روشن چگویم   خدایش وصف گوید من چگویم

کسی اوصاف او نیکو نداند
کسی جز چار یار او نداند

در منقبت چار یار

سرم خاك ره هر چار یارش   شوم قربان اصحاب کبارش
شمارم رتبهٔ یاران سرور   ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
نخستین یار او باشد ابوبکر   درین قولم بقرآن خالی ازمکر
عمر باشد مراو را دومین یار   درین حرفم نباشد جای انکار
نبی را سومین یار است عثمان   که جمع ازسعی او گردید قرآن
چهارم یار آن پاکیزه گوهر   علی مرتضی شیر دلاور
ابوبکر تقی شیخ نکو کار   که بود آن شاه دین را یار درغار
عمر شیر غیور و شاه عادل   که عدلش فرق کردی حق و باطل

به ذی‌النورین عثمان حیا کیش — حیا ثابت نماید نسبت خویش
علی شهر بزرگ علم را در — نیستان شجاعت را غضنفر
نبی را یار این هر چار بودند — جهان را سرورو سردار بودند
بقربانه سر هر چار گردم — بگردد هر یکی صد بار گردم
ازین هرچار عالم شد درخشان — مراین هرچاردین را چارارکان
جهان شد چار سوزین چارگلشن — منور قصر دین زین چار روزن
مرتب شخص دین زین چار عنصر — جهان زین چار از اسلامیان پر
جهان زین چارتن شد همچوگلزار — حصار شهردین زین چار دیوار
هدایت را سزند این چار اختر — دوعالم قیمت این چار گوهر
بباغ شرع هریك باغبان است — دروزین چارجوی آب روان است
جهانرا سر بسر گلزار کردند — همه عالم پر از انوار کردند
نمودند این بزرگان سعی چندین — که تا امروز باشد رونق دین
هدایت بود از ایشان و دلالت — که گم گشت ازجهان کفروضلالت
چه جان بازی بکار دین نمودند — که دین روشن بدین آئین نمودند
همان سعی است و صدق و استقامت — که دین کردند قائم تا قیامت
چه کوشش‌ها نمودند این بزرگان — که خارستان گیتی شد گلستان
همان کوشش همان سعی و تلاش است — که کافر تا کنون درارتعاش است
بود زان بیم و هیبت تا باکنون — دل پرکین کافر غرقهٔ خون
چنان باید جهان آباد کردن — چنان بایست عدل و داد کردن
رضای حق رضای هرکدامین — قدم ننهاده بیرون از رهٔ دین
نه حظ نفس را جوید بهانه — نه فرق این‌وآن اندر میانه
نه رشوت ازکسی گیرد نه پاره — کنی گرخویش راپیشش دوپاره
نمیداند رضای خویش و پیوند — همین باشد رضا جوی خداوند
نه روی آشنا و خویش بیند — همین روی خدای خویش بیند
اگر روز جزا در پیش بینی — نه روی آشنا نی خویش بینی
گرت میل رضای کردگار است — دلت کی مایل خویش و تبار است
یقینت گر حیات جاودان است — کیت میل حیات این جهان است
گرت ایمان بقرآن عظیم است — درو خلدو جحیم امیدو بیم است
اگر نومید از عقبی نباشد — کسی را رغبت دنیا نباشد
اگر آن جنت وگلزار بیند — کسی کی سوی این مردار بیند
غرض آن شهسواران رهٔ دین — که تحسین بر روان هرکدامین

جهان بی بقا پدرود کردند
خدا ازخویشتن خوشنود کردند

در شکایت از اهل روزگار

گذشتند از جهان آن شهریاران   شدند آن فرقه در بر تاجداران
ز عالم آنچنان گردان گذشتند   که هردم از سر و از جان گذشتند
زگیتی رخت بست آن شهسواران   زمیدان رفته اند آن شیرمردان
نماندند آنچنان مردان نماندند   بگیتی غیر نا مردان نماندند
که کافر جلوه در میدان نماید   بهر سو رخش را جولان نماید
کنون دین را نگهبانی کجاشد   چه شد آخر مسلمانی کجا شد
چه شد آن غیرت و همت ندانم   چرا شد خلق بیغیرت ندانم
چرا با کافران کس کین ندارد   چرا خصمی بخصم دین ندارد
مسلمانی چه شد اسلام چون شد   چرا مسلم چنین زارو زبون شد
چه شد آن غیرت و ننگ ای مسلمان   چه شد آخر چه شد آن صدق و ایقان
نیاید بوی نام و ننگ از تو   چه حاصل آخر ای بی ننگ از تو
چو شد گیتی بنام این ناکسانرا   ز نقد ننگ و غیرت مفلسانرا
مسلمانان چنین بیدرد باشند   چنین بیغیرت و نامرد باشند
چرا کفر اینچنین عالم نگیرد   جهانرا با دل بیغم نگیرد
مسلمانرا بکافر بغض و کین نیست   چرا آن غیرت اسلام و دین نیست
ز کافر ننگ بود و عار بودش   بدیده خوار و بیمقدار بودش
مسلمانان چرا بیدرد گشتند   چرا دلمرده و دل سرد گشتند
بکافر روز و شب درجنگ بودند   زکفر و کافری در ننگ بودند
چرا آخر مسلمان اینچنینی   چرا ای اهل ایمان اینچنینی
بجنگ کفر از جان سیر بودی   چرا روباه گشتی شیر بودی
ز کافر آنقدر اکراه بودت   اگر خود شیر نر روباه بودت
چه شد اکنون که ازوی میهراسی   همان روباه شیرش میشناسی
تو آخر روز وشب درکار بودی   تو عاقل بودی و هشیار بودی
تو آخر مایل راحت نبودی   دمی بی کوشش و زحمت نبودی
چرا آخر چنین غافل نشینی   نه علم و نی ادب جاهل نشینی
چرا بی ننگ و بی ناموس گشتی   چرا از خویشتن مایوس گشتی
بننگ و غیرت اصحاب بنگر   چها کردند آن احباب بنگر
حدیث خالد جانباز بشنو   ز تاریخ آن حکایت باز بشنو
بخوان تاریخ را آن جنگ بنگر   ببین آن غیرت و آن ننگ بنگر
چه کرد آن شیردل باروم بر گوی   چه شد آخر هرقل شوم بر گوی

ببین آن طرز و آن رفتار بنگر — نظر کن آن کم و بسیار بنگر
هزار از خصم دین زایشان یکی بود — از آنان پیش وزایشان اندکی بود
توهم گرخویش را دانی مسلمان — توهم باشی اگر از اهل ایمان
کنون آن رهروانرا پیروی کن — چوآن مردان دل و ایمان قوی کن
چرا از کافری باشی گریزان — چنین تأثیر دارد ضعف ایمان
چرا ای سست ایمان بیمت از چیست — فرامش کوثرو تسنیمت ازچیست
نمیدانی که آخر مردنی هست — کجایت از اجل جان بردنی هست

چرا دلسرد از دنیا نباشی
چرا دلبستهٔ عقبی نباشی

در اعراض از دنیا

بگو ای بیخرد دنیا چه باشد — چو باشد از یکی تنها چه باشد
کمش در دیده ات افزون نماید — چرا این قطره ات جیحون نماید
بپیش قدر اینمقدار دارد — چه مقدار آخر این مردار دارد
غم دین باید ای فرزند خوردن — غم دنیای دون تا چند خوردن
چرا در راه عقبی جان نبازی — چرا جان در رهٔ جانان نبازی
بجمع مال عمرت صرف کردی — تموزازپیش وجمع این برف کردی
کدامین حاصلت زین جمع مال است — چو او را عاقبت رنج وبال است
تراخود حاصلی زین سیم وزر نیست — که هیچت حاصلی جزدرد سر نیست
اگر خود در کفت ملک جهان است — چه حاصل خوردنت چون نیم نان است
نمیدانی که آخر جمع مالت — بهنگام حساب آرد ملالت
چه شد گر مال دنیا بیش باشد — که می گوید ازان خویش باشد
مگو این مال وملک ازاین وآن است — چو وابینی همه از دیگران است
کرادیدی که آخر مرد و افسرد — که مال خویشتن باخویشتن برد
چو بینی آخر احوال خود را — امانت دار باشی مال خود را
زهی دانش که مال ازدیگران است — ترا بر دوش ازو بارگران است
که گوید جمع بهر دیگران کن — بمیزان پلهٔ خود را گران کن
دلا چندانکه بیشت ملک ومال است — ترا بیش آنقدر رنج وملال است
مگویش مال وملک آزارجان است — بنام ماو کام دیگران است
دران ساعت که جان از تن ستانند — حساب مال خلق از من ستانند
چرا حمال مال دیگرانی — چرا محو خیال دیگرانی

چرا خصمی بجان خویش داری ... که جان کندن برای خویش داری
بخود زینسان که باشی دشمن جان ... ترا هرگز نباید گفت انسان
که انسان خصم خود زینسان نباشد ... اگر زینسان بود انسان نباشد
چنین باشد چو آخر حاصل زر ... چرا بیهوده باشی حامل زر
کند مال ار کفاف خوردو نوشت ... همان قدری که باشد ستر پوشت
به پیشت بیش از آن مگذار باقی ... که باشد در دو دارت مار باقی
یکی اندازه صرف آب و نان کن ... چو باقی ماند بذل دیگران کن
اگر ز اندازه مالت بیش گردد ... وبال خویش گردد نیش گردد
چه باشد سیم و زر چون خوردنی نیست ... ز دنیا سوی عقبی بردنی نیست
بعقبی برد نتوان جز عقابش ... در آنجا داد نتوان جز حسابش
کجا خوردن توانی لعل و گوهر ... مزن ای بیخبر این سنگ برسر
در اینان زحمت دنیا و دین است ... بران از پیش اگر عقلت قرین است
همه کارت ز روی عقل باید ... نه تقلید کسان و نقل باید
بهر کاری مآل کار بنگر ... اگر اندک اگر بسیار بنگر
نظر گر بر مآل کار باشد ... به پیشت سهل هر دشوار باشد
خوشا آنکو مآل کار بیند ... مآل کار هر هشیار بیند
به گیتی هیچ کاری بی سبب نیست ... چو دانستی سبب رنج و تعب نیست
غرض معلوم کن هر کار خود را ... نظر کن اندک و بسیار خود را
غرض طاعت بود این زندگی را ... بخر این مایهٔ ارزندگی را
نه عمر از بهر جمع مال باشد ... تو پنداری که او حمال باشد
مکش بار گران تا آخر عمر ... بدنیا دین بخر ای تاجر عمر
نبازی را یگان سرمایهٔ خویش ... میفگن خویش را از پایهٔ خویش
باین سرمایه سودی میتوان کرد ... چو تخمت هست حاصل میتوان خورد
باین سرمایه خواهی سود کردن ... توانی خویش را مسعود کردن
سعادتمند گردی بندگی کن ... تواضع پیشه باش افگندگی کن
بجان کن بندگی خلاق خود را ... بمردم نیک ساز اخلاق خود را
بغیر از بندگی سودی نبینی ... زمال و جاه بهبودی نبینی
مکن جز بندگی سود اندرین است ... فروتن باش بهبود اندرین است
بدنیا آمدی بهر عبادت ... دهد قرآن باین معنی شهادت
بدنیا خود کسی کی جاودان است ... که دنیا از برای امتحان است
مسافر زین رباطی زاد راهی ... شبی تاریک و اندر راه چاهی
چهی قبر است درراهت حذر کن ... حذر بگذار سامان سفر کن

سفر در پیش داری زاد برگیر
دلت زین دار بی بنیاد برگیر

در سبب نظم کتاب

شبی بودم زخواب وخور رمیده
سر ازبالین ، تن ازبستر رمیده

خیال خوابم ازسر دور گشته
چه خوابد آنکه اورنجور گشته

تن تنها ببالین سرنهاده
تن بی یاربربستر نهاده

من و راحت زیکدیگر گریزان
قرارم زین دل مضطر گریزان

بسر شور ازخیال پیچ درپیچ
طبیعت درتلاش ومدعا هیچ

چو شمع بزم بی مطلب گدازان
چوزلف یاربی موجب پریشان

بسر سوداواز سودم اثر نی
بدل وسواس و ازهیچم خبرنی

چوخم بی آتش اندر باطنم جوش
چولاله بی‌سبب داغم درآغوش

چوگل بیوجه اندر خون نشسته
چومجنون بی‌سبب محزون نشسته

دل بی آرزو بیجا مشوش
نفس بی مدعا اندر کشاکش

ندانستم چه شغل انشا نمایم
کدامین کاروبار اجرا نمایم

چه سازم این زمان اندیشهٔ خود
چه مقصد را نمایم پیشهٔ خود

درین سودا نشستم تا سحرگاه
بقصد شعر کردم قصه کوتاه

مضامین در ضمیرم فوج در فوج
معانی در خیالم موج‌در موج

بدل گفتم یکی مضمون نویسم
چو گل شرح دل پر خون نویسم

چو دیدم هر سخن تکرار گفتند
معانی اندک و بسیار گفتند

ندانستم چه انشأ سازم اکنون
کدامین ساز را بنوازم اکنون

چو زین بر خوشخرام خامه بستم
کمر برعزم ساقی نامه بستم

نباشد گر چه از تکرار خالی
چه‌شد گر سفته باشند این لآلی

مکرر میتوان صهبا کشیدن
که از میخانه نتوان پا کشیدن

نه من تنها خمی را سرکشودم
بگلزار معانی در کشودم

نه تنها صرف ساقی نامه گفتم
حکایت از برای عامه گفتم

نه تنها از می و مینا سرودم
که از هر نغمهٔ اینجا سرودم

چو پند مردم فرزانه گفتم
برای کودکان افسانه گفتم

حکایاتش همه نشنیده باشد
روایاتش همه سنجیده باشد

درو گلهای رنگین بیشمار است
مضامینش‌هزار اندر هزار است

شگفته گل درین گلزار هر سو
همه‌گلهای اوخوش رنگ‌وخوشبو

درو بینی بسی نادیدنیها
بسی نادیدنی، نشنیدنیها

درین گلزار از بس گل شگفته
نمایدخاطر بلبل شگفته

کسی زین پیش این گلشن ندیده
عزیزی پیشتر از من ندیده

کرا یارا که این گلزار دیدی　　اگر دیدی درو دیوار دیدی
بنام من طلسمی بسته بودند　　درش تا این زمان بر بسته بودند
کشودم آن طلسم و در شکستم　　درو دیوار او یکسر شکستم
کنون گلگشت او را عام کردم　　بخاص و عام از و پیغام کردم
درو بینی هزاران گل شگفته　　که از پیچ و خم سنبل شگفته
صف اندر صف بود سرو وصنوبر　　قطار اندر قطارش بید و عرعر
خیابان درخیابان گل نماید　　پریشان هر طرف سنبل نماید
بپهلوی گلش بلبل نشسته　　سمن در شاخهٔ سنبل نشسته
قرار از دل رباید آبشارش　　طراوت خیز باشد سبزه زارش
گل او صد هزاران رنگ دارد　　هزار او هزار آهنگ دارد
چو قد یار سروش بر نماید　　گلش چون عارض دلبر نماید
چه می خواهی که اندر وی نباشد　　درین مخزن کدامین شی نباشد
درو از هر چه گیری نام باشد　　درو هم پخته و هم خام باشد
بود هر صفحهٔ او را صفائی　　زهی آئینهٔ گیتی نمائی
زهر لفظش رخ معنی نماید　　سفالش بهتر از چینی نماید
بهر لفظش نهان آب حیات است　　ز بس شیرین اداقند ونبات است
عبارات روانش سلسبیل است　　برای تشنگان آبش سبیل است
مسلسل گوئیش زنجیر بند است　　نه همچون الکنش تقریر بنداست
معانی گلشن رنگین ادائی　　عبارت مخزن شیرین ادائی
عبارت شیر و شکر میفروشد　　معانی لعل و گوهر میفروشد
معانی صورت دیبای رنگین　　عبارت مجمع حلوای شیرین
دهدفی الحالت ازوی هرچه خواهی　　روانت جان دهد دیگر چه خواهی
کدامین میوه این بستان ندارد　　کدامین شیوه این جانان ندارد
چه کالا اندرین دکان نباشد　　کدامین جنس او ارزان نباشد
متاع قیمتی ارزان فروشد　　دهد ارزان اگر خود جان فروشد
کسی محروم ازین دکان نگردد　　بسوی قیمت از ارزان نگردد
دکان خویش را پر مایه کردم　　بلند از هر دکانش پایه کردم
اگر قیمت اگر ارزان خریدم　　ببازار آنچه دیدم آن خریدم
توان هر جنس ازو ارزان خریدن　　همه گر خود بنقد جان خریدن
بیا تا کی ببند رنج و کلفت　　بخر ازوی متاع عیش وعشرت
بخر فرحت اگر دلگیر باشی　　جوانی میدهد گر پیر باشی
بنقد و نسیه یکسان میفروشد　　بخاص و عام ارزان میفروشد
بخر گر نسیه و گر نقد داری　　خیارت است اگر صد عقد داری

بیا یکدم درین گلزار بنشین / قدم بر دیده ام بگذار بنشین
درین مهمان سرا یکدم قدم نه / قدم بر تارک اندوه و غم نه
بیا بنشین که مهمان خانه ازتست / بیا بنشین بیا این خانه از تست
بیا از تست مهمانخانهٔ من / چرا از خود ندانی خانهٔ من
قدم را رنجه گامی پیش گردان / مرا منت گذار خویش گردان
قدم را رنجه کن تشریف فرما / نباشد آنقدر تکلیف برما
بیا تا پیشت آرم هر چه دارم
چه دارم مرترا در خور چه دارم

خطاب بساقی

بیا ساقی بیا مهمان من شو / بیا ای جان من جانان من شو
دل و جان را بقربانت نمایم / اگر یکروز مهمانت نمایم
بیا تا یکزمان با هم نشینیم / درین عشرت سرا بیغم نشینیم
چو شرط دوستی محکم نمائیم / مهیا از برای هم نمائیم
تو رنگین باده و من نظم رنگین / تو لعل شکرین من شعر شیرین
مشرف کن خراب آباد ما را / زمانی گوش کن فریاد ما را
خرابت این دل پر داغ باشد / ز داغت سینه ام چون باغ باشد
بیا یکروز سیر باغ من کن / تماشای دل پر داغ من کن
توان یکلحظه ام غمخانه دیدن / بیا درد دلم دارد شنیدن
نکو باشد ترا دیدار دیدن / گل روی تو در گلزار دیدن
اگر من بیتو در گلشن درآیم / به آه و ناله وشیون در آیم
مرا خود سیر گلشن باتو خوبست / بسوی باغ رفتن با تو خوبست
بیا با هم بباغ گل نشینیم / بیکجا چون گل و بلبل نشینیم
ترا رخساره باشد خجلت گل / مرا فریاد باشد رشک بلبل
بیا ساقی به بین درد دلم را / بیا یکبار بنگر حاصلم را
بیا درد دلم یکبار بشنو / بیا این ناله های زار بشنو
بخوان شرح دل پرخون نوشتم / به بین آخر چسان مضمون نوشتم
بخوان غمنامه ات تحریر کردم / به بین شرح غمت تصویر کردم
بدعوی غمت محضر نوشتم / غم عشق تو سر تا سر نوشتم
نوشتم ابتدای نامه ات را / که تا بر پا کنم هنگامه ات را
چو اوصاف تو سر تا پا نویسم / حدیث ساغر و مینا نویسم
گهی از می گه ازمیخانه گویم / گه از مینا گه از پیمانه گویم

گه ازچرخ فلک رانم شکایت
گهی پیش تو میگویم حکایت
گه ازوصل وگه ازهجران نویسم
گه از درد وگه از درمان نویسم
بیا ساقی ید بیضا بر آور
بیا از آستین مینا بر آور
بیا ای مست وای مغرور ساقی
مهیا کن می انگور ساقی
بیار آن می که ازدل شیشه دارد
بیار آن می که درجان ریشه دارد
بیار آن می که دل مسرور سازد
بیار آن می که جان پرنور سازد
بیار آن می که دل جزوی نخواهد
بیار آن می که جان از وی نکاهد
بودچندی که ازوی دور ماندم
از آن جان جهان مهجور ماندم
ازو محروم اگر یکدم نشستم
چو ماتم دیدگان در غم نشستم
مرا از وی جدا جز غم نزیبد
طرب از صاحب ماتم نزیبد
طرب از بادهٔ انگور خیزد
غمین ازپهلویش مسرور خیزد
بجز عیش از می احمر نزاید
به غیر از عشرت این دختر نزاید
نکوتر از می رنگین ندیدم
گهی تلخ اینقدر شیرین ندیدم
جبانرا می جگر داری نماید
رخ اندیشه گلناری نماید
شجاعت از می پر زور خیزد
که هرجامست از آنجا شور خیزد
می روشن صفای سینه آرد
خلاصی از غم دیرینه آرد
می صافی غبار سینه شوید
ز دل زنگ نفاق و کینه شوید
می دیرین نشاط تازه دارد
برای حسن عشرت غازه دارد
شراب کهنه باشد چون مه نو
که در هر روز سازد بیش پرتو
خوش است ارباده ات صدسال پاید
که زورش در کهن سالی فزاید
نو اندر عالم ایجاد خوشتر
ولی صهبا کهن باشد نکوتر
می دیرینه جای خویش دارد
که عزت کهنه سالان بیش دارد
شراب کهنه جان تازه باشد
کتاب عیش را شیرازه باشد
می دیرین غم دیرین نماند
کهن صهبا دلت غمگین نماند
بیا ساقی که ازغم مردم آخر
می گلگون بیار افسردم آخر
جهانی این تهمتن کرد پامال
که ازغم عاجز آمد رستم زال
زغم گردان عالم زیر گشته
چوروباهی از و هر شیر گشته
غم از هر کار دل را سرد سازد
به عینه مرد را نا مرد سازد
جهانی این بلا بیمار کرده
عزیزان جهان را خوار کرده
شکر در کام یاران تلخ سازد
فسونش غرهٔ ما سلخ سازد
رخ گلگون خوبان زرد ازوی
دل گرم نکویان سرد از وی
رخ عشرت ز بیمش زرد باشد
طرب ازوی بیابان گرد باشد
زیادش از میان عشرت گریزد
چو او حاضر شود فرحت گریزد

ز بیدادش بدل شادی نماند درین مصر از وی آبادی نماند
خلل در ملک عیش ازوی نمایان وزو صد فتنه پی در پی نمایان
بیا ای ساقی عشرت پناهم بیا ای در حوادث تکیه گاهم
غمم از زندگانی سیر کرده اجل در کشتن من دیر کرده
بیا ساقی بکن تدبیر مستان بیا ای نوجوان ای پیرمستان
بکن در جامم آن یاقوت حل را
که درمدح تو گویم این غزل را

غزل

پر از گل شد کنون گلزار ساقی چو نرگس جام می بر دار ساقی
بهاران خوش بود در پای گلبن می گلگون و گلرخسار ساقی
نکو باشد بصحن باغ روزی حریفان مست می هشیار ساقی
چه‌خوش باشد که‌چون‌چشم تو باشد بدست ساغر سرشار ساقی
بدور ساغر چشم تو بیند خرابی خانهٔ خمار ساقی
نباشد مستیم از جام صهبا مرا چشم تو برد از کار ساقی
خراب گردش چشم تو گردم بهوش خود مرا مگذار ساقی
بدوران تو هشیاری نزیبد مرا بیهوش کن هشدار ساقی
بده جامی بمستغنی که گوید
بوصفت اینچنین اشعار ساقی

✿ در تعریف میخانه ✿

بود میخانه منزلگاه مستان در آنجا نیست جای خود پرستان
مقیم او همین میخانه داند بلی کی مست راه خانه داند
درو بی جوش آتش پختگانند درو صاحب خرد دیوانگانند
همه دیوانهٔ لیلای این می تمامی سر بسر مخمور این می
بنای او همه خشت سر خم بود در کار او عقل و خرد گم
بنای دلکش عالی جنابی درونش آسمان یک خم شرابی
بنای با وقاری با شکوهی بتمکین و رزانت همچو کوهی
بزرگان خمش هر سو نشسته درش بر روی هر بیگانه بسته
بجز بیخود در آنجا ره ندارد ره آنجا مردم آگه ندارد

مقیمانش تمامی بیخودانند — خودی و عقل و هشیاری ندانند
کسی آنجا نمیداند خودی را — که نشناسند غیر از بیخودی را
در آنجا عقل و هشیاری نباشد — که هشیاری بجز خواری نباشد
درو جز مردم بیهوش نبود — که آنجا جای اهل هوش نبود
در آنجا بیخودو بیهوش باید — ز گفتار خودی خاموش باید
شود از دیدن او عقل بیجای — در آید هوشیاری بیخود از پای
خرد چون بیندش از دست گردد — رود چون هوشیاری مست گردد
طلسمی باشد و سحر و فسونی — کز آنجا عقل بر گردد جنونی
هر آنکو ساکن میخانه گردد — اگر عاقل بود دیوانه گردد
بگرد او همه گرهوش گردد — زخود بیخود شود بیهوش گردد
جز اهل حکمت آنجا چون نشینند — بخم پیوسته افلاطون نشینند
ازو صاحب خرد مشکل بر آید — اگر عاقل رود غافل بر آید
درو گر بیخبر زاهد در آید — برد عقلش ز سر هوشش رباید
ز ذکرش زاهدان خاموش گردند — که گر نامش بری بیهوش گردند
سزد زاهد اگر نامش نگیرد — که زاهد نیست کز نامش نمیرد
بزرگ اهل این عالی عمارت — که وصفش مینگنجد در عبارت
بزرگی بیش دارد پیش مردم — سر و سرخیل ایشان حضرت خم
بود آنجا دلارامی سبو نام — بتی فربه سرین یکدست اندام
بود پیوسته این شکل مدور — سلام این و آنرا دست بر سر
پریزادی صراحی نام دارد — یکی سیمین بری چون جام دارد
دمی آنرا سزد دستی بگردن — زمانی بر لب این بوسه دادن
دگر گلگون قبائی مست ومدهوش — حریفانرا نماید غارت هوش
گل اندامی که می نامند صهبا — بود روشن ازو چشم تماشا
منور اختر این آسمان است — نگارین دختر این خاندان است

سهی سروی گزین احباب باقیست
ید بیضا نمای شیشه ساقیست

در توصیف ساقی

چه ساقی عیش مستان چشم بددور — به تردستی میان خلق مشهور
چه ساقی مهربان ماه یگانه — بدور خویش در خوبی فسانه
چه ساقی شاهد رعنای مستان — چه ساقی آرزوی می پرستان
چه ساقی آنکه لعلش جان فروشد — نگاهش راحت مستان فروشد

بتی با ساعدو ساق بلورین
نگارین خرمن گل سرو سیمین

مهٔ شیرین لبی سیمین بنا گوش
که باشد دیدن او رفتن هوش

بدور چشم مست از نازنینی
کند جادوگری سحر آفرینی

جهان نشه لعل می پرستش
بلای جان مردم چشم مستش

سیه خالی سیه چشمی سیه موی
سمن خوئی سمن بوئی سمن روی

هلاك چین زلفش مشك و عنبر
خراب دور چشمش دور ساغر

لب لعلش حیات جاودان است
بقربانش اگرجان و جهان است

بود صهبا خراب دور چشمش
قدح رنگین زلعل می‌پرستش

دو چشمش آفت دوران نماید
نگاهش غارت ایمان نماید

زابرویش کمان فتنه درزه
ز چینش بازوی بیداد فربه

زسر تاپا اشارات وکنایات
زپا تا سر حکایات‌و روایات

نمیدانم قد او یا قیامت
که می‌بینم عیانش صد علامت

بود از شوق لعلش جوش صهبا
پرد دردورچشمش‌هوش صهبا

زعکس باده آن سیب زنخدان
نماید سرخ چون سیب‌صفاهان

خط سبزش چو در صهبا نماید
بلعل اندر زمرد جا نماید

قدح در دور او بی کار بنشست
بدورچشم‌مستش می‌توان‌گشت

بدان خوبی در آیدچون به محفل
زرند وپارسا دل می‌برد دل

به بزم ار بارخ زیبا درآید
اگر خود کوه‌صبر ازجادرآید

قدح را لعل او رنگین نماید
شراب تلخ را شیرین نماید

رخش از تاب می آتش فروزد
دل‌می خوارگان ازتاب‌سوزد

بسان کبك وطاؤس خرامان
بطمی درکف آید پیش مستان

چوجام آن نرگس شهلا فروشد
اگر زاهد بود صهبا فروشد

بباغ ار بارخ چون گل درآید
روان اندر تن بلبل در آید

چو بلبل آن گل رخسار بیند
دگر کی جانب گلزار بیند

توان دلداده اش ازجان‌گذشتن
ولی از مهر او نتوان گذشتن

اگر بیند کسی آن نرگس مست
بیك‌دیدن دهد دین‌ودل‌ازدست

نخواهی خویش را دیوانهٔ او
مبین آن نرگس مستانهٔ او

دلازان نرگس مستانه بگریز
که آمد مست ای دیوانه‌بگریز

هلاك نرگس مستانه اش من
بقربان سر دیوانه اش من

به‌عاشق چون رخ زیبا نماید
میان مردمش رسوا نماید

کشد از رنگ رویش گل خجالت
زرلف او کشد سنبل خجالت

ببستان گر به آن بالا نشیند
زخجلت سرو ناز از پا نشیند

بگلشن غنچهٔ چون آن دهان‌نیست
دهان غنچهٔ گل آن چنان نیست

اگر آن نرگس مخمور بینی
دگر نرگس چو چشم کوربینی

در وصف می

می گلگون شراب ارغوانی — نشاط انگیز چون عهد جوانی
بتلخی سود مند خلق چون پند — سراپا نفع چون قول خرد مند
شراب لعل وآب زندگانی — روان بخش اند واصل شادمانی
فلاطون وار اندر خم نشیند — جدا پیوسته از مردم نشیند
مدامش پیشهٔ خلوت گزینی — چوزاهد کاراو چله نشینی
چوپا بیرون نهد از قصر مینا — برد از جلوه عقل وهوش دانا
شود طاؤس ازو زاغ سیه پر — عقابی میکند ازوی کبوتر
شبی گبر یکسری سوزن نماید — شب تاریک راروشن نماید
جهان را گر درآید در تصور — مثل گردد بگیتی در تهور
چکد برخاك اگر چون زرنماید — خورد گرمور ازو اژدر نماید
نماید جود امساك دنی را — دمی مردی کند وصف زنی را
گل رخساره را حمرا نماید — بیکدم زشت را زیبا نماید
اگر خواهی که سازی خاك را زر — ببر از پیش او گو گرد احمر
بیکدم شاد مان غمگین نماید — فضولی در زمان تمکین نماید
ازودریکنفس خون شیر گردد — وزو خاك سیه اکسیر گردد
زعشرت عارضش گلگون نماید — ازانروشاد هر محزون نماید
جوان گردد ازو گرپیر نوشد — شود خوشحال اگردلگیر نوشد
بچشم عالمی دختر نماید — وزوروباه شیرنر نماید
خورد گنجشک و برشاهین نشیند — پیاده برترازفرزین نشیند
همه غافل شود آگاه ازوی — همه رغبت شوداکراه ازوی
چکد برخارو ازوی گل دماند — فتد بر خاره وسنبل دماند
سراپامهر گردد کینه ازوی — نماید نقش پاآئینه ازوی
فزاید زورش اندر کهنه سالی — که در پیری کندبی اعتدالی
سهاازپرتو اوماه گردد — گدا ازنشئهٔ اوشاه گردد
سفال ازعکس اوچینی نماید — چکد برلفظ اگر معنی نماید
زکورآئینه بیناترا شد — زحاجت عین استغناترا شد
تواند گنگ را گویا نمودن — زدی آئینهٔ فردا نمودن
جمال خرمی ازغم نماید — گل سوری هم ازماتم دماند
بپابی لطف گل ازخار سازد — دمادم راحت ازآزار سازد
ازو چون شاه هردرویش بینی — وزو بیگانه راچون خویش بینی

روان از نقش پا ساغر دمانند   زهرخاکستری اخگر دماند
چوروزآن چهرهٔ انور نماید   برش خورشید چون اختر نماید
بلی چون مهربرگردون فروزد   سها اندر حضورش چون فروزد
باین گلچهره مهتاب است درخور   می ومهتاب چون شیر ندو شکر
درایام رطوبت تاب دارد   که صهباآتشی چون آب دارد
خواص ارغوانش زعفرا نیست   که هرغمگین ازودرشادمانیست
چنان روشن کندچشم جهان بین
که روشن بینداندر روز پروین

دربیان حقیقت می ومیخانه و خم وسبو ومینا و ساغر

چه صهبا و چه مینا وچه ساغر   چه میخانه چه خم بشنو سراسر
کدامین میکده سیر معانی   بجوش عشق ومستی زندگانی
کدامین خمکده درملک هستی   زجوش عشق جانان شورمستی
کدامین می می صاف حقیقت   که حاصل کرده باشند ازریاضت
کدامین می چه باده شوق دیدار   چه باشد نشهٔ اوکیف اسرار
ازوباطن چنان گردد مصفا   که هم امروز بینی حال فردا
خم او پای در دامن کشیدن   قدح دستی زماومن کشیدن
زهی خم خلوتی ازخلق بیرون   دل ازشرم معاصی غرقهٔ خون
صراحی سر بلندی درعبادت   قدح دست دعادروقت حاجت
شراب بیغش پرزور عرفان   می پالوده رنگ صدق وایقان
شراب صاف و بی درد طریقت   که مینوشندش ازجام شریعت
شرابی حاصل از اشک ندامت   بچشم انتظار ابر رحمت
شراب دلخراش شرم عصیان   شراب جانگداز بیم کفران
شراب دلپسند صدق و اخلاص   مئی روشن روان ازمشرب خاص
شراب راحت افزای خموشی   مئی شرم و حیای عیب پوشی
شراب جانفزای وصل دلدار   چه باشد نشهٔ اوعین دیدار
مئی پهلوشکاف عشقبازی   چه باشد نشهٔ او جانگدازی
مئی سرجوش خوناب دل ریش   زشرم جرم وعصیان کم وبیش
مئی مهروفای دلگدازی   بمینای صفای راست بازی
مئی پرزور عشق روح پرور   که باشد بهراوشایان درخور
صراحی ازدل پرخون عشاق   قدح ازدیدهٔ دیدار مشتاق

نمیگویم شراب آب انگور / پلید رجس زشت پرشروشور
نه این میخانهٔ باسقف ودیوار / که باشد منزل فساق و فجار
نه این میخانه کش سازند ازگل / که میگویم من از میخانهٔ دل
چه دل سرجوش اسرار محبت / چه دل میخانهٔ صهبای الفت
چه دل مست میپالودهٔ عشق / چه‌دل رنج والم پیمودهٔ عشق
چه دل وحدت سرای آن یگانه / نه میخانه نه کاشانه نه خانه
دلی لبریز شوق جلوهٔ یار / دلی خالی زذکروفکر اغیار
زهی میخانهٔ دل خانهٔ دوست / تهی ازغیر خلوتخانهٔ دوست
چه مینا سر باستغنا کشیدن / سر ازدنیاومافیها کشیدن
چه مینا سربلند پهای طاعت / سر افرازی‌دراقران ازعبادت
چه میناراست‌کاری راست بازی / ز روی راستی گردن فرازی
چه ساغر چشم حیران تماشا / لب خاموش از عرض تمنا
خمی در فکر دل سر در گریبان / خمی کنجی‌چو گنج از خلق پنهان
خمی سر در گریبان خموشی / خمی از آتش دل‌گر مجوشی
خمی از این و آن‌خلوت گزیدن
خمی در گوشهٔ عزلت خزیدن

خطاب به ساقی

بیا ساقی بیا ای یار جانی / دلی خورسند ساز ارمیتوانی
شبی گفتی‌ترا آیم در آغوش / ترا بادافراموشی فراموش
مدارائی باین دلداده از دست / مروت کن باین افتادهٔ پست
تلطف کن باین مسکین شیدا / نکوئی کن باین افتاده از پا
زنیکان خوش بود اخلاق نیکو / که‌خوش باشدگل‌خوشرنگ‌خوشبو
بخلق نیک شو با خلق دمساز / نکوئی بایدت خلقت نکو ساز
زبان و دل اگر داری موافق / موافق باشدت هرنا موافق
وفائی کن اگر بینی جفائی / که نبود ملک هستی را بقائی
دوروزی‌سخت‌وسست‌این‌جهان‌است / دوروزی‌هرکسی‌اینجا میهمانست
تومهمانی‌ومهمان چون‌فضول‌است / بهرجائیکه باشد نا قبول است
بیا ساقی بیا ای حاصل من / بیا باز آر مقصود دل من
بیا ساقی بیا ایدل فدایت / بیا ای جان بیحاصل فدایت
نباشی گرتو، پیشم دل چه باشد / چه باشد جان بیحاصل چه باشد
دلم خون گشت ازبس بیقراری / بیا تاکی کنم پیش تو زاری

تو و تا چند بیزاری نمودن   من و چند اینقدر زاری نمودن
بیا در باب هجران دیدهٔ را   زکس حرف وفا نشنیدهٔ را
زجانان هیچ روی دل ندیده   زمهر گلرخان حاصل ندیده
لب شیرین ساقی نا چشیده   می گلگون زدستش ناکشیده
بجز جورو جفا ازکس ندیده   وفا کرده وفا ازکس ندیده
ندیده التفات از لاله رویان   ندارد طالع از عشق نکویان
ندیده از نکویان مهر بانی   باو جانان کند نا مهر بانی
زهر مه پیکری آزار دیده   زهرگلچهرهٔ صد خار دیده
گل رخسار جانان دیده باشد   زباغ وصل گل نا چیده باشد
نگاهی ازدلا رامی ندیده   زلعل دلبری کامی ندیده
دلش خون گشتهٔ بوس و کناری   ندیده بوسهٔ از گلعذاری
بصدجان مبتلای عشق خوبان   بصد دل داغدار لاله رویان
نمک‌خوار و نمک پروردهٔ حسن   تمام عمر دل خون کردهٔ حسن
نصیبش روزو شب حیرانی عشق   ندیده غیر سر گردانی عشق
بدام طرهٔ دلدار در بند   دلش صدجا بزلف یار در بند
چو ابرنو بهارش دیده گریان   دلش چون زلف دلدارش پریشان
بسر سودای عشق خان ومان سوز   بدل وسواس حسن عالم افروز
دل از دستش پریروئی ربوده   که یکدم بر مراد او نبوده
بسوز عشق خوبان پروریده   بجان داغ غم جانان خریده
بغیر از عاشقی کاری نکرده   جز این اظهار اظهاری نکرده
جگر خون کردهٔ بیمهری یار   ستم پروردهٔ ترک ستمگار
دلش ازعشق شوخی شاخ درشاخ   جگر ازغمزه اش سوراخ سوراخ
غم هجران رخش را زرد کرده   جدائی خاطرش پردرد کرده
پریروئی ربوده عقل و هوشش   نموده سرمه سا چشمی خموشش
دلش مهر نگاری خون نموده   سر شکش همسر جیحون نموده
بود بیمار عشق گلعذاری   دلش خونست از دست نگاری
چو عاشق دیدهٔ خونبار دارد   غرض رنج و غم بسیار دارد
کنونش چاره در دست تو باشد   علاجش نرگس مست تو باشد
بهست ای نرگست سامان مستی   برای درد او درمان مستی
یقین درمان این بیمار گردد   اگر در بزم می یکبار گردد
جگرسوز از نگاه گرم ساقی   عرق ریز از حیا و شرم ساقی
بیا ساقی بیا ای من فدایت   دلم قربان و جان و تن فدایت

یکی جام شرابم کن عنایت
زمن بشنو یکی شیرین حکایت

حکایت اول

سه تن روزی براهی طالب علم   روان گشتند هر یک جانب علم
یکی زان هر سه تن یاران همراه   که بودند از کمال صدق آگاه
من حیران بیدل را پدر بود   من بی پا و سر را تاج سر بود
مدار علم و فضل و عز و تمکین   مدیر حلم و فیض و رشد و تلقین
همه ذهن وذکا فهم ودرایت   همه مهر و وفا لطف و عنایت
محیط فضل را یکدانه گوهر   سپهر فیض را مهر منور
ز رویش مهر دانش بود تابان   جهان علم در یک شخص پنهان
هویدا از رخش نور دیانت   نمایان از دلش صدق و امانت
ندیدم آنچنان ذهن و ذکا را   بنازم آنچنان صدق و صفا را
فلک رتبت ولی خاکش مقر بود   ملک طینت و لی نسل بشر بود
چسان این بنده آن مولا ستاید   چسان خورشید را حربا ستاید
زمین پست از گردون چه گوید   چه گوید قطره از جیحون چگوید
غرض آن هر سه ره پیمای هامون   شدند از بهر علم از خانه بیرون
گذار افتاد شان بر رهگذاری   کزان ننشست بر دامن غباری
یکی زان هرسه تن سوئی نظر کرد   که از سوراخ ماری سربدر کرد
سر از سوراخ برکردن همان بود   گران سنگش بسرخوردن همان بود
زضرب سنگ وچوب آن مار کشتند   بلای آنچنان خونخوار کشتند
نه تنها مار کشتند آن سه رهرو   عجائب کاری تقدیر بشنو
نه تنها زندهٔ کردند بیجان   که دادند اتفاقاً مردهٔ را جان
در آنساعت که میکشتند آن مار   زضرب سنگ وچوب آن هر سه تن یار
یکی سنگی دونیمش از کمر کرد   وزان یک نیمه موشی سربدر کرد
همانش خورده بود آن تیره احوال   همان بلعیده بودش آن بد افعال
هنوزش زنده موش اندر شکم بود   هنوزش در شکم درپیچ وخم بود
که ناگاه آن جفا کردار کشتند   حیات موش را آن مار کشتند
تن آن مار چون سوراخ گردید   برفتن موش ازآن گستاخ گردید
تن پر خون زسوراخی بدر شد   روان رفت و بسوراخ دگرشد
بسنگی مرد ماروزنده شد موش   مراین هنگامه ازسرمیبرد هوش
قضا را زنده مرد و مردهٔ زیست   جزآن حی قدیر این قدرت کیست
اگر جان بخشد و گر جان ستاند   کسی غیر از خدا کی میتواند
چنینها می کند حی توانا   چنینها آید از قیوم دانا

کسی اینها جز آن دانا نداند　　کرا قدرت کسی اینها نداند
کشد ماری و موشی زنده سازد　　چها آن حمد را زیبنده سازد
کرا یارا جز آن دانندهٔ راز　　که معدومی بیارد از عدم باز
دگر خاموش مستغنی مگو هیچ　　چه میپوئی براه پیچ در پیچ
مرو راهی که او پایان ندارد　　مگو چیزی که او امکان ندارد
کجا این راه را رفتن توانی　　کجا این وصف را گفتن توانی
درین ره پای از رفتار مانده　　زبان در وصفش از گفتار مانده
براهش عجز پیما اولیا هم　　چه جای اولیا بل انبیاهم
زبان این گفتگو را لال بهتر　　ز تفصیل چنین اجمال بهتر
مکن بحثی که تفصیلش ندانی　　مگو حرفی که تاویلش ندانی

مگو حرف اینقدر این گفتگو چیست
دگر خاموش کن این های و هو چیست

خطاب بساقی

بیا ساقی بیا ای ترک فرخار　　که از نادیدنت در دل خلد خار
بیا ماه چگل ای سرو خلخ　　بیا ای دیدنت میمون و فرخ
بیا ای گلبدن ای شوخ نوشاد　　دلم تا چند از هجر تو ناشاد
بیا ای نو گل گلزار کابل　　بیا ای در غمت بیتاب بلبل
چو چشم پر فنت جادو ندیدم　　چو زلف پر خمت هندو ندیدم
صنوبر چون قدت دلبر نباشد　　گلی از عارضت خوشتر نباشد
چو چشمت نرگس شهلا ندیدم　　چو لعلت شکرین حلوا ندیدم
بیاد آن تنی نرمی چو سنجاب　　دلم بیتاب باشد همچو سیماب
چه خوش باشد در آغوشت گرفتن　　تمتع از بر و دوشت گرفتن
نکو باشد ترا در بر کشیدن　　در آغوشت ز پا تا سر کشیدن
کسی را کاینچنین منظور باشد　　لبش خندان دلش مسرور باشد
غمم از دیدنت در دل نماند　　بکارم عقدهٔ مشکل نماند
کراغم گر چنین غمخوار دارد　　خوش آنکو اینچنین دلدار دارد
بیا ای گلبن گلزار خوبی　　برت گل کی کند اظهار خوبی
تو زوج من بیا ای رشک طاؤس　　ز وصلت تاکی و تاچند مایوس
بیا ای بیرخت گل غرق در خون　　بیا زود ای زحد وصف بیرون
بیا ای گلبدن ای ماه پاره　　بیا ای دیدنت عید نظاره
بیا ای دلبر طناز عاشق　　بیا ای همدم و همراز عاشق

سرت گردم سر یاری نداری — ره و رسم وفا داری نداری
زیاران خوش بود یاری نمودن — نکو باشد وفاداری نمودن
بیا ای مه جبین ای ناز پرور — بیا ای درلبت قند مکرر
زلعلت کام من شیرین نباشد — نگاهم از رخت گلچین نباشد
مرادر زندگی در بر نیائی — بوقت مردنم بر سر نیائی
ترا برعاشق بیدل نظرنی — بحالش رحمت‌ای بیدادگر نی
بیا ساقی بیا ای پیر کامل — چگویم من تو دانی حق وباطل
مریدان توایم ارشادی آخر — ترحم کن بما امدادی آخر
دل ما اینچنین خون است دریاب — سرشک ما چوجیحون است دریاب
چوپایانی نباشد دور غم را — سرت گردم بگردان جام جم را
بیا ای همدم دیرینهٔ من — پر است از مهر رویت سینهٔ من
خمار آخر دمار ازما برارد — مگر لطف توخار ازپا برارد
سرت گردم زمانی سر براور — زجیب آن شیشه و ساغر بر اور
بیار ای شوخ بی‌پرواچه داری — بساغر ریز در میناچه داری
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد — دهد هر مصرعم از قامتت یاد

ترا در مثنوی گاهی ستایم
غزل گاهی بوصفت می سرایم

PROPERTY OF ACKU 6773

غزل

بود شعر و غزل ارشادم ازتو — بشوق شاعری افتادم ازتو
بود ای سنگدل فریادم ازتو — بود بی دادم از تو دادم ازتو
نه از وصلم خبر بودونه ازهجر — باین فکرو خیال افتادم ازتو
فغان ای لیلی شیرین شمایل — اگر مجنون اگر فرهادم ازتو
چه میپرسی غم‌ودرد ازکه‌داری — اگر غمگین اگر ناشادم ازتو
تراهرچند گویم بنده ات من — تو میگوئی که من آزادم ازتو
چوجان یکعمر اگر بامن نشینی — درآخر چون نفس بربادم ازتو
بهار آمد گذشتم سوی گلشن — چوهرگل دیدم آمدیادم ازتو
بچنگ هجر خونخوارم گرفتار — امیداست ای اجل امدادم ازتو
توتاای عشق گشتی مرشد من — نشد جز رنج وغم ارشادم ازتو
پی عشق ارنمی افتادی ای دل — باین خواری نمی‌افتادم ازتو
بود ای سیل عشق ای‌خانه‌ویران — خراب این خانهٔ آبادم ازتو

چو مستغنی ندادی دادم آخر
بود ای عاشقی بیدادم ازتو

گفتار درعبرت ازروزگار

بیا ساقی بیا ای راحت دل / بیا ای هجر رویت سخت مشکل
بیا وگوش نه برگفتگویم / بیا زود ای وصالت آرزویم
بیا برگفته‌ام گر گوش داری / غم دنیا مخور گر هوش داری
گرت معلوم باشد حال دنیا / حذر کن زینهار اززال دنیا
چهاایمن قحبهٔ بیباک کرده / جهانی را بزیر خاک کرده
بکس رسم وفاداری ندارد / بجز آئین غداری ندارد
بمکر این زال همدستان نماید / برستم آنچنان دستان نماید
کدامین شادکوغمگین نکردش / کجا مهری که آخر کین نکردش
کدامین سور ازوماتم نگشته / کدامین شادمانی غم نگشته
یکی را گر برارد سر بگردون / بخاکش میبرد مانند قارون
بادبارش بدل میگردد اقبال / بهارش راخزان باشد زدنبال
زاقبالش عیان ادبار بینی / گلش را پایمال خار بینی
رخ خوبان که باشد ارغوانی / کند آخر زریرو زعفرانی
نشاند خوارگلرخسارگان را / کند زیر زمین مهپارگان را
چنان گلچهرهٔ درگور سازد / که از یادش جهان رنجور سازد
ببین آخر کدام آئینه رخسار / که ازخط بررخش ننشست زنگار
بگو آخر کدامین گلعذاری / که در پای دلش نشکست خاری
کدامین لاله روی یاسمن بر / که این‌دونش نکرد ازخاک بستر
نبینی درجهان اهل غنائی / که یک روزش نبینی بینوائی
کجا دیدی عزیزی اهل جاهی / که گردونش نسازد خاک راهی
ازو اهل غنا محتاج بینی / گدارا بر سر ازوی تاج بینی
دمی مردود را مقبول سازد / زمانی عاملی معزول سازد
گر این یک بقعه آبادان نماید / سراو را عاقبت ویران نماید
نماند درجهان یک خانه معمور / همین آباد سازد خانهٔ گور
کدام آئینه زیر زنگ ننشاند / کدامین شادمان دلتنگ ننشاند
جدا ازهم نماید خویش و پیوند / ز مادر میبرد فرزند دلبند
جدا از هم کند معشوق و عاشق / بریده بی سبب عذرا زوامق
نباشد زندگی را شهر یاری / که‌مرگ ازوی نینگیزد غباری
دل جمعی درین عالم نبینی / که او را درهم وبرهم نبینی
دمی وصلی اگر گردد میسر / کند یک عمر هجرش خاک بر سر

گرش از وصل جامی داد ساقی وصالی را کند روزی فراقی
گذارد چون سری را تاج افلاك نماید آخرش اندرته خاك
بیا ساقی بیا این حرف تاکی برنجم عمر گردد صرف تاکی
بیا ساقی بیا ای هوش دشمن چرائی با من بیهوش دشمن
چو اوصاف تو سر تا پا نمایم
ز شوقت این غزل انشا نمایم

غزل

لب میگون رخ گلفام داری سهی سروی زسیم خام داری
شراب لعل اندر جام داری مرا از لعل خود ناکام داری
برای صید دلهای رمیده بدوش از زلف مشکین دام داری
ز چشم وعارض وشیرین لب لعل گل تر شکر و بادام داری
جهانت جرعه نوش جام ساقی خوشا لطفی بخاص وعام داری
زفیضت هر یکی را جام لبریز مرا محروم ازین انعام داری
روان کردم بسویش قاصد اشك بگو ایدل اگر پیغام داری
خوشت بادا ازان زلف وبناگوش دلا فرخنده صبح و شام داری
شب وروزیست چون روزوشب هجر چه راحت اندرین ایام داری
بهٔگمنامی توان کرد استراحت بلائی نیست همچون نام داری
شکایت چند مستغنی زایام
چو من چون بخت نافرجام داری

بیا ساقی به مستان جنگ بگذار باین خاکی نهادان ننگ بگذار
بکن با درد نوشان سینه صافی که می خواهند از لطفت معافی
بیا ساقی بنوش آن آب گلنار که بازت آتش افروزد برخسار
دهد لعل لبت را آب داری که داند حسن را می غازه کاری
شود از باده باغ حسن سیراب زمی گردد گل رخساره شاداب
گرت پیرانه سر میل شبابست زمی تاشیخ جامی خورد شابست
شنیدم دوش از پیر خرابات کهٔ خم آب بقا دارد بظلمات
مکش زین آب حیوان دست ودامن اگر تا حشر مردی ضامنت من
بیا ساقی بیا ای یار دیرین بیا ای خوبتر از جان شیرین
بیا ای سرو بالای شکر خند بیا ای شکرت شیرین تر از قند
کرامت کن بمن آن بادهٔ صاف که دروی خیره ماندهوش وصاف
اگر گوئی به قیمت می فروشم بگیر اینک متاع عقل و هوشم

قدح پر کن قدم بردار ساقی
خمارم میکشد مگذار ساقی
مرا پامال غم مگذار مگذار
سرت گردم قدم بردار بردار
می روشن روان ای سیم پیکر
درامیزد بجان چون شیر و شکر
شنیدم دوش رندی می پرستی
چو خورشیدش یکی ساغر بدستی
که میگفت این سخن ازروی انصاف
به از جان و جهان جام می صاف
بیا ساقی بیا ای سیم غبغب
که آمد جان من بی باده برلب
بیا و جام پر کن بر لب جوی
بیا وگر دغم ازدل فروشوی
دهد پیرانه سر بازت جوانی
لب جوی و شراب ارغوانی
شراب ارغوانی قوت جان است
چوجان درملک تن حکمش روان است
بیا ساقی بیا روزم سیاه است
ببین چون نقش پا چشمم براه است
بیا ساقی گرت می در اياغ است
که امشب بزم مستان بیچراغ است
شب می گر نباشد ماهتابی
بگو اینک مئی چون آفتابی
بیا ساقی اگر غم لشکر انگیخت
به تیغ موج میخونش توان ریخت
کشید چون تیغ ظلم این چرخ دولاب
زره می باید از موج می ناب
اگرغم لشکر آرد ازچپ و راست
مرا هم چون خم می پای برجاست
بیا ساقی زاحوالم خبر گیر
زلطفم آستین بر چشم تر گیر
خمارم میکشد پیمانه بردار
دلم زین منزل ویرانه بردار
زمن این نعرهٔ مستانه بشنو
حکایت از لب پیمانه بشنو

حکایت دوم

رفیقی داشتم خوش طبع وخوشخوی
زبد بیگانه با نیک آشنا روی
باین نسبت که نامش بود حیدر
دلاور بود مانند غضنفر
زمانی بود با گل کار پیش کار
پی تعمیر هر ویرانه معمار
نمودی کار و بار خلق بی مزد
چو مزدوران نبود از کار هادزد
نمیگویم که او در کار گل بود
که میدانم یقین معمار دل بود
حکایت کرد آن معمار دلها
که چندی بود صرف آب و گل ها
پدراین خسته‌راچون رفت ازسر
یتیمم ساخت دوران همچو گوهر
نه سر ماند از برای من نه سامان
چو زلف یار شد حالم پریشان
سهام دهر را آماج گشتم
بقوت یک شبه محتاج گشتم
زبیقوتی نمانده تاب در تن
نه وجه قوت و نی قوتی معین
مرا یکچند خواهر ماندو مادر
فقیر و بینوا مسکین و مضطر

زنی چند و یتیم خورد سالی
زبیداد حوادث پایمالی

زخویش و آشنا بگسسته امید
بجز درگاه حق از جمله نومید

نه ازبیگانه امید ونه از خویش
ندانستم چه سازم چارهٔ خویش

چواحوال آنچنان کار اینچنین شد
ازان حالم دل مادر حزین شد

زمهر مادری گفتا که فرزند
نشینی بیدل و مایوس تاچند

برو فکری بکارو بار خود کن
زبیکاری چه خیزد کار خود کن

گزین شغلی ز بیکاری چه خیزد
زبیکاری بجز خواری چه خیزد

نشینی دست بر دل چند بیکار
بروشغلی گزین ، کاری بدست آر

ز بیکاری نشینی چند رنجور
برو جائی توانی گشت مزدور

چو امیدم نبود از هیچ سوئی
نبودم چون دگر رای و روئی

روان از خانه گشتم سوی بازار
بمزدوری نهادم دل بناچار

شدم در جرگهٔ مزدور کاران
ز نومیدی سرشکم همچو باران

همه نومیدو زین حرفم ملولی
که از خوردی نبینم نا قبولی

که بهر کار مزدوری برد خورد
که کاریرا بپایان کی توان برد

غرض بردند مزدوران سراسر
بغیر ازمن که ماندم زار ومضطر

چو رفتنداین وآن من رفتم ازخویش
دلم از نا امیدی محشر ریش

بدل گفتم روان شو سوی خانه
شکایت برلب از جور زمانه

درین بودم که ناگاه از کناری
عیان گردید پیر باوقاری

چه می بینم که پیدا گشت پیری
چومهر خاوری روشن ضمیری

مرا دید آنچنان حیران ستاده
حزین خونین جگر گریان ستاده

ز روی التفات آمد بسویم
کشید از مرحمت دستی برویم

بگفت ای زار مسکین درچه کاری؟
چرا از دیده زینسان اشک باری

بدو گفتم من محزون مغموم
ز مزدوری شدم با مزد محروم

همه رفتند و من بیکار مانده
چنین بادیدهٔ خونبار مانده

چو بشنید این سخن آن پیر مقبل
بر احوال خرابم سوختش دل

بیا با من بگفت ای بیکس وکوی
بیا گرد کساد از خود فروشوی

بیا با من بیا ای مانده بیکار
متاع کاسدت را من خریدار

باو گشتم روان تا خانهٔ او
پی آبادی ویرانهٔ او

درآنجا چند مزدوری ومعمار
بکار خشت و گل گشتیم همکار

زبیم آنکه بیکارم ندانند
ازین سودا که از کارم نرانند

یکی گر چار خشتی برد من هشت
چنین باشد کسی چون بینوا گشت

بخوردی از بزرگان بیش بردم
بهمت کار خود را پیش بردم

روان در قالب زارم مشوش
تن اندر خشت بردن در کشاکش

نمودم نوبتی خشتی فراهم   نهادم جملگی را بر سرهم
سراسر خشتها بر کندم از جای   دراندم خشت زیرین رفت از پای
چو ناگاه از قضا آن خشت بشکست   فتاد آن خشتهایم جمله از دست
شکست آن خشت زیرین و سراپای   فتاد آن خشتهایم بر سر پای
چو ناگه پای من شد چون دلم ریش   ز دست درد یکسر رفتم از خویش
روان آن خشتها بر چیدم از بیم   که سرتاپای مزدور است تسلیم
ز صاحب خانه ترسیدم که ناگاه   شود زین خشتها بشکستن آگاه
ز درد پای مجروحم خبر نی   جز از بشکستن خشتم حذر نی
ببین یکلحظه معمار قضا را   که چون برکرد محکم این بنا را
چنان بالا بر آورد است دیوار   که در هر خشت او باشد صد اسرار
بدینسان گفت آن فرخنده اختر   چو گوهر از یتیمی خاک بر سر
چو آن بشکسته خشتی چند چیدم   دران یکپاره خشت خام دیدم
چو اشک خویشتن سلکی زگوهر   یتیمی چند اندر حلقهٔ زر
بر آوردم ازان خشت آن یتیمان   روانشان کردم اندر جیب پنهان
نهان کردم دران آن سلک گوهر   زچشم خلق چون در روز اختر
یتیمی با یتیمان گشت دمساز   بود همجنس با همجنس همراز
کشیده انتظارم چند گاهی   زخشت آنجمله را پشت و پناهی
گریبان خشت را از هم دریدند   به جیب من یکایک سر کشیدند
بجیبم سر بسر بستند پیمان   چو بر اطراف جیب اشک یتیمان
یتیمی را یتیمان برگزیدند   چو اشک اندر کنارش آرمیدند
غرض آن بیدلی از خرمی دور   که بود آن روزرا تا عصر مزدور
دلش از شادمانی شد لبالب   از آن یک خشت چون از خشت قالب
نهد دست قضا زینگونه بنیاد   که از یک خشت سازد خانه آباد
قدر بسیار ازین اسرار مکنون   بهر وقت آورد از پرده بیرون
یتیمی را بگوهر عقد بستند   چو درج آن خشت در پیشش شکستند
اگر آن خشت نشکستی دران حال   در آن تعمیر ماندی سالها سال
اگر کردی نصیب دیگرانش   قضا آنروز نشکستی چنانش
کیش آن خشت زن در قالب خشت   برای آن یتیم زار میهشت
چنین گر قسمت مردم نگشتی   ز پیش صاحب او گم نگشتی
گر از دست یکی گوهر نیفتد   بدست آن یکی دیگر نیفتد
بود تقدیر اگر در چاره سازی   ببخشد اینچنینت بینیازی
عنایش را بود خشتی بهانه   کند آباد از یکخشت خانه
چو معمار قضا خیزد بیاری   کند صد خانه یکدم خشتکاری

قدر چون طرح معماری نماید — بخشتی خانه زرکاری نماید
یتیمانرا کند چون یاوری سر — نماید خشت خامش درج گوهر
بخشتی می سپارد آن امانت — که بسپارد بدست او سلامت
دهد در پیش روی او شکستش — که تا آن گنج بسپارد بدستش
کرا یارا که آن گوهر رباید — ز موری کی توان اژدر رباید
نصیب خویشتن هر یک ستاند — اگر بیش و اگر اندك ستاند
از آن خویش باید شیرخوردن — ز روباهی نیارد شیر خوردن
نصیب ترك را تازی نگیرد — براهش گر ببیند ازی نگیرد
رساند رزق را روزی رسانت — دمی بی لقمه نگذارد دهانت
نهند ار زیر صد خروار سنگش — سپارند ار بدندان نهنگش
مجو رزق کسان کی میتوان خورد — نصیب این و آن کی میتوان خورد

باین رزق مقرر باش صابر
همین بر قسمت حق باش شاکر

در تعریف خم

خم می گنج اسرار فلاطون — بود از سر بزرگی رشك گردون
بزرگی سینه داری با وقاری — بگرم و سرد دوران پایداري
لبش از گوهر گفتار خاموش — دلش از گرمی اسرار درجوش
کند زاهد حذر زین عالم آب — که اینجا بحر می پیچد چو گرداب
ز خود خالي و پر باشد زحکمت — مدام آبستن است از عیش وعشرت
شب وروز از ریاضت زنده درگور — که تا سازد شراب ناب انگور
نمی جنبد برای هرزه از جای — ریاضت را بود قائم بیک پای
بود زاهد باو بیوجه دشمن — دلش پیوسته پرخون است چون من
مدام از این وآن تنها نشین است — ز بیم محتسب زیر زمین است
مدامش تشنۀ خون اند مردم — شهید بیدیت بیچارۀ خم
ندارد هیچ جا پروای رفتن — ز جای خود ندارد پای رفتن
نمی پیچد سر از هر خوب وزشتی — سرافراز است از دنیا بخشتی
وقارش مانع رفتار باشد — بزرگانرا چنین اطوار باشد
بزرگانرا چنین رسم و شعار است — بزرگی عین تمکین و وقار است
بزرگانرا چنین رسم است وآئین — بزرگی سر بسر حلم است وتمکین
نمیگویم بزرگان زمان را — جوان طفلان پیری کودکانرا
بزرگی در بزرگان زمان نیست — درین خردان بزرگی رانشان نیست

نمی بینم بزرگی در بزرگان　　بعهد ما بزرگانند خردان
بخردان گرستم کیشی بزرگ است　　تو پنداری شبان گله گرگ است
نمایند این بزرگان در بزرگی　　بجلد گوسفندی کار گرگی
تو پنداری بزرگی سر بزرگیست　　همین رسم پلنگی طور گرگیست
بزرگیها بجود و احترام است　　بزرگی این زمان خالی بنام است
بزرگی نیست خالی ریش ودستار　　بزرگی نیست عجب وکبرو پندار
کجا رفتم چه میگویم چه شد خم　　چرا شد اصل مطلب از میان گم
بپای خم شدم یکباره از دست　　سخن از دست من سررشته بگسست
بحرف خم شدم سرشار مستی　　نباشد ربط در گفتار مستی
ز جوش باده پیدا شد تلاطم
بمستی او فتادم از سر خم

گفتار در اظهار نفرت از دنیا

شدم از رنج و غم بیتاب ساقی　　بیار آخر شراب ناب ساقی
غم دنیای دون تاچند خوردن　　توان ازوی کنون سوگند خوردن
بحق عشق و قرآن محبت　　بدین مهر و ایمان محبت
بسوز سینهٔ پر درد عاشق　　باشک گرم و آه سرد عاشق
بلعل نوش خند دلکش یار　　بچشم خون فشان عاشق زار
بالفت های گرم آشنائی　　بدرد و داغ ایام جدائی
بزهر چشم آن پرخشم پرکین　　بحسن جبههٔ از ناز پرچین
بامید وصال و بیم هجران　　بعجز عاشق وکبر نکویان
بطورتیره روز زلف و کاکل　　بطرز نازو انداز تغافل
بشام تار خط صبح بنا گوش　　بذوق بوس وگرمی های آغوش
بحق جوی شیر وقصر شیرین　　برنج باطل فرهاد مسکین
بصدق قول یاران موافق　　بنا همواری طبع منافق
به یکرنگان که دانند حسن اخلاص　　بخاصانی که دارد شیوهٔ خاص
بآن چشمی که دنبالش یکی خال　　چو آهوئی سگ صیدش بدنبال
بآن حسنی که تا گردد مقابل　　برد بی اختیار از این و آن دل
که نبود رغبت دنیای دونم　　اگر لطف تو باشد رهنمونم
بیا ساقی بیا ای شاخ شمشاد　　بیک جامم کن از قید غم آزاد
دلم را سرد کن از کار دنیا　　که دیگر برد نتوان بار دنیا
بدنیا مرد را کاری نباشد　　که آدم را چو خرباری نباشد
دل از کار جهان آزار بیند　　زبارش اندکی بسیار بیند

من این بار گران دشوار دانم　　که یک مثقال ازو خروار دانم
بیا ای ساقی گردن صراحی　　بگردان جام می وقت صباحی
زپا افگند بی داد خمارم　　بکن کاری که شد از دست کارم
بیا ای آفتاب صبحگاهی　　که باشد کشتی من در تباهی
سرت گردم زسر بگذشت آبم　　ترحم کن بده جام شرابم
ازین گرداب غم بیرونم آور　　بیا بیرون ازین جیحونم آور
توانی بندهٔ آزاد کردن　　بجامی خاطری را شاد کردن
بلطف خود مرا بنواز گاهی　　نباشد گر میت دور نگاهی
بدور چشم مستت عار باشد　　که از مردم کسی هوشیار باشد
سرت گردم سر احباب داری　　بیاور گر شراب ناب داری
بیا ای زلف پر پیچ وخمت دام　　ترا شاید بط می را کنی رام
کسی نتوان بط می را گرفتن　　که او دارد بزورمی پریدن
شکاری از بط می خوبتر نیست　　شکار افگن چو ساقی در نظر نیست
بود هر جا بط اندر آب فقط　　خلاف عادت اینجا آب در بط
بیا ساقی می گلگونم آور　　توانی در تن بی خونم آور
بکن آخر علاج رنگ زردم　　بیا ساقی بیا گرد تو گردم
بیا ساقی بده ای شوخ شاهد　　می رنگین ترم از خون زاهد
اگر تاثیر بخت شور ساقی　　شرابم را کند کمزور ساقی
ز طرز گردش آن چشم جادو　　درو حل کن کمی بیهوش دارو
بیاساقی بریز ای سرو گلچهر　　شرابی در قدح رشک مه و مهر
سرت گردم بیا کن دورساغر　　خلاصم کن زدور ماه واختر
بیا ساقی بیا تاج سر من　　بقربان سرت سیم و زر من
شراب ای سیمبر در جام زرکن　　مرا یک لحظه از خود بیخبر کن
بیا ساقی بیا ای نور دیده　　چرائی از من مسکین رمیده
پس از الفت چه باشد بیوفائی　　که بعد ازوصل بد باشد جدائی
بود تا چند یا من قهر و خشمت　　بحالم بود آخر دور چشمت
چه باشد آشتی را بوسهٔ چند　　دهی زان لعل شیرین شکر خند
بیاساقی بیا ای شوخ عیار　　بیا ای دور چشمت آدمی خوار
می صافی تر از روح روان ده　　بدستت می‌سپارم نقد جان ده
بیاساقی بیا ای آفت جان　　سلامت ازتو نتوان برد ایمان
بیا ای کارو بارت سحر وجادو　　بیا ای چشم شوخت عین آهو
ندانم باچنین حسن خدا داد　　پری خوانم ترا یا آدمی زاد

بیا ای شاهد گردن صراحی
بیا بشنو بیا از من صراحی

در توصیف صراحی

صراحی سرور گردن فرازان　　چو مستان گاه گریان گاه خندان
بظاهر اینچنین گردن فراز است　　ولیکن روز و شب اندر نماز است
شعارش سجدهٔ محراب ساغر　　مدامش همچو زاهد دیدهٔ تر
یکی معشوق و خلقش جمله عاشق　　بااین گردن کشیدنهاست لایق
بود در گردن او خون مستان　　ازان ریزند خونش می پرستان
نمیداریم دست از دامن او　　الهی دست ما در گردن او
مرا شوخی صراحی گردنی هست　　ازان در گردن مینا زنم دست
چنین گویم بیادش هر صباحی　　که تا در بزم می بینم صراحی
ندارند ای صراحی گردن من　　صراحی گردنان پیش تو گردن
بخلوت خوش بود با شاهد مست　　که پیچی هر زمان در گردنش دست
مرا آید بیاد آن شوخ پرفن　　کسی تا میزند دستش بگردن
ندیدم کس چو او از سینه صافان　　که باشد باطنش ظاهر نمایان
بلندی کرده از وی موج صهبا　　ندارد شیوهٔ گردن کشیها
نه چون گردن کشان روز گارش　　بود غفلت شعار و کبر کارش
ز کبر این سرکشان دامن کشانند　　سزای دار این گردن کشانند
سر سرکش بود بر گردنش بار　　سزای سرکشانرا میدهد دار
توان بر قتل شان خنجر کشیدن　　همه شایان تیغ از سر کشیدن
سزای سرکشان چون شمع تیغ است　　که سر بر گردن سرکش دریغ است
چه میگویم مگر ساغر کشیدم　　که از حرف صراحی سر کشیدم
صراحی صاحب اقبال بلندی　　ببزم می پرستان قدر مندی
بااین بالا بلندی صاحب هوش　　مدام از شور دوران پنبه در گوش
زخم تا در صراحی جا گرفتست　　از ینجا کار می بالا گرفتست
صراحی شمع بزم باده خواران　　زهی چشم و چراغ می پرستان
اگر میداشت زاهد چشم بینا　　کجا میداد از کف شمع مینا
اگر نتوان شدن این کور برپای　　بگیرد این عصا بر خیزد از جای
کسی کش ضعف پیری پای بشکست　　بگو در گردن مینا زند دست
کند مینا به پیری دستگیری　　عصا در کار باشد وقت پیری
مکن در حال ضعف از باده پرهیز　　بگیر از گردن مینا و برخیز
ز بردستی چنین باشد بدوران　　که میبخشد همه بر زیردستان
صراحی زان بلند آمد قدح پست　　که دست جود میباشد ز بردست

ازو باید طریق بخشش آموخت
که سازد بذل یاران هرچه اندوخت

رجوع بخطاب ساقی

بیا ساقی یکی مینا بدست آر — دل مینا ئی ما را بدست آر
هوای آن قد و بالا گرفتم — که تا من گردن مینا گرفتم
بیا ساقی بیا ای مایهٔ ناز — زمانی ساز ازخود بیخودم باز
بده گرمی نباشد کو کنارم — ندارم تاب خود داری ندارم
بیا ساقی بیا ای غارت هوش — مرا یکباره کن از من فراموش
بیا ای چشم مستت رهزن دین — زمژگانت نمایان چنگ شاهین
عیان از رنگ رویت جوش گلزار — نهان در چین زلفت مشک تاتار
بلای مردمان چشم سیاهت — فریب این و آن دور نگاهت
دو صد هاروت اگر در چاه بابل — که نتوان سحر چشمت کرد باطل
بیا ساقی بیا ای شمع احباب — بیا ایدل زعشقت در تب وتاب

حدیث سوز این پروانه بشنو
حکایت گوش کن افسانه بشنو

حکایت سوم

شنیدم زرگری فرخنده خوئی — که طبعش برده بوداز صدق بوئی
حکایت کرد پیش هوشمندی — که دیدم بوالعجائب چشم بندی
یکی صبحی بقانون مقرر — که خور برکرد سرزین سبز منظر
شد از مشرق نمایان مهر تابان — چنان کز دور روی گرم جانان
تو گوئی صبح صادق بود زرگر — که کرد از مهر رخشان کرهٔ زر
غرض آن زرگر نیکو سرانجام — که بودش ساعدی چون نقرهٔ خام
فگند آن زرگر فرخنده اختر — چنین در گوش معنی حلقهٔ زر
که روزی از در نیرنگ گردون — چوخورشید آمدم از خانه بیرون
روان گشتم در دکان کشودم — بکارو پیشهٔ خود رخ نمودم
بدست و گردن هر ماه پیکر — نمودم ساز طوق و پارهٔ زر
برای گوش هر سیمین بنا گوش — ز سیم و زر نمودم حلقهٔ گوش
گهی کردم بتی را طرح خلخال — که دل در هرقدم میکرد پامال
گهش انگشتری کردم بانگشت — که افشارد دل عشاق در مشت
بکارم دست و دل چشمم ببازار — سرم سر گرم سودای خریدار
طلب می کرد سودا مشتری را — که در شستش کند انگشتری را

یکی ناگاه سر بر کردم از کار	فتاده دیدم اندر صحن بازار
نگین خوش تراش از نوع الماس	مرا از دیدنش روداد وسواس
که آیا اینچنین زیبا نگینی	فتاده از کدام انگشترینی
زجا برخاستم شادان و فرحان	که تا در یابم آن گنج نمایان
بچالاکی شدم سویش روانه	که گیرند این وآنش از میانه
بسرعت بر سر او تا رسیدم	رسیدم بر سرش اما چه دیدم
لعابی از دهان افگنده مردی	بروی خاك تف کرده است فردی
خجالت مند برگردیدم از وی	که برحالم نیابند این وآن پی
بجای خویشتن بنشستم اما	دلم پر آرزو سر پر ز سودا
خجل از بازی نیرنگ گردون	دل از نیرنگی ایام پرخون
بسی حیرت فزود این چشم بندم	تو گوئی کرد گیتی ریشخندم
خجالت ریز در دکان نشستم	ز افسون فلك حیران نشستم
چو دیدم باز آن رخشنده گوهر	بچشمم تافت چون تابنده اختر
بسر پیچید بازم شور سودا	فتادم بار دیگر این تمنا
که دیگر بار سوی او شتابم	که برد آن گوهر تابنده تابم
ولی زین حسرتم آزار در دل	وزین سودا مرا صد خار در دل
که یارب اینچسان رنگ است ونیرنگ	چه پیش آمد چرا آخر بدین رنگ
بزاقم در نظر الماس باشد	نمیدانم چسان و سواس باشد
سفالم در نظر چینی نماید	زتاثیر غلط بینی نماید
بدل گفتم که آن منظور ساده	که چشمم بر جمالش اوفتاده
غلط کردم مقام و منزلش را	ازان بر باد دادم حاصلش را
روان شو بار دیگر از سر هوش	نسازی تا مقام او فراموش
بگفتم بار دیگر سوی او شو	مگر یابی بجست وجوی او شو
قدم در راه او بگذاشتم باز	بسویش باز رفتن کردم آغاز
برویش دوختم این چشم حیران	چو بینند عاشقی رخسار جانان
چو رفتم باز دیدم همچنانش	خیو افگنده شخصی از دهانش
همان برگشتم از پیشش بنا کام	تفو بر چشم بندیهای ایام
چو دیدم طالع خود در نژندی	شمردم خویشتن را ریشخندی
بگشتم سوی دکان باز دلسرد	سر پرشور ودل پرخون وپردرد
نمیدانم چه سحرو چشم بند است	کهجان در ورطهٔ حیرت فگنداست
ندانستم چه نیرنگ است و افسون	که دل در سینهٔ من گشت پرخون
مرا امروز حیرانم چه بود است	که در چشم آتشم همرنگ دود است
بچشمم جلوهٔ دلدار باشد	چو نز دیکش روم اغیار باشد

مرا خود وصل چون هجران نماید   کمالم در نظر نقصان نماید

روم تا گنج گیرم مار باشد   شوم تا گل بچینم خار باشد

چنین تأثیرم از جادو نماید   که شیرم در نظر آهو نماید

زسودای چنین بیمار گشتم   پریشان همچو زلف یار گشتم

بجای خویش بنشستم مشوش   ولی از یاد او نعلم در آتش

زجای خویش چون میدیدم او را   همان الماس می فهمیدم او را

همیدیدم بسویش حسرت آلود   چو بر روی ایاز خویش محمود

درین سودا نشستم محو و حیران   سر سودا پرستم در گریبان

زسودایش نمیشد دل تسلی   که دل بی او شود مشکل تسلی

غرض بار دگر برجستم از جای   سبکتر سوی او بر داشتم پای

سه نوبت برسرش رفتم مکرر   نشد یکبار الماسم میسر

نشد از بار سوم مشکلم حل   همان در کاسه دیدم آش اول

شدم مایوس ازو برجا نشستم   دران فکرو دران سودا نشستم

دلم از غصهٔ این قصه شد تنگ   حواسم محوشدزین رنگ‌و نیرنگ

که یارب اینچه نیرنگ وطلسم است   بنام کیست این اوراچه اسم است

ازین اسرار دیدن لال گشتم   پریشان دل پریشان حال گشتم

چه مقصد بود سرگردانیم را   چه باشد مدعا حیرانیم را

مرازین ماجرا دیدن چه حاصل   ازین اسرار فهمیدن چه حاصل

درین اندیشه وگفتار بودم   بدینسان محو این اسرار بودم

که ناگاه از قضا آمد یکی مرد   دران منزل رسید وسرفرو کرد

زجا بر داشت آن یکدانه گوهر   بمیر از رشک‌ای بیچاره زر گر

چو آن مرد از زمین الماس برداشت   سرم سو دادلم وسواس برداشت

مر او را گفتم ای نیکو سرانجام   بیا ای طالعت فرخنده فرجام

چه چیز اکنون گرفتی از سرراه   بیا بنمای بامن ایدل آگاه

بیا ای مقبل فرخنده اختر   بمن بنمای آن تابنده گوهر

بیا ازمن مپوش آن مایهٔ نور   من اورا چند نوبت دیدم ازدور

چو ازروز نخستین قسمتت بود   مرا آن دیدنش سودی نبخشود

نصیبم بود ازوی محض دیدن   همین از خویش نام او شنیدن

مرا خود موجب وسواس بوده   خیو میدیدمش الماس بوده

مبارك بر تو باد آن گوهر فرد   فلك در طالعت این اختر آورد

بطالع باشدت مهر درخشان   همی بینم ترا از نیک بختان

بمن بنمای آن یکدانه گوهر   ببر این شورش سودایم از سر

مرا بنمود آن رخشنده الماس   بر آورد از دلم اندوه ووسواس

چو دیدم در کفش آن در نایاب / زغم برخویش پیچیدم چو گرداب
چو چشمم دید آن مهر درخشان / شدم از چشم بند دهـر حیران
نظر کن چشم بند چرخ دوار / که سازد از لعابی در شهوار
بیا و چشم بند دهـر بنگر / که سازد نوشدار و زهـر بنگر
قضا چون امرخویش اجرا نماید / یکی کور و یکی بینا نماید
بآن یک زشت بنماید نکو را / باین الماس بنماید خیو را
تفو بـر چشم بندیهای گردون / که سازد در نظر ها شیر راخون
چها این چرخ کجرفتار سازد / خیو را گوهـر شهوار سازد
بنام آنکه چیزی شد مقرر / نگیرد از ویش گیتی سراسر
نصیبت گر بود چیزی ز تقدیر / جهانش از تو نستاند بتزویر
نباشد لقمه نانی گر بنامت / برون آرند گرم او را زکامت
چو دهرش بهر آن دیگر نماید / بر او این خلق کور وکر نماید
قضا چون بـر سر قسمت نشیند / برای هـر کسی بهری گزیند
نصیب هـر یک از دیگر رباید / بموری طعمه از اژدر ربـاید
نیابد قسمت مـور اژد هـائی / نه شاهی حصه گیرد از گدائی
نخستین روز چون گـردد مقرر / بـهر کس میرسد رزق مقدر
قضا اجـرا نماید آنچه بـاید / تلاش و حرص مستغنی نباید
دگرای قصه خوان خاموش بنشین / مگو فاش اینقدر از جوش بنشین
خموشی پیشه کـردن سود باشد / همین دم نـازدن محمود بـاشد
که اینجاجای جولان تنگ باشد / خرد را پای جـولان لنگ باشد
درینجا چشم بینش خیره گـردد / فروغ مهر دانش تیره گـردد
درینجا عقل دانـائی نـدانـد / بصیرت رسم بینائـی نـدانـد
درین ره سالکان از پای مانده / چو نقش پای خود برجای مانده
بجز حیرت درینجا بـاب نبود / نـکـو جـز شیوهٔ آداب نبود
دم ازدانش مزن کار اینچنین به / مگـو ازعقل‌هشیار اینچنین بـه
کسی کی قسمت کس میتوان برد / بلی این گوی نتوان از میان برد

چـرا بر قسمتت صابـر نباشی
چرا بر داد حق شاکر نباشی

التفات بساقی

بیا ساقی بیا ای مـردم آزار / خراب دور چشمت عـاشق زار
بیار آخـر بیار آن آتشین آب / که دل را بی قراری کرد سیماب
اگر داری شراب نـاب بیغش / بیار آخر بـزن آبم بـر آتشش

دریغ از من چه داری آب انگور   خدا را چند خواهم بود مخمور
بیا ساقی بساط عمر شد طی   بگو تا چند خواهم بود بی می
بود این آرزویم از تو ساقی   اگر باشد شبی از عمر باقی
تو باشی و شراب ناب باشد   چمن باشد شب مهتاب باشد
دل خالی زغم باشد کماهی   مهیا ساز عشرت هر چه خواهی
که دل را گر هوای باده باشد   ز دست چون تو شوخ ساده باشد
ز دست ساده باید باده خوردن   که نتوان باده رابی ساده خوردن
بیا ساقی بیا ای رشک طاوس   نگاه از سیر حسنت چند مایوس
بیا چندی بپیش دیده بخرام   که گیرد مرغ دل در سینه آرام
بیا ساقی بیا ای رشک غلمان   بیا ای خیل خوبانت بفرمان
مرا فرما شراب ناب خوردن   که نتوان بی رضایت آب خوردن
مئی دارم چورخسارتو رنگین   قدح چون ساعد و ساقت بلورین
بود تا چند جام از باده خالی   میم پر زور شد از کهنه سالی
بیا ای آرزوی جان غمناک   که نتوان این تمنا برد در خاک
بیا ساقی بیا ای غیرت حور   بیا تا کی شنیدن و صفت از دور
بیا و ریز اندر ساغر زر   شراب پاک همچون آب کوثر
بده یک روزم ای سرو قباپوش   مئی پرشور چون خون سیاوش
بصهبا از تو نتوان شد تسلی   مگو محمل طلب جویای لیلی
بیا ساقی مباش از کار غافل   که نبود مردم هشیار غافل
بیا تا می خوریم ای خانه آباد   ندارد قصر هستی هیچ بنیاد
چو کار عمر باشد بیوفائی   مکن با بیوفایان آشنائی
ندارد کار گیتی هیچ حاصل   بگیتی دل نبندد هیچ عاقل
نبینی کاین جهان باشد گذرگاه   نسازد هیچ عاقل خانه در راه
جهان کاری ندارد جزدو رنگی   بیکدم آشتی یک لحظه جنگی
کند این دشمن اولاد آدم   سر شامت عروسی صبح ماتم
نبینی هیچکس را صبح خندان   که تا شامش نبینی دیده گریان
فقیری را دهد گنج امیری   امیری را دهد رنج فقیری
چو این گیتی چنین باشد رواجش   بمستی میتوان کردن علاجش
علاج رنج دوران می پر ستیست   شکست خیل غمها حصن مستیست
بیا ساقی بیا ای غیرت ماه   بیا ای اختر شام و سحرگاه
بیا تا آن رخ پر نور بینم   بیا تا کی چنین از دور بینم
بنا گوش صفا چون صبح نوروز   رخ رخشان چو مهرعالم افروز

ز رویت دور چشم خیره بینان — نبیند مرغ شب پر ، مهر تابان
بیا ساقی حدیث جام بشنو — که از جم میدهد پیغام بشنو
که یارد دیدن آن رخسار پرنور
که در خورشید نتوان دید ازدور

در ذکر جام

چه جام آئینهٔ ملک سکندر — کزو پیداست راز هفت کشور
چه جام اندازهٔ در کار صهبا — نکو پیمانهٔ مقدار صهبا
چه جام اسرار سنج کار مستی — گلی از گلبن گلزار مستی
قدح را پیش مستان عزتی است — که گردانندش آنسان دست بردست
چو زه سازد هوا قوس قزح را — مده از دست دوران قدح را
بدورش عیش میخواران تمام است — کجا دور نکوچون دور جام است
بود آن رند را نیکوسر انجام — که باشدهمچو نرگس در کفش جام
چه‌خوش باشد قدح دردست ساقی — درو تصویر چشم مست ساقی
اگر خواهی گرفتن جام چون‌جم — گرفتن میتوانی جمله عالم
زدل زنگ کدورت می‌برد جام — که خواهد خانهٔ تاریک گلجام
کجا بلبل ز گلبن کام گیرد — مگر دردست از گل جام گیرد
کجا گشتی بدینسان شهرهٔ عام — اگر گل را نبودی صورت جام
شود زان نسبتش بسیار پرتو — بشکل جام تا گردد مه نو
حدیث جام وقدر او عیان است — که او خود یادگارخسروان است
نه آخر قصهٔ جم را شنیدی — که اسرار جهان در جام دیدی
خوشست از خاک گلشن سر کشیدن — چونرگس نام درساغر کشیدن
قدح از ساز عشرت بی نیاز است — دهان او مدام از خنده بازاست
نکو باشد دهانش بوسه دادن — لب خود برلب ساغر نهادن
مدام از حرف‌خوب وزشت‌خاموش — چه‌شدگر دردلش خون میزندجوش
بحرف شکوه نکشاید دهان را — دهان او نمیداند زبان را
دهانش را زبان شکوه پنهان — نباشد هرزه‌گو چون هرزه گویان
دهان هرزه گویان خطا کوش — بود باب دریدن گوش تاگوش
دهان‌هرزه گو باید دریدن — زبانش در زمان باید بریدن
زبان هرزه‌گو عین زیان است — خیال زشت او را ترجمان است
زبان هرزه‌گوی کوته اندیش — همان تیغ بریدن دارد ازخویش
اگر این هرزه گویان را ندانی — فلانی و فلانی و فلانی

چه می‌گویم قدح از دست دادم / زبان هرزه گوئی‌را گشادم
ز خویشم برد فکری هرزه‌بنیاد / زخود رفتم قدح از دستم افتاد

قدح ازدست دادن قدح گفتن
ازین خوشتر قدح را مدح گفتن

رجوع بساقی

بیا ساقی بیا ای مست و مغرور / مهیا کن قدح از خاک منصور
اگر حق گویم این دار مکافات / بهر آنش بود صد گونه آفات
بیا جام می ای سیمین ذقن ده / توقدری نوش کن باقی به من ده
لبت را جام بوسد من لب جام / بگیرم از لبت بوسی به پیغام
بیاساقی بیا ای عشرت ایجاد / که بازم شور مستی در سرافتاد
می سرجوش خواهم یک دومینا / که از یک جرعه سازد کور بینا
بیاساقی بیا ای من شکارت / دلم‌در بند زلف تا بدارت
چو دیدم خط سبزت رفتم از هوش / بلی فصل بهار آمد جنون جوش
دلم از زلف پیچانت رمیده / مگر این مار پیچانش گزیده
زخال‌و زلف داری دانه و دام / باینها مرغ دلها را کنی رام
بگرد غبغبت می گشت ناگاه / دلم را آن ذقن افگند در چاه
چو چشمم چشم بیمار تو دیده / ازان دم خواب ازچشمم پریده
شکست آن سنبل پرپیچ تابم / ببست آن نرگس مخمور خوابم
بجنگ او دل بشکسته بردم / شکست ازخیل مژگان توخوردم
بجنگ شیر آهویت دلیر است / زآهویت گریزان نره شیر است
دلم زلف‌تو دیده‌است اژدها چیست / سیه‌چشم تو می بیند بلا چیست
زند پیوسته ابرویت بتیغم / ازو گر سر نمی باشد دریغم
برد چوگان زلفت دل چوگویم / چگویم جان من آخر چگویم
زند خال زنخدان تو راهش / برد دل را و اندازد بچاهش
بیا ای من اسیرزلف و خالت / بگو ازمن به شبگرد خیالت
چه کردی آه؛ دل از سینه بردی / چرا آن گوهر از گنجینه بردی
ز روی لطف بر حالم نظر کن / ز دردم لحظهٔ خود را خبر کن
به عشقت بی‌خور و بی خواب گشتم / بیادت این چنین بیتاب گشتم
کند رسوای عالم اضطرابم / چسازم چشم گریان برد آبم
دهانت چشمهٔ آب حیات است / لبت شیرین تر از قندو نبات است
نداد آن تنگ چشم آب حیاتم / نه این شکر شکن قدری نباتم

اگر لعل لبت حلوا فروشد بگو قدری باین شیدا فروشد
توان اورا بنقد جان خریدن ولی باشد اگر شرط چشیدن
زجان خوشتر بود حلوای شیرین اگر باشد ازان لبهای شیرین
بکن زان لعل شیرینی چو حلوا شراب تلخ بر مستان گوارا
بیا ای شاهد رنگین روایت زمن بشنو یکی شیرین حکایت

حکایت چهارم

حکایت کرد دانشمند مردی بدانائی بعصر خویش فردی
فقیر احمد بنام اما ظریفی نکو هشیار مردی و حریفی
رفیقی بذله سنجی نکته دانی شفیقی مهربانی قدر دانی
شبی گفت آنهمه شوخی تمکین که با من مهربان شد چرخ پرکین
شبی زانسان که دروی مهر انور رهٔ خودگم کند چون روز شب پر
دران تاریک شب مهرجهان تاب اگر بودی نمودی کرم شب تاب
شبی زانگونه تاریک وسیه پوش که دروی ناله گم کردی رهٔ گوش
شبی تاریک چون شبهای هجران نهادم پای سیر اندر بیابان
چه داند پای دروی راه رفتن که ترسد هر قدم در چاه رفتن
نمودی دیده ور فریاد دیده که دیدن رفته بود از یاد دیده
قضا را اندران طوفان ظلمت گذشتم جانبی از بهر حاجت
دران حالت شدم یک گوشه از راه نمیشد گرچه فرق راه و بیراه
شدم یک سو زراه اندر شب تار نشستم گوشهٔ خالی ز اغیار
چو استفراغ حاصل شد کم وبیش طلب کردم کلوخی از پس وپیش
نجاست را ز جایش دور کردن بسنگی باید استنجا نمودن
پی رفع نجاست از تن خویش کلوخی جسته دستی بردم ازپیش
که تا احساس سنگی بر نمایم تمیزی تا ز خشک و تر نمایم
دران تاریک شب کردم چو احساس بدستم خورد همیانی ز کرباس
چو مار مردهٔ افتاده آنجا زر مسکوک مملویش سراپا
فتاده از کسی آن مخزن زر زر خالص پرش از پای تا سر
طلب کردم کلوخ و زر گرفتم خذف میخواستم گوهر گرفتم
کرا تا اندرینجا رفته از یاد ندانم از کدامین بیدل افتاد
که اینش بی طلب بی جستجو یافت ازان بیچاره گم گردید و او یافت
کجا ها صاحبش جوئیده باشد چه مقدار از پیش پوئیده باشد
ببین روزی چنان روشن ندیدش ندیدش زان همه جستن ندیدش

با ینش در شب تاریک دادند
چنان دور اینچنین نزدیک دادند
خدا گر میدهد گر میستاند
با سرارش کسی دیگر نداند
ز شخصی میستاند سیم و زر را
غنا بخشد بآن شخص دگر را
نداد آنرا که روز روشنش دید
با ینش در شب تاریک بخشید
درینجا یافتن یا گم شدن نیست
ازین اسرار جای دم‌زدن نیست
ندانی صاحب داد ودهش کیست
مراد او وازین داد ودهش چیست
گرفت‌وگیرها دردست کس نیست
باین وآن کسی رادسترس نیست
قضا چون بر سر بخشش در آید
کلوخی را بدستت زر نماید
بامرش گنج سیم ازخاک برگیر
کلوخی می طلب همیان زر گیر
شب تاریک دستی پیش گردان
یکی همیان زر ازخویش گردان
قضا چون حل این مشکل نماید
ز فقر ما غنا حاصل نماید
اگر قسمت چنین دلخواه یابی
بسی همیان زر از راه یابی
قدر چون مهربانی سر نماید
کف خاکی بدستت زر نماید
اگر چرخ فلک دلخواه گردد
گدای خرقه در برشاه گردد
بما تقدیر اگر یاری نماید
قضا بر طبع ما جاری نماید
تقاضای مشیت گر چنین است
اگر امرو رضای حق براین است
توان یابی بعین ناتوانی
به پیری باز یابی نو جوانی
مگو بس کن ازین گفتار دیگر
مکن اظهار این اسرار دیگر
توان یکعمر اگر اسرار گفتن
نیاری اندك از بسیار گفتن

ازین گفتار مستغنی خموشی
به از گفتار در معنی خموشی

در تمنای بوسه از ساقی بطریق سوگند

بیا ساقی بیا ای جان عشاق
که عاشق ازتو باشد بوسه‌مشتاق
ندادی بوس ازان‌لعل شکرخند
ترا دادم اگر صدبار سوگند
کنونت میدهم سوگند دیگر
پس ازچندی دگر یک چند دیگر
بخال گوشهٔ آن چشم جادو
بمژگان کج و محراب ابرو
بحلوای تر آن لعل شیرین
بمشک اذفر آن زلف پر چین
بگردشهای آن چشم سخندان
بکاوشهای آن برگشته مژگان
بآن چاه ذقن وان موج‌غبغب
بشیرین خنده ات ای شکرین لب
بشام کاکل و آن فرق پر نور
چوصبحی دردل شب های دیجور

بتا راج خرد آن لعل میگون ... بیغمای دل آن چشم پر افسون
بغوغای زمان آن خال هندو ... بآشوب جهان آن چشم جادو
به داروی دل آن سیب زنخدان ... به بهبود جگر آن نار پستان
بشور محشر آن شیرین تبسم ... بشکر خندت آن آشوب مردم
به بیم عاشق آن ابروی پر چین ... به امید دل آن ساق بلورین
بصبح صادق چاك گریبان ... بشام تار آن زلف پریشان
باسرار نهان یعنی دهانت ... بآن وهم وگمان یعنی میانت
بجان عاشق آن شور شکر خند ... بآن لعل لب شیرین تر ازقند
بآن لعلی که سازد از ملاحت ... تبسم را نمک پاش جراحت
بمرگ عاشقان یعنی که هجران ... بخلد عافیت وصل نکویان
بحسن آن فتنهٔ دور قیامت ... بعشق آن مایهٔ طعن و ملامت
بنازو غمزه آن آشوب جانها ... بآن غارت گر تاب وتوانها
بآن خال جبین آن مردم چشم ... بآن ابروی پرچین از سر خشم
بآئین ستم کیش تغافل ... بدین عاشقی صبر و تحمل
به منظور دلم آن غنچهٔ تنگ ... به شور بلبلم آن لعل گل رنگ
به آن رنگین ادا آن غارت گل ... بآن تسکین ربا آن شور بلبل
به بی سامانی دیوانهٔ عشق ... به بی پروائی مستانهٔ عشق
به عالم سوزی حسن جهان گیر ... که آویزد زتار زلف زنجیر
بآن سنگین دلی چون سنگ خاره ... باین دلدادهٔ سوگند خواره
بابروی کجی همچون هلالت ... بدرج گوهر شیرین مقالت
بسوگند این قدر تکرار تا چند ... ترا با این همه سوگند سوگند
یکی بوس از لب لعلم عطا کن ... تمنای دل ریشم روا کن
رواکن حاجتم زان لعل شیرین ... ترا بادا قسم بر آن و بر این
ترا گر اینقدر سوگند دادم ... برای آن لب چون قند دادم
چوزهرم کام جان تا چند باشد ... ترا شیرین لبی چون قند باشد
بریدی بی سبب پیوند از من ... نیاید باورت سوگند از من
که دل ازدوریت درخون نشسته ... زاشکم دیده در جیحون نشسته
چنین از فرقتت دیوانه گشتم ... زخویش و آشنا بیگانه گشتم
مرادوراز رخت تاب وتوان نیست ... بجوی زندگی آب روان نیست
شمارم بیتو مرگ این زندگانی ... شناسم عین پیری نو جوانی
بهارم بی گل رویت خزان است ... نشانم بی حضورت بی نشان است
بود بی رویت ای دلدار درچشم ... میم خون جگر، گل خار در چشم
تو تا رفتی ز چشمم خواب رفته ... زدل آرام و از تن تاب رفته

زگل تاخار نشناسم کدام است سراز دستار نشناسم کدام است
ندارد فرق عیدم تا محرم نشاط و عیش را نشناسم از غم
چه عیشم حاصل از مینا وجام است می گلرنگ چون زهرم بکام است
چو ساقی نیست می خوردن مبادا چوجانان نیست جان درتن مبادا
چه بزم است این چوبزم آرا نباشد چمن خود بی چمن پیرا نباشد
بهار ارنیست گلشن بی گیاه است نگار ارنیست عاشق خاک راه است
زهجرت حاصل من رنج ودرد است دمادم بیتو کارم آه سرد است
بیا از لطف جانم در بدن کن غمم شادی و خارم یاسمن کن
ز بزمت دور نشناسم طرب را شمارم آتش این آب عنب را
نمی پرسی تووحالم خراب است نمی بینی تو وچشمم پر آب است
بیادت آن چنانم رفته از خویش که نشناسم زهم بیگانه و خویش
ببین خود بی رخت آرام من کو لب شیرینت اندر کام من کو
بیا ای نازنین بس دلفگارم بیا و رحم کن بر حال زارم
بیا ساقی که من گرد تو گردم بدور باده شاگرد تو گردم
بیا جام از سر اخلاص بردار ازان صهبای خاص الخاص بردار
بیا تا کی چنین سوگند خوردن قسم از جام می تا چند خوردن
توان از دوریت تاچند جان کند لب لعلت بدندان میتوان کند
مرا صهبای تلخ ای لب شکرده بیا پی جام پر کن سر بسرده
مدامم ده مدام ای وای ساقی که تا صهبا بمینای تو باقی
چه خوش باشد زدستت می کشیدن جمال دلگشت دزدیده دیدن
بیا پی جام از دست تو خواهم نگاه از نرگس مست تو خواهم
که مست ازجام پیوست توگردم خراب از نرگس مست تو گردم
بیا ساقی بیا بیهوده تا کی گذارم دام در راه بط می
بیا از لطف عامت کن شکارم مکن از دیگران منت گذارم
شکار خویش این دلریش گردان مرا منت گذار خویش گردان
بیا داری اگر در دست جامی بیا تا از لبت گیریم کامی
بیا ساقی که باشد وقت یاری غمم کشت از تو آید غمگساری
غمم افزود گیتی بر سر غم هجوم آورد بر من لشکر غم
دلم ازجور دوران غرق خون است بپرس احوال زارمن که چون است
جهان امروز ماتم خانه گشته دلم از دست غم دیوانه گشته
بجان آمد دلم زین غم کشیدن توان یک روز جامی هم کشیدن
غم دوران دل و جانم بفرسود طبیبم دوش جام باده فرمود
عنایت کن بمن زان داروی غم به پیش تست آن اکسیر اعظم

غم دوران دون دل میخراشد — چو لطفت غمگسار ما نباشد
اگر گیتی ز غم پر شور باشد — چه غم گر بادهٔ انگور باشد
رها از قید غم اصلا نگردم — مگر یا مست یا دیوانه گردم
خلاص از غم بیک پیمانه ام کن — بیا یا مست یا دیوانه ام کن

بیا ساقی بیا گوشی بمن دار
حکایت گونهٔ بشنو ز اسرار

حکایت پنجم

گرفتند احولی از حکم تقدیر — که ازدستش خطائی رفت و تقصیر
شهٔ دوران ضیأ دین و ملت — نمودش امر از روی سیاست
که چشم احولش سازند بینور — نمایند این دو بین زشت را کور
بچشم احولش از بی حضوری — سزاوار است اکنون میل کوری
پر از آهک نمایندش جهانبین — که تا نبود خطا کار و غلط بین
برای چشم او فرمود نشتر — که چشم احول او کور بهتر
سپردندش بدست شحنهٔ شهر — که از نور دوچشمش سازبی بهر
بزخم نشتر زهر آبداده — ز چشمش جوی خون سازد کشاده
بامر خسرو او را کور کردند — دو چشم احولش بی نور کردند
بچشمانش در آگندند آهک — نماند از کوری او شحنه راشک
پس ازچندی چوچشمش گشت بهتر — چو نیکو گشت او را زخم نشتر
چو چشمش را نظر کردند مردم — نبود از دیدهٔ او روشنی گم
فروزان همچنانش گوهر چشم — نگاهش جا نشین منظر چشم
چوجمعی گشت ازین معنی خبردار — خبر بردند تاشاه جها ندار
که احول همچنان دارد دوبینی — بریدن بایداو را گوش و بینی
هنوزش دیده باشد تاب دیدن — هنوزش چشم کج بینست روشن
مکررامروفرمان شدبدستور — که بازش دیده گردانند بینور
کنندش دیده ازدیدار محروم — که تا دیدن نداند احول شوم
بآهک باز چشمش پر نمودند — زچشمش حلیهٔ بینش ربودند
زدند اندر دو چشمش بازنشتر — سیه شد روز بروی باردیگر
جهان تاریک گشتش برجهانبین — نشست ازدیدهٔ نادیده غمگین
سیه پوشید اندر ماتم چشم — تبه شد روز گارش درغم چشم
نشست ازخلق عالم روبدیوار — بچشم زخم دوران شد گرفتار
شدش باردگر بینور دیده — چسازد بینوا چشمش رسیده

چو زخم چشم اوشد باز نیکو ‌ ‌ چو بهتر گشت کم کم دیدهٔ او
چوروی اندر بهی بنهاد چشمش ‌ ‌ چو شد روشن بصر چون صاد چشمش
چو زخم دیدهٔ او گشت بهتر ‌ ‌ چو اول بود چشم او منور
جهانبینش همان دیدی جهانرا ‌ ‌ نمودی فرق از هم این وآنرا
کشودی چشم را پنهان وپیدا ‌ ‌ که تا بر مردمان نبود هویدا
نظر کردی بروی خلق پنهان ‌ ‌ که بر مردم شود رازش نمایان
بد ینسان بود حال آن بینوا را ‌ ‌ که تا بر خلق گردید آشکارا
چو از حالش خبرشد مردمانرا ‌ ‌ خبر کردند از آن شاه جهانرا
که باز آن کور احول دیده ورشد ‌ ‌ بما از راز پنهانش خبر شد
چو بازش گشت چشم کور بهتر ‌ ‌ چو شد باز آنچنان رنجور بهتر
ضیأ دین و ملت شاه کشور ‌ ‌ چو شد آگاه از وی بار دیگر
نمودش بار دیگر امر کوری ‌ ‌ که کوری مر بدانرا شد ضروری
با مر شاه بازش کور کردند ‌ ‌ دو چشم احولش بینور کردند
قضا در جرگهٔ کوران نشاندش ‌ ‌ بجمع دیده بینوران نشاندش
جگر پرخون نمودش جور دوران ‌ ‌ گره شد اشک خونینش بمژگان
دلش پرخون روانش خسته گردید ‌ ‌ زمانی چند چشمش بسته گردید
برو بیداد رفت از چرخ واژون ‌ ‌ چو جام باده گردش دیده پرخون
چو چشمش بسته همچون باز گردید ‌ ‌ در دیگر برویش باز گردید
چو او نومید شد از چشم روشن ‌ ‌ کشودندش بدل از لطف روزن
به‌چشم بسته هردم راز دیدی ‌ ‌ نیاز خویش عین ناز دیدی
ز درد نشترو آزار آهک ‌ ‌ بچشم خویش چندی داشت عینک
ز بینائی شد آن بیچاره نومید ‌ ‌ دلش چون دیده پرخون بود جاوید
چو به شد کم کمش آزار دیده ‌ ‌ تأمل کرد اندر کار دیده
چه می بیند که چشمش نور دارد ‌ ‌ خدا از چشم زخمش دور دارد
نظر چون کرد بینا بود چشمش ‌ ‌ زآسیب عمی آسود چشمش
بچشم خویشتن باز این وآن دید ‌ ‌ سوم نوبت جهانبینش جهان دید
جهانرا دیده‌اش میدید ومیگفت ‌ ‌ زحیرت چشم می‌مالید ومیگفت
که یارب خواب یا بیداریست این ‌ ‌ مرا این مستیست یا هشیاریست این
ترحم بر من شیدا نمودی ‌ ‌ مرا از لطف خود بینا نمودی
چه شکرت گویم ای بینا ودانا ‌ ‌ توئی برحال من دانا وبینا
گهی بودی غمین وگاه شادان ‌ ‌ گهی گریان نشستی گاه خندان
سراپا شکرو پاتا سر شکایت ‌ ‌ زلطف حق زدهر بیعنایت

روان مسرور و زینش درجگرخار — که بازش میرساند نشتر آزار
دلش خرم ولی زین غصه غمگین — که بازش کور میسازد جهانبین
طپان درسینه دل ازبیم و امید — ازین اندیشه میلرزید چون بید
که بازش مردمان غماز گردند — خبر ازراز چشمش باز گردند
چسازد تاکسی رازش نداند — رموز دیدهٔ بازش نداند
زمردم چشم پوشد تاکی وچند — که چشم کور او بینا ندانند
درین وسواس حالش شد پریشان — بچشم بسته دایم بود گریان
زمردم راز چشم خویش پوشید — بستر حال خود بسیار کوشید
بظاهر چشم خودپوشیده میداشت — بدینسان خرقه برروی قبا داشت
ولی اینجا چسان مخفی شود راز — که درهرگوشهٔ مخفی است غماز
عیان شد قصهٔ پوشیدهٔ او — نمایان گشت راز دیدهٔ او
بمردم حرف چشم اوسمرشد — که بازآن کوردون صاحب نظرشد
خبر میرعسس گردید ازین راز — خبرکردند شاه عصررا باز
چوشاه وقت ازو گردید آگاه — بحیرت ماند وگفت الحکم لله
منش کردم سه نوبت دیده بینور — چسازم چون قضارانیست منظور
سه نوبت کور کردم بینوا را — ولی کس چون کند امر قضارا
اگر صدبار سازم کوراورا — دهد این دیدهٔ پر نور او را
گر این بخشیده را اکنون نبخشم — چوبخشیدش قضامن چون نه بخشم
زعفوش کی توان دامن کشیدن — که نتوان از قضا گردن کشیدن
چوتسلیم قضا فهمیدم او را — به تسلیم و رضا بخشیدم اورا
قضا بخشیدوشاهش پیروی کرد — قضا را پیشوای خسروی کرد
چو داداز کورگردیدن امانش — چنین فرمود شاه نکته دانش
قضا چون مرترا یاری نماید — چوتقدیرت طرفداری نماید
که یارد بر تو آزاری رساندن — بچشمت کی توان خاری رساندن
برواز رنج و غم آزاد بنشین — بچشم روشن اکنون شاد بنشین
طرفدار کس ار تقدیر باشد — چراغمگین چرا دلگیر باشد
قضا بخشید وهم بخشید مت من — ترا زین مژدگانی چشم روشن
نشین آسوده از رنج و ضررهم — زآهک فارغ و از نیشتر هم
روان شد احول از نزد جهاندار — بچشم راست بین و بخت بیدار
چو احول شد سه نوبت کور و بینا — یکی بنگر علاج چرخ مینا
نه تنها دیدهٔ احول نشد کور — که شد ازدیده گانش احولی دور
چومردم راست گشتش خانهٔ چشم — کجی گم گشتش ازکاشانهٔ چشم

کجی از یاد چشمش رفت بیرون
نبیند سوی کس جز راست اکنون

کنون باشد برنگ اهل ایمان
یکی بین و یکی دان و یکی خوان

زهی چشمش نمی داند دوبینی
همین یک را یکی بیند یقینی

دو بینی و کجی گشتش فراموش
بود باراست بینیها هم آغوش

اگر یاری کند فرمان باری
کجان را پیشه گردد راست کاری

قضایم این قدر خاطرنشان کرد
که کج را راست زینسان میتوان کرد

سه بارش کور می سازند و بینا
که تا پوید طریق راستینها

علاج چشم احول بود کوری
ولی اول ضرور آمد صبوری

دو بینیها رود از یاد چشمت
عیان گر عین بیند صاد چشمت

نگردد گر کجی از مشرکان کم
چنین شان راست میسازد جهنم

برای این کجان زیباست آتش
که سازد چوب کج را راست آتش

طریق راست بگزین ای کج اندیش
مرو دنبال چشم احول خویش

چو احول گردو بینی پیش سازی
بنشتر دیدهٔ خود ریش سازی

دو بینی پیشهٔ دانا مبادا
که احول دیدهٔ بینا مبادا

چرا دانا همان یکتا نبیند
یکی را یک بجز بینا نبیند

شناسی هم نبی را هم ولی را
زخود گردور سازی احولی را

دو بینی پیشهٔ اخیار نبود
دو بینی را بعاقل کار نبود

دوبین زشت جز باطل نبیند
جوی از کشت خود حاصل نبیند

چرا یکدان چرا یک بین نباشی
چرا از مردم حق بین نباشی

چو مستغنی یکی بین و یکی دان
مگر گردی یکی مردی ز مردان

چرا چون مشرکان داری دوبینی
ز سودای چنین سودی نبینی

چو مشرک احولی بگذار
مشو مشرک مشو هشدار هشدار

الهی راستی کن پیشهٔ ما
کجی بیرون کن از اندیشهٔ ما

مگردان پیرو تقلید ما را
عطا کن پیشهٔ توحید ما را

بما بنمای راهی سوی وحدت
مگردان روی ما از کوی وحدت

ز شرک و مشرکی ما را امان ده
ره وحدت سرای خود نشان ده

توچون فردی و یکتائی و واحد
بذات خویش کن ما را موحد

خلاص از احولی کن دید ما را
زکثرت وارهان توحید ما را

کجی را از نهاد ما برون کن
بما لطف وهدایت رهنمون کن

بود هرچند بیشم جرم عصیان
به پیشت این چنین گردم غزلخوان

غزل

الهی عشوهٔ در کار رحمت — بعصیان مانده ایم اظهار رحمت
بیابان مرگ عصیانیم و خذلان — همه لب تشنهٔ دیدار رحمت
لب ما عاصیان از لطف ترکن — زموج لجهٔ زخار رحمت
خراب افتاده ایم ازدست عصیان — کنون کاری کن ای معمار رحمت
دران جا باب دارد پر گناهی — ببر این جنس در بازار رحمت
شب تار است روشن پر تو ماه — بود بر عاصیان انوار رحمت
بود بر خار و گل یکرنگ باران — بنیک و بد رسد آثار رحمت
نشیند خلق بیکار عبادت — اگر گویم کمی اسرار رحمت
شود از وجد، شادی مرگ عصیان — ز من گر بشنود گفتار رحمت
چه غم گر بیش داری جرم وعصیان — کم است این بیشت ازمقدار رحمت
گرت از خار عصیان دامنی چاك — توان چیدن گل گلزار رحمت
خمیدی گر بزیر بار عصیان — مشو نومید از در بار رحمت

بمستغنی عنایت کن الهی
ز لطف، آن ساغر سرشار رحمت

توسل بساقی

بیا ساقی بیا ای عشوه پرداز — ز صهبا آتشی در جانم انداز
که از دم سردی دوران فسردم — نمیگویم فسردم بلکه مردم
دلم از کلفت بسیار افسرد — دل افسرده را گفتن توان مرد
بیا و چارهٔ افسردگی کن — بیا احیای این دل مردگی کن
بساغر کن شراب روح پرور — ازین افسردگی بیرونم آور
بمهرت یافتی چون سینه صافم — ببخش آن بادهٔ پهلو شکافم
بیا آن لعل و آن یاقوت من ده — زیاقوت روانت قوت من ده
بیا ساقی بیا و بار دیگر — میان آب خشك آن آتش تر
بیار آن می که چون در جام ریزد — شرار پختگی بر خام ریزد
بیار آن می که چون آتش فروزد — دماغ خشك زاهد را بسوزد
ازو یکجرعه زاهد نوش جان کن — درین پیرانه سرخودرا جوان کن
چرا زاهد زمی انکار داری — چرازین غصه دردل خار داری
چرا زاهد نمیگردی قدح نوش — که سازی ازغم عالم فراموش
مکن از جام می پرهیز زاهد — بیا در بزم ما برخیز زاهد

چرا زاهد بمی رغبت نداری — مگر اندیشهٔ عشرت نداری
می روشن صفای دل نماید — ز دل زنگ ریا زائل نماید
نشاط دل می چون ارغوان است — خمش از بهر غم حصن امان است
بیار آن پخته ساز خام کاران — بیار آن دلنواز سوگواران
می پر زور مرد افگن که دانی — شراب بیغش روشن که دانی
روان عشق ورزان تازه دارد — برای حسن خوبان غازه دارد
شب تاریک چون کوکب فروزد — چه حاجت شمع را چون شب فروزد
جوانی از پی هر پیر دارد — تو گوئی نسخهٔ اکسیر دارد

علاج تن کند جان شاد سازد
خراب آباد دل آباد سازد

در شکوه از ساقی

بیا ساقی بیا آخر چه افتاد — که رفتم اینچنین یکبارت ازیاد
مرا یکبارگی کردی فراموش — برغم من با غیاری قدح نوش
بگو تا کی چنین مخمور باشم — چنین دلخسته و رنجور باشم
بیادت روز و شب تنها نشینم — براهت همچو نقش پا نشینم
بگو تا کی کنم این آه و زاری — کشم تا چند رنج بیقراری
ترحم در دل سنگین نداری — نداری اینچنین آئین نداری
نباشد جان من مهر و وفایت — نباشد کار جز جور وجفایت
چگویم آن نداری این نداری — بغیر از جور و غیر از کین نداری
نکردم یکنفس در ناله تقصیر — نکرد اندر دل سخت تو تاثیر
چه پختم این خیال خام در سر — که وصل ساقیم گردد میسر
که هر کس بی زرو بی زور باشد — ز خوبان جهان مهجور باشد
ترا گفتم وفا خواهی نمودن — چه دانستم جفا خواهی نمودن
خرابم در غمت ای خانه آباد — ز بیدادت نمایم داد و بیداد
شمارم هم وفا و هم جفایت — نمایم پای تا سر شیوه هایت
اداهای ترا یکسر نمایم — جفا و جور سر تا سر نمایم
نویسم شرح هجر و وصل هر دو — نمایم فرق فرع و اصل هر دو
کنم هر شیوه ات خاطر نشانت — عیان سازم بمردم این و آنت
گرت مهر و گرت نا مهربانی — بهر یک این و آن گویم عیانی
جفا هایت همه یکسر شمارم — ز سر تا پا ز پا تا سر شمارم
خمارم دیده جام می ندادن — دو سه پیمانه پی در پی ندادن

نگشتم هیچ حل مشکل از تو
ندیدم هیچ مقصود دل از تو
اگر جور تو سر تا سر نگارم
ز هر حرفت یکی دفتر نگارم
ادا های ترا تقریر نتوان
جفا های ترا تحریر نتوان
مرا درد و کسانرا صاف دادن
نبودت اینقدر انصاف دادن
ننو شیدم می گلگون زدستت
نباشد چون دلم پر خون ز دستت
ببزم باده ام یاری نکردن
غمم دانسته غمخواری نکردن
بدست غیر اول جام دادن
زلعلت دیگرانرا کام دادن
کدامین روز فریادم شنیدی
کی از چنگ خمارم واکشیدی
کجا درد دلم درمان نمودی
کدامین مشکلم آسان نمودی
نشد یکروز حاصل کامم از تو
کدامین روز پر شد جامم از تو

در انکار از شکایت

بیا ساقی بیا ای جان عاشق
بیا ای دین و ای ایمان عاشق
همه مهر و وفا داری جفا کو
همه فعلت صواب آید خطا کو
خطا بود ار چنان گفتم چنین هم
دروغ است آسمان داند زمین هم
بیا ای با وفا داری هم آغوش
بیا ای با محبت دوش بر دوش
بیا ای هر زمانم جام داده
ز لعل شکرینم کام داده
با یمانی دل از دستم ربوده
خرد زان نرگس مستم ربوده
بیا پی جامم اندر دست داده
بمحفل باده ام پیوست داده
دمادم ساغرم لبریز کرده
بیا پی آتشم را تیز کرده
نموده از نگاهی بیقرارم
گرفته دست هنگام خمارم
گهم از جام می بیهوش کرده
گهم با خویشتن همدوش کرده
بیا ساقی که بی می جانم افسرد
دل اندر سینهٔ بریانم افسرد
بیار آن می که از جم یادگاراست
که ازیادش دل وجان بیقرار است
بیا ساقی منم یار قدیمت
مرا بنواز از لطف عمیمت
بیاور می ز عهد باستانم
که یاد آمد عجائب داستانم

حکایت ششم

شنیدم از یکی فرخنده آثار
بنای صدق را فرزانه معمار
که گفت از گردش گردنده گردون
که از وی ساغر دل گشته پرخون

ز گردشهای چرخ کهنه بنیاد   فتادم باسر افتادی سر افتاد
بخاطر داشتم زین پیش چندی   خیال طرح تعمیر بلندی
خیال خام خویش اجرا نمودم   بنای خویش را بر پا نمودم
دران تعمیر هر روزی پی کار   رسیدی چند مزدوری و معمار
چو سر دیوار او بر داشت ازخاک   همان سود از بلندی سر بافلاك
برو بستند معماران خوازه   که مر معمار را باشد جنازه
یکی روز از قضا استاد نجار   بدستش تیشهٔ مشغول درکار
که نا گاهان زجایش پای لغزید   ولی دستش بکار اصلانلرزید
همان از چوب چون پایش جداشد   بضرب تیشه دستش آشنا شد
بران چوبی که پایش را مقر بود   مران بی پا و سر را مستقر بود
چو پایش زان مکان گردید بیجای   بتیشه دست او شد کار فرمای
معلق در هوا آن دل شکسته   دلی اندر هوای تیشه بسته
چو آن بیچاره کارش رفت ازدست   روان دستی بدست تیشه پیوست
چنان برچوب زد آن تیشه استاد   که گشتش آفرین خوان روح فرهاد
بچوب آن تیشه محکم گشت وآن ریش   شده محکم بچوب تیشهٔ خویش
دو دسته دستهٔ آن تیشه در دست   بآه و نالهٔ جانسوز پیوست
که وای ای حاضران فریادفریاد   فتادم ای عزیزان داد و بیداد
بر آورد اینچنین فریاد و افغان   که فریادم رسید ای نوجوانان
خدا را دستگیری دستگیری   الهی دست این بیدست گیری
مرا گردید دست از چاره کوتاه   من و بیچارگی الحکم لله
معلق دستهٔ این تیشه در دست   دگر دستم زهر اندیشه بگسست
همین یکلحظه گر دستم نگیرید   معلق گر بدین حالم پذیرید
سپهرم زندگانی بر سر آرد   فتادن خود دمار از من برارد
چو یاران شور وافغانش شنیدند   همان در دم بفریادش رسیدند
گرفتندش ز بالا این و آن دست   که تا بالا کشند آن عاجز پست
سوی بالا کشیدندش زپستی   روان آن نیستی کردند هستی
کشیدندش ببالا دل پر از درد   رخش ازهول آن روز سیه زرد
کشیدندش ببالا لرزلرزان   دلش در کورهٔ هیبت گدازان
برو هنگامهٔ محشر گذشته   همش سیلاب خون از سرگذشته
قیامت را بچشم خویش دیده   دل پرخون خود صد ریش دیده
رها گردیده از چنگ بلائی   برون جسته زکام اژدهائی
چه میپرسی چسان احوال دیده   که در یکدم غم صدسال دیده
بتیغ بیم جان خون ریختندش   بموی از آسمان آویختندش

چنان کشتند و بازش زنده کردند — متاع کاسدش اززنده کردند
نصیبش بود از بالا فتادن — علاجش در کف او تیشه دادن
درآن حالش نرفتن تیشه ازیاد — زهی چالاك و چابکدست استاد
بدینسان تیشه میباید بنجار — توان زدتیشهٔ زینگونه در کار
روا باشد بدانایان حرفت — که گردد تیشه‌زن در وقت‌حاجت
مزن جز وقت حاجت‌تیشه درکار — اگر هستی تو دانشمند و هشیار
بوقت کار باید تیشه راندن — خوشست ایدل‌صواب اندیشه راندن
بوقت کار باید کار کردن — نباید سهل را دشوار کردن
اگر تخمی بوقت کار کشتی — اگر اندك بود بسیار کشتی
بوقت خویش تخمی گرفشانی — برای خویشتن گوهر فشانی
بوقت خود بود هر کار نیکو — چو کاری وقت آید بار نیکو
نشان یکدانه و صد بار برگیر — فشان یک مشت ازو خروار برگیر
نهالی بر نشان تا بار گیری — که حاصل غیر ازین دشوارگیری
بوقت ار دانهٔ درخاك سازی — بنازآندم که خرمن پاك سازی

بغیر ازوقت کاری سرنگیرد
بجز نیسان چرا گوهر نگیرد

ساقی

بیا ساقی که وقت باده خواریست — دلم از یادمی در بیقراریست
بوقت گل می گلفام بردار — چو نرگس سربر آرد جام بردار
چمن سرگرم کارگل فروشیست — بیاساقی که وقت باده نوشیست
بروز ابر باید باده خوردن — خصوصاً با نگار ساده خوردن
بوقت شب شراب ناب خوبست — خصوصاً درشب مهتاب خوبست
بیا ساقی که شد هنگام مستی — بده از لعل خویشم کام مستی
بیا وقت می گلگون رسیده — بیا دور من محزون رسیده
بفصل گل زمی تاخیر کردن — نباید اینچنین تقصیر کردن
چمن اکنون چو جام مل نماید — بگو مینای مل قلقل نماید
چرا نبود دمادم مست قلقل — می احمر گل و میناست بلبل
چرا ساقی کنون صهبا نیاری — چرا جام و چرا مینا نیاری
قدح بردار آخر وقت کاراست — گلستان پرگل و بلبل هزاراست
قدح پرکن بمن بی دردسرده — سرت گردم میم ای گل پسرده
چه شد گر نیست سیم و زر بدستم — گذار از لطف خود ساغر بدستم

بدستم ساغر سر شار بگذار — تعلل اینقدر بگذار بگذار
بیا ساقی چرا از من گریزی — چرا از من چو جان ازتن گریزی
گریزانی ز من از دیر باشد — بیا کزغم دل از جان سیر باشد
گرفتم در میان غم همچو مرکز — بیا زود ای وکیل دختر رز
بیا پر کن بیا پیمانهٔ من — تو آخر نیستی بیگانهٔ من
بیا ساقی تمنای تو دارم — بسر عمریست سودای تو دارم
دلم از خلق عالم بر گزیدت — مراد من توئی ای من مریدت
بیا ساقی بده مطلوب ما را — بیار آن نازنین محبوب ما را
بده جامی اگر خواهی بدل را
ببر از پیشم این رنگین غزل را

غزل

بیا ای در چمن ساغر گرفته — بیا ای گل زرشکت در گرفته
بدست غیر هردم جام داده — بقصد من بکف خنجر گرفته
توئی ایگل بزور پنجهٔ حسن — خراج و باج از قیصر گرفته
هرانکو لعل شیرینت چشیده — دلش از قندو از شکر گرفته
تو بگذشتی و عاشق نقش پایت — زرنگ چهره اندرزر گرفته
مگرخون کرده ترک‌چشم مستت — که دورا دور او لشکر گرفته
چه تهمت بر کسی دیگر گذارم — دل از من آن بت کافر گرفته
مگو عاشق مگوآن بلهوس را — که هرساعت بت دیگر گرفته
دهد عقل و خرد کابینش اول — زتاك آنکس که او دختر گرفته
زمستغنی چرادل بر گرفتی
چرا آخر ترا دلبر گرفته

در طلب ساقی

بیا ساقی بیای دشمن دین — دلم ازلطف وقهرت شادو غمگین
بیار آن می که ازوی غم گریزد — غمم از خاطر درهم گریزد
غم وسودای دل یکسر نماند — بجز اندیشهٔ دلبر نماند
برارد ریشهٔ وسواس ازدل — بامیدش گریزد یاس ازدل
کدورت ازمزاج سنگ شوید — هم ازآئینهٔ دل زنگ شوید

زرشحش ازره دل گرد خیزد | ززورش مردی نامرد خیزد
ازین دارو بهر بیمار سازد | بهر رنج وبهر آزار سازد
بیار آبی که چون آذر نماید | چکد گر برزکال اخگر نماید
بیار ای گلبدن صهبای رنگین | بیار آن می که باشد تلخ وشیرین
بیا ای کبک خوش رفتار ساقی | بیا ای شکرین گفتار ساقی

بیا ساقی دمی یاد ازسبو کن
بیا زخم دل ریشم رفو کن

در تعریف سبو

بیا ساقی بدست آور سبوئی | کزو دارند مستان آبروئی
بدستم دست او بگذار خاموش | مرا یاداست‌و مستانرا فراموش
سبو دارد مئی یکدست ساقی | بیاور گر سبوئی هست ساقی
سبوی باده از سر میبرد هوش | بود از نازجایش بر سردوش
سبوئی را اگر بر دوش گیرند | حریفان ترك عقل و هوش گیرند
بآن شوقش همیگیرند بر دوش | چومحبوبی که گیرندش درآغوش
یکی معشوقه درآغوش گیرند | یکی همچون سبو بردوش گیرند
سبو تا پر شراب ناب گردد | بیادش دردها نم آب گردد
سبوی می کند گر دستگیری | نیندازد زپایت رنج پیری
بود هرخانه ناچار از سبوئی | اگر خود فی‌المثل درخانه جوئی
مگو درخانهٔ زاهد سبو نیست | کرا در خانه میل آب جو نیست
چو می بیند سبوئی پر می ناب | دل زاهد زحسرت میشود آب
اگر زاهد شراب ناب دارد | همیگوید سبویم آب دارد
چرا زاهد نمیخواهد سبو را | که در وی پر کند آب وضو را
سبو کی میدهد از دست زاهد | چه سازد گر وضو بشکست زاهد
در وگر می نباشد آب جوئی | که افتد زاهدان را شستشوئی
چرا باید سبو از دست دادن | خوشا دستی بدست مست دادن
کهمیگوید که‌ازوی دست‌بردار | سرت گردم سبو از دست مگذار
مگو دست سبوی باده بشکست | که‌من‌خودمی‌روم یکباره از دست
بیار آن دست گیر می پرستان | بیار آن پای لغز هوش مستان
برای خاطر احبابش آور | اگرپر می نشد پر آبش آور
سبو گر اینچنین بد مست باشد | زخاك رستم یک دست باشد

حریفان جای او بر دوش خواهند — مدامش دست در آغوش خواهند
سبو سازد بمستان گریکی دست — تواند لشکر اندوه بشکست
سبو آبستن عیش و نشاط است — بدست او کلید انبساط است
اگر خواهی حیات جاودانی — سبو را هست آب زندگانی
سبوی می پر از آب حیات است — زدست رنج و غم اینجا نجات است
روان بر دوش مردم سیر دارد — برای آنکه دست خیر دارد
سخاوت هر کراز یندست باشد — بعزت هر کجا پیوست باشد
خوشا دستی که از وی خیر خیزد — چه کار از دست هر بیخیر خیزد
درین میخانه شاد آن زاهل مستی — که دارد در سخاوت پیش دستی
خوشست آن کو زبردستی نداند — کشد صهبا و بدمستی نداند
بسا دیدم ستمکار زبردست — که دست روزگارش دست بشکست
کنون آنان که اهل سود باشند
درین میخانه اهل جود باشند

التجا بساقی در خلاصی از عقل و خود پرستی

بیا ساقی مرا ممنون خود کن — تو لیلی شو مرا مجنون خود کن
تو شیرین و مرا فرهاد گردان — باین نسبت دلم را شاد گردان
بیا از باده ات مستانه ام کن — نباشد گر میت دیوانه ام کن
خوشا دیوانگی و شور مستی — زهشیاری گریزو خود پرستی
خوشا مستی خوشا دیوانگیها — خوشا عقل و خرد بیگانگیها
نکو با شد کنون دیوانه بودن — زخویش و آشنا بیگانه بودن
خوشا مجنون که درد سر ندارد — خبر از هیچ خیر و شر ندارد
چرا عاقل چرا فرزانه باشی — چرا در قید و بند خانه باشی
جنون کن تا زغم آزاد گردی — زغم آزاد گردی شاد گردی
جنون باز آ باین رنجور بنشین — برو ای عقل از من دور بنشین
مرا ای عقل دون رسوا نمودی — مرا بیدل مر اشیدا نمودی
مرا از عافیت بیگانه کردی — مرا با رنج و غم همخانه کردی
برویم صد در سودا کشودی — زچشمم چشمهٔ دریا کشودی
طمع آموختی و حرص و آزم — نمودی دست برخواهش درازم
بسر از محنتم دستار بستی — بدوش از زحمتم صد بار بستی
بهر محفل بهر بزمم فرستی — بهر هیجا بهر رزمم فرستی
مرا آموختی صد حیله بازی — کجا آموختی این حیله سازی

ز جرصم پای بر هر در نهادی — به پای هر خسیسم سر نهادی
برای خوردن یک لقمه نانم — فرستادی بطوف این و آنم
ز امیدم به هر در می دوانی — زبیمم بر سر آتش نشانی
نمائی از خسان منت پذیرم — فرستی بر در میرو وزیرم
نصیبم زحمت و آزار کردی — غم عالم بدوشم بار کردی
نمودی پای بند ننگ و عارم — بهر کار است مشکل ازتو کارم
اسیر ننگ وناموس ازتو گشتم — گرفتار صدافسوس از تو گشتم
ز راحت روزو شب کردی جدایم — به‌صد زحمت نمودی مبتلا یم
مرا هر دم به‌صد آفت فرستی — بجنگ شیرم از غیرت فرستی
مرا در ماندهٔ هر کار کردی — به‌من هرسهل را دشوار کردی
نشاط و راحتم بر باد دادی — زبس هرگونه رسمم یاد دادی
دمادم از تو صد آزار بینم — جفا بی حد ستم بسیار بینم
زدور اندیشیت رنجم قرین است — غم آینده ام پهلو نشین است
گهی مستقبلم را حال سازی — مرا از وی پریشان حال سازی
گهی اندیشهٔ ماضی نمائی — گهم ناراض و گه راضی نمائی
گهم رنج زن و فرزند گوئی — گهم اندوه خویشاوند گوئی
گهی از نام میگوئی گه از ننگ — گهی از صلح میگوئی گه ازجنگ
بفکر سیم وزر گاهم نشانی — زذکر خیر وشر رنجم رسانی
گهم شادان گهم غمگین نمائی — گهم نفرین گهم تحسین نمائی
زبس اندیشه ام بیمار کردی — زبس‌وسواس‌وفکرم زار کردی
نشاندی دل پراز خون چند سالم — بگوتا چند از دست تونالم
غم دنیا ومافیها تو داری — اگر اندیشهٔ عقبی تو داری
اگر نیک است اگر بد از تو آید — اگر مقبول اگر رد ازتو آید
بودهرنیک وبدرا مایه از تو — بود هرشغل را پیرایه ازتو

همه رنج وهمه آزار داری
بهرکاری که باشد کارداری

توسل به ساقی درباب دیوانگی و مستی

بیا ساقی بیا فریاد فریاد — زدست عقل پیشت میزنم داد
ببرآخر به پیشش میفروشم — که تاازسرربایدعقل و هوشم
چنانم مست ولایعقل نماید — که ازخیر و شرم غافل نماید
برد اندیشهٔ سودا وسودم — نماند در غم بود ونبودم

رهاند ازغم اغیار ویارم   نماند درشکنج ننگ وعارم
خلاصی بخشد از رسم زمانم   کند آسوده از سودو زیانم
بیک پیمانه‌ام بیهوش سازد   خلاصم ازعذاب هوش سازد
بگو ساقی بدانسان بیخودم ساز   که تامحشر بخود نایم دگرباز
مرا زنجیر عقل از پای بکشای   بصحرای جنونم راه بنمای
گرم مست وگرم مجنون نمائی   مرا ازخویشتن ممنون نمائی
خلاصم کن زعقل‌خانه ویران   جنون گزد سرخویشم بگردان
جنون باید بفریادم رسیدن   مرا یکلحظه باید داد دادن
جنون گردسرت گردم کجائی   کنون ازعقل دل سردم کجائی
بیای شهریار سر برهنه   بیای درپناهت هر برهنه
بیای ازهمه تنها نشسته   بیای فرد درصحرا نشسته
بیای لشکرت این بیکلاهان   بیای خیلت ازبی باده مستان
یکی ازلشکرت صفها شکسته   یکی لشکر یکی تنهاشکسته
تن تنهازند باشیر خود را   نمیپوشاند ازشمشیر خود را
کلاه خود باجوشن نپوشد   زره بگذار پیراهن نپوشد
چوهرجارخ کندشیران گریزند   چوطفلان ازرهش مردان گریزند
نه تنخواه ازتوخواهان نی مواجب   اطاعت فرض میدانند وواجب
نه ازسرماهراسان نی زگرما   چنین کی میتوان باشیم گرما
زخیل تست هرکشور پریشان   بهرجاباشد این لشکر پریشان
زبیمش عقل ازمیدان گریزد   گریزد بی سرو سامان گریزد
بسرازموی سرپرچم گرفته   علمدارت همه عالم گرفته
چو شیران هرکجا اینها روانند   برهنه سر برهنه پاروانند
سری دارند وسامانی ندارند   همه دردندو درمانی ندارند
پی بی مطلبی هرسوشتابان   روان پویان بیابان دربیابان
ندارد مطلب و جویان همیشه   ندارد مقصدو پویان همیشه
غرض معلوم نی‌جوئیدنش را   سبب موسوم نی پوئیدنش را
ندارد مدعا سائر همیشه   ندارد آرزو دائر همیشه
نه ازمقصد خبر دارونه مطلب   نه‌ازمشرب خبر دارونه مذهب
نه با اهل زمان همراه گردد   نه‌ازرسم ورواج آگاه گردد
نه باشاه جهان محتاج باشد   نه‌آگاه ازخراج وباج باشد
بیازودای جنون دیوانه‌ام کن   بیاساقی توهم مستانه ام کن
که تاهم مست وهم دیوانه گردم   بکلی ازخرد بیگانه گردم

ندانم رسم و آداب جهان را
نبینم سخت وسست این وآن را

در گفتار ساقی

بیا ساقی بیا ای من اسیرت
توشاه ملک معنی من وزیرت

چرا در دست جام می نگیری
خمارم میکشد تاکی نگیری

چرا مینای می از باده پاك است
مگر انکور او در بند تاك است

چو انگورت شراب ناب گردد
دل مستان زحسرت آب گردد

که تا آید زمان باده خوردن
دلم انگور او خواهد فشردن

ترا تا دست رنگین بی ایاغ است
از اندم بزم مستان بیچراغ است

خبر از حال این مردم نگیری
چرا سرپوش خشت ازخم نگیری

ببین احوال مستان اینچنین است
خمت بیهوده در زیر زمین است

زمی رخسارت ای جانا بر افروز
چراغ بزم میخوران بر افروز

چو مینای میت خالی نماید
دلم خالی زخوشحالی نماید

مکن مینای می از باده خالی
شدت چون عرض این افتاده حالی

بهار آنگه که نرگس جام گیرد
اگر زاهد قدح ناکام گیرد

بیا زاهد بگلشن تاك بنشان
که گوید اینقدر مسواك بنشان

گر ازمی خویش رامعذور گوئی
چه عذر از خوردن انگور گوئی

نخواهی گرشراب ای کورخوردن
نمیخواهد دلت انگور خوردن

بهار آید که گردد ابر گریان
بهار آید که آید عیش مستان

بهاران ابر اگر گریان نماید
گل و گلزار را خندان نماید

ببار ای ابر وقت باده خواریست
بیا ساقی که ابر نو بهاریست

ببار ای ابر نیسان تاك پرور
نه گوهر مایهٔ امساك پرور

ببار ای ابر نیسان در گلستان
بپرور تاك یعنی قوت مستان

ببر از صحن گلشن خاك خوبست
که تاك اندر زمین پاك خوبست

ببار ای ابر نیسان اشك میبار
ببین اشك من و از رشك میبار

ببار ای ابر تر ای عیش مستان
تو گریانی و گلزار از تو خندان

ببار ای ابر نیسان زار میبار
چو باری اشك در گلزار میبار

چه شد گردیدهٔ نمناك سازی
مگر سر سبز روزی تاك سازی

بگو تا کی کنم پیش تو زاری
مکن بیهوده هر جا اشکباری

چرا اشك اینقدر بیباك ریزی
چرا بر هر خس وخاشاك ریزی

چرا اشکت بروی خاك ریزد
چو میریزد بپای تاك ریزد

سرشك ای ابر تر بسیار ریزی
چو من اشکی بکوی یار ریزی

بهار آمد گلستان پر زگل شد
بیا ساقی که وقت سرخ مل شد

بیا می در حضور گل خوش آید　　چو گل با نالهٔ بلبل خوش آید
خوشا فصل بهار و موسم گل　　که خیزد هر طرف آواز بلبل
چو بلبل هر نفس غلغل نماید　　صراحی دمبدم قلقل نماید
زند چون سر زتیغ کوه لاله　　چو نرگس باید اندر کف پیاله
چو سازد صحن گلشن جوی تقسیم　　کشد بر صفحهٔ زر جدول سیم
چه خوش باشد گرم ساقی بباغی　　بپای گل دهد گلگون ایاغی
ز مینا خوش بود قلقل شنیدن　　ز بلبل هر نفس غلغل شنیدن
اگر ساقی بباغ گل درائی　　بدستت ساغر پر مل درائی
گره از خاطر بلبل کشاید　　شکنج از طرهٔ سنبل کشاید

قدح چون پر شراب ناب گردد
دل از شوق غزل بیتاب گردد

غزل

بهاران شب چو در گلزار باشد　　یکی ساقی دگر دلدار باشد
گل و سنبل بود مینا و ساغر　　چو آن هر پنج این هر چار باشد
کنی نرگس بچشم یار نسبت　　کجا نرگس چنین بیمار باشد
چو بی اغیار باشد یار خوبست　　خوشست آنگل که او بیخار باشد
دل نادیده از زلف سیاهت　　چنان ترسد که گوئی مار باشد
شب اندرخواب دیدم دانه ودام　　الهی خال و زلف یار باشد
بهار آمد بهار ای وای ساقی　　بگو تا کی کسی هشیار باشد
چمن خلدوتو غلمان، باده هم پاك　　که میگوید کنون مردار باشد

چو مستغنی کجا در شهر کابل
عزیزی شکرین گفتار باشد ؟

در آرزوی ساقی

بیا ساقی بیا ای نور دیده　　بیا ای دیدنت منظور دیده
بیا ای در جهان ممتاز خوبی　　بیا ای مر ترا آغاز خوبی
بیا از انتظارت پیر گشتم　　ز درد دوریت دلگیر گشتم
بیا آخر که دیدارت ببینم　　ز گلزار جمالت گل بچینم

بگو تا چند در راحت نشینم — بصد امید و دیدارت نبینم
بیا از انتظارم زار مگذار — بیا از غم بدوشم بار مگذار
بیا چند انتظارت را کشیدن — که نتوان بار غم تنها کشیدن
بیاو وارهان از انتظارم — بیا مگذار زینسان زیر بارم
ز درد انتظارم زار کشتی — مرا آخر بزیر بار کشتی
بیا ای گلپسر ناگاه از دور — بمانندی که تابد ماه از دور
نباشد چون مرا مقدور دیدن — روا باشد رخت از دور دیدن
بیا باهم بباغ گل نشینیم — پی رشک گل و بلبل نشینیم
تورشک گل ازان رخسار رنگین — من وشرم هزاراز شعر شیرین
چه خوش باشد سحرگاهی بگلزار — من و تو گوشهٔ خالی ز اغیار
ز من رسم نیاز و ناز از تو — توئی چون نازنین آغاز از تو
که عاشق دمبدم زاری نماید — و زو معشوق بیزاری نماید
چنان کزعاشقان زاری خوش آید — ز خوبان رسم بیزاری خوش آید
بیاو رحم بر زاری من کن — زمانی ترك بیزاری من کن
بمن چون روح در پیکر در آمیز — بمن چون شیر باشکر در آمیز
بیا ای دلنواز ای روح پرور — درین غمخانه دانی چیست بهتر
بکام دل نشستن یار با یار — نه بیم هجرونی تشویش اغیار
ز آمیزش بهم الفت گرفته — کناره از میان کلفت گرفته
بکام همدگر آماده هر دو — بمهر یکدگر دلداده هر دو
برغبت هر یکی خواهان دیگر — یکی از روی الفت جان دیگر
ازین سو هرچه میخواهد تمنا — ازان سو بی تعلل گشته اجرا
گر این حرف مراد خویش رانده — ازانسو مرهمش بر ریش مانده
اگر این بوسهٔ خواهد ازان لب — رسیده زان طرف حالی بمطلب
اگر این خواهد اندر بر کشیدن — ازان جانب نباشد سر کشیدن
زمانی این فشارد غبغب آن — گهی این لب گذارد برلب آن
گهی ازمهرش اندر بر نشاند — گهش مانند گل بر سر نشاند
اگر اینست اگر آن روز تا شب — زشوق یکدگر در تاب و در تب
بروز آئینه سان محو جمالش — بشب چون چشم پوشد درخیالش
بیا ساقی باین قانون که گفتم — باین شرح و باین مضمون که گفتم
کنون باشیم باهم یار هردو — خراب ساغر سرشار هردو

بیا یکروز باهم در گلستان
دمی گردیم چون بلبل غزلخوان

غزل

بیا ساقی که من بیمار عشقم   علاجی باید اندر کار عشقم
ببر تا خانهٔ خمار عشقم   عطا کن ساغر سرشار عشقم
نباید از طبیبان درد پوشید   به پیشت واجب است اظهار عشقم
برو ای عقل دون آزادم از تو   غلام حضرت سرکار عشقم
بود زین رنگ زرد واشک گلگون   عیان بر این و آن آثار عشقم
چسازم چون کنم کاین چشم گریان   بمردم فاش کرد اسرار عشقم
نیاز این و آن بیدردی عشق   من و درد سر آزار عشقم
شناسم سود خود جنس زیانرا   که من سوداگر بازار عشقم
زعطر گل مشامم ننگ دارد   رسد بوئی گر از عطار عشقم
بیا سیر دل پر داغ من کن   که دیدن دارد این گلزار عشقم

جهان سوز است مستغنی بیانم
که باشد آتشین گفتار عشقم

در گفتگوی ساقی

بیا ساقی چو رویت گل ندیدم   چو لعلت ساغر پرمل ندیدم
زرنگین عارض خود گل بمن ده   زلعل خویش جام مل بمن ده
بیا روزی بعارض گل نهاده   بدستت ساغر پر مل نهاده
بیا تا از عذارت گل بچینم   ز زلفت دستهٔ سنبل بچینم
بیا ای ساقی مشکین کلاله   بیا ای از دو عارض رشک لاله
گلی چون عارضت رنگین نباشد   برابر باتنت نسرین نباشد
بیا باغ و بهار و گلشن من   بیا نور دو چشم روشن من
بیا ای بیتو ام بینور دیده   بیا ای بی جمالت کور دیده
بیا ای نوجوان ساقی به پیشم   بیار آن بادهٔ باقی به پیشم

به پیشم ساعتی یکروز بنشین
نشان این آتش جانسوز بنشین

در تعریف بهار

بهار آمد بیا گلچهر ساقی   بیار از بادهٔ پارینه باقی
بهار آمد می گلگون بیاور   دلم از یاد اوشد خون بیاور

بهار آمد که بلبل ناله دارد   دل من داغها چون لاله دارد
بهار آمد که گلبن گشت گلپوش   غم می‌چون دل من گشت درجوش
بهار آمد که گلشن رنگ گیرد   دگر نرگس قدح در چنگ گیرد
بهار آمد به گلشن شاد وخرم   که شوید باز روی گل به شبنم
بهار آمد که سرو ناز خیزد   بدور باده ساقی باز خیزد
بهار آمد چمن شد رشک طاوس   گلستان شد چوجام باده محسوس
بهار آمد پر از می جام عشرت   بمستان میدهد پیغام عشرت
بهار آمد که از گل جام گیرد   دل مرغ چمن آرام گیرد
بهار آمد می پالوده بهتر   لب ساقی بمی آلوده بهتر
بهار آمد که دست یار گیری   سراغ خانهٔ خمار گیری
بهار آمد که مل سازد دگر بار   بگلشن زعفران شنجرف وزنگار
چرا ساقی نسازی جام لبریز   شد اکنون شاخ نوبر سبزه نوخیز
نمی بینی بهار اندر کمین است   زبوی گل‌جهان‌صحرای چین است
صلایت می زنند اینک بگلشن   سمن، سنبل، بنفشه، سرو وسوسن
رساند نرگست پیغام ساقی   چرا در کف نگیری جام ساقی
نسیم از نکهت گل عنبرین است   چمن رشک نگارستان چین است
کنون گل شد چمن را خانه داماد   غلام خانه زادش سرو آزاد
بمیخواران اشارت کرد لاله   که گرمی میخورید اینک پیاله
بهاران بی می و پیمانه باشد   کجا عاقل مگر دیوانه باشد
بیا ای ساقی مشکین کلاله   که نرگس در بغل دارد پیاله
بمی چون گشت رنگین لعل جانان   دو بالا گشت عیش می پرستان
بمی چون لعل ساقی گشت رنگین   چنین حلوا نخوردم تلخ وشیرین
هوای ابر می گوید بافغان   که نتوان بود بی می در بهاران
صدای رعد می‌گوید پیا پی   که خواهد این رطوبت آتش می
چمن دارد مهیا بهر بلبل   شراب شبنم اندر ساغر گل
زمستی شاخ گل سر بر زمین است   که اوراصدقدح در آستین است
نماید بر لب جو سرو رعنا   بعینه در نظر یکشیشه صهبا
صراحی سرو ونرگس جام دارد   بمیخواران صلای عام دارد
هوای ابر و باران بهاری   بیاموزد بمستان میگساری
دهد فصل گل و باد بهاران   دما دم باده را در یادمستان
دگر گل صورت ساغر نماید   چه‌شد بلبل که شوروشر نماید
بگلشن هرطرف جوش وخروش است   بهرسوئی‌نوای نای ونوش است
بهر جا جمع باشد باده نوشان   بهر سو بانگ‌نوشا نوش مستان

یکی اینجا حدیث باده گوید — یکی از گلعذاری ساده گوید
زبس هرگوشه بزم باده نوشیست — چمن گوئی دکان می فروشیست
اگر خود وقت عیش و کامرانیست — همین فصل بهار و نوجوانیست
گر از انصاف پرسی زندگانی — همین وقت شباب است و جوانی
بهار عمر ایام شباب است — بهاران آرزوی شیخ و شاب است
بهاران رفتن میخانه خوبست — اگر بیرون روی از خانه خوبست
چنان ابر بهاری میخروشد — که پنداری که صهبا میفروشد
بهاران چون صدای جام خیزد — که گر زاهد ز ننگ و نام خیزد
چه لازم فصل گل در خانه باشی — چرا در دامن صحرا نباشی
بهار و قدر او اصلا ندانی — ندانی ایکه راه خانه دانی
کمال فصل گل دیوانه داند — بلی کی مردم فرزانه داند
بهار ار بادهٔ گلگون فروشد — اگر خود زاهد بیدرد نوشد
میان زهد و این فصل اختلافست — اگر زاهد کند رندی معاف است
مرا بوی بهار از خویش برده — قرار و صبر ازین دلریش برده
توان از جان و تاب از تن ربوده — مرا یکبارگی از من ربوده
باستقبال گل از خویش رفتم — ز خود هم چند منزل پیش رفتم
مبر ایدل بسوی بوستانم — که از خود می‌برد آب روانم
ز داغ دل سراپا در گرفتم — بسان لاله تا ساغر گرفتم
بدور انداز ساقی جام عشرت — بهاران میدهد پیغام عشرت
سحر چون گل بصد نیرنگ خیزد — ز بلبل صد هزار آهنگ خیزد
چو گل هر صبحدم ازخواب خیزد — زند شبنم برویش آب خیزد
گل اورا چهرهٔ خندان نماید — چرا بلبل چنین افغان نماید
بگو بلبل چرا بسیار نالی — چرا در پیش روی یار نالی
کسی کاندر حضور یار باشد — چرا باناله های زار باشد
بهجر از این و آن فریاد خیزد — که فریاد از دل ناشاد خیزد
کسی با یار چون گریان نشیند — بعین وصل در هجران نشیند
جوابی داد بلبل از سر درد — براورد از جگر آه و دم سرد
نه من اندر حضور یار نالم — بگل تا همنشین شد خار نالم
پر از آتش همه گلزار بینم — قرین یار تا اغیار بینم
بلی چون یار با اغیار باشد — بود گنجی که با او مار باشد
چنین باشد که یار اغیار باهم — گل و خار است و گنج و مار باهم
خوشا یاری که بی اغیار باشد — نکو آن گل که او بیخار باشد
بیا ساقی که باهم یار باشیم — گلستان گل بیخار باشیم

بیا ساقی که آمد نو بهاران
نوا پرداز شد مرغ خوش الحان
گل از دیوار گلشن سر کشیده
گلستان گوئیا ساغر کشیده
شود از ساغر گل مست بلبل
رود مانند من ازدست بلبل
بهاران عقل را دیوانه خواهد
ره بیرون شدن از خانه خواهد
بهاران آنکه در گلزار باشد
باو محبوب گلرخسار باشد
خوشش باد ارسرو سامانش اینست
بهشتش آن بود غلمانش اینست
کند غمگین دلت را شاد گلشن
دهد از باغ رضوان یاد گلشن
ببین ساقی چمن پرگل نماید
بچشم من چوجام مل نماید
بیاساقی بیا در صحن گلشن
میم درجام ریزو گل بدامن
بیا چون عاشق و معشوق باهم
دمی زاندیشهٔ اغیار بیغم
نشاط از راح ریحانی نمائیم
چنین باهم غزلخوانی نمائیم

غزل

بهاران گر بکف ساغر نباشد
چرا چون ابر چشمم تر نباشد
گل احمر چه کار آید بگلشن
بمینا گرمی احمر نباشد
می‌و مهتاب چون شیراندو شکر
چه باشد شیر اگر شکر نباشد
بود گل خارو مهتابم شب تار
چو در بزم آن مهٔ انور نباشد
گل‌و مل چنگ‌و نی جام‌وصراحی
چه باشند آه اگر دلبر نباشد
می‌و مهتاب‌و گلشن یارو ساقی
بعالم عیش ازین خوشتر نباشد
گرت باشد زدوران خاطر جمع
بجز شعرو غزل بهتر نباشد
بخوان مستغنی‌ای‌مرغ‌خوش‌آهنگ
روان شعری که در دفتر نباشد
بخوان ای بلبل گلزار کابل
که از شعر تو شیرین تر نباشد

بهاریه

بیاساقی بیا بوی گل آمد
بگوشم ناله های بلبل آمد
دگر مرغ چمن درشیون افتاد
زگل آتش مگر در گلشن افتاد
گلستان درگرفت از آتش گل
برآمد نالهٔ جانسوز بلبل
بگلشن آتش خاموش باشد
بیاگر باده ات بیجوش باشد

گلستان باز از گل در گرفته
بهاران باز آراید رخ گل
بمالد باز گل را غازه بررو
دهان غنچه را خندان نماید
کند از سبزه صحرا فرش مخمل
رخ سوری نماید غازه کاری
نماید باز نرگس را بگلشن
نماید تیغ کوه ازلاله پرخون
دمد از کوهساران جام لاله
زسبزه سبز سر تا پا نماید
ببین در قهقهه کبک دریرا
بهاران بسکه فیض عام دارد
زبس هرگوشه نرگس بردمیده
اشارت می نماید سرودلجوی
مکش زنهار ساقی سر زمستی
میسر گر نشد سرجوش صهبا
بهار ای‌ذی شعور صاحب ادراک
همی آرد پیام می پرستی
بهاران دشت در گلزار گردد
چونرگس گر بکف ساغر نباشد
فراموشی گزین از کار هستی
کنی‌تا از خود وهستی فراموش
گزیند بیخودی هر مرد هشیار
جهان جزجای میخواری نباشد
بهشیاری نیرزد کار هستی
بمی چون رنگ گل ایما نماید
درگلزار تا بینی کشاده
گل سوری بباغ آتش فروزد
بیا ساقی که تیزاست آتش گل
بیا ساقی تغافل چند و تاکی
بیا ساقی مکن اکنون تغافل
بهارو جوش گل یاراست‌ومهتاب
کند از سبزه وگل حشر برپا

خوش آنکو همچو گل ساغر گرفته
کند از عشق او بیتاب بلبل
نماید شانه سنبل را بگیسو
چوعاشق ابر را گریان نماید
کشد هرصفحه خاك ازجوی‌جدول
کند آب روان در جوی جاری
بروی گلعذاران چشم روشن
همه گلگون نماید روی هامون
بگیرد سنگ هم درکف پیاله
بعینه سنگ چون مینا نماید
که داند سنگ هم میناگریرا
بکف هر مشت خاکی‌جام‌دارد
براه ازنقش پا ساغر دمیده
که مینائی بدست آرولب جوی
چونرگس پیشه‌کن ساغر پرستی
بسان لاله دردی کن مهیا
چرانرگس کشد اول سراز خاك
که هی درکار ساغر پیشدستی
چمن ازرنگ و بو سرشار گردد
بگودردست سیم و زر نباشد
گزیند مردم هشیار مستی
دمی خود را بمستی ساز بیهوش
حذرکن ازخودی هشدار هشدار
که درمیخانه هشیاری نباشد
نسازی پیشه جز کردار مستی
بچشمم سرو چون مینا نماید
تو پنداری درو آتش فتاده
که بلبل آشیان خویش سوزد
برین آتش توان آبی زد ازمل
چمن لبریزگل شد ساغر می
پر ازگل شد گلستان ساغر مل
کنون ساقی توهم بشتاب بشتاب
بهاران میکند احیای موتی

چمن پراز گل و نسرین نماید   بهاران خاك مشك آگین نماید
جهان آتش زپا تاسر گرفته   زلاله کوه و صحرا در گرفته
گل ایمای می احمر نماید   بمستان شکل او ساغر نماید
بیاساقی بیار آن آب گلفام   که ازعکسش چوگل رنگین شود جام
بیار آن آتش سیال ساقی   پیاپی جام مالامال ساقی
ازین افسردگی بیرونم آور   نشاطی در دل محزونم آور
دلم شاد آن می بیغش نماید   که باشد آب و چون آتش نماید
بیاساقی بیار آن آتش تر   که ماهی را کند رشك سمندر
نشاط ازراح ریحانی فزاید   زصهبا راحت جانی فزاید

بیاساقی بیا ای ماه رویم
که پیشت اینچنین افسانه گویم

حکایت هفتم

یکی دانشوری عزت نشانی   فصیحی خوش بیانی نکته دانی
زبان گفتگو گوهر فشان کرد   مرا این بوالعجب خاطرنشان کرد
زبانش ترجمان این بیان شد   سخن سنج عجایب داستان شد
که کوری بود بی‌درك وشعوری   زدیدن بی نصیبی بی حضوری
چومن پرسیدم از نام و نشانش   نشان از نام اوگفت و نشانش
نشان او بظاهر بی نشان گفت   ولی در عرف نام او نشان گفت
نگه را در دو چشمش آشیان نی   زبینائی بچشم او نشان نی
ولی بازش همان ایوان دیده   نگشته پلك شاد روان دیده
چنان کزدور اگر پیدا نمودی   بچشم مردمان بینا نمودی
بمعنی هردو چشمش بود بی نور   ولی بینا نمودی ظاهر از دور
نشستی روز و شب از بخت واژون   حباب چشم او از خانه بیرون
اگر درخواب اگر بیدار بودی   همان محودرو دیوار بودی
مدامش باز میبودی در چشم   نبودی مردمش در منظر چشم
نشان از چشم بینور آنچنان بود   که هردم ناوك غم را نشان بود
یکی روزی چنان دلگیر بوده   که پنداری نشان تیر بوده
بکنجی از خلائق دور بنشست   بچشمش ناگهان زنبور بنشست
برای راندن او دست برداشت   مگس پنداری آن زنبور پنداشت
زد آن زنبوردرچشمش چنان نیش   که آن بیچاره شد یکباره ازخویش
بچشمش آنچنان زد نیش زنبور   که کردش دیدهٔ تاریک پرنور

نگاهش جای‌خون ازدیده سر زد | تو گوئی دنبلی را نیشتر زد
ز زخم نیش فریاد و فغان کرد | ولی چشمش تماشای جهان کرد
زمانی آه کرد و دیده مالید | پس از چندی جها نبینش جهان دید
چنانش ساخت روشن دیدهٔ کور | که هم از دور دیدی دیدهٔ مور
فتاد اندر خلائق شور و غوغا | کز ینسان شد نشان کور بینا
قضاچون تیر امرش بر نشان خورد | ز صبر تلخ شکر میتوان خورد
روان از زهر سازد نوشدارو | نماید شیر مردم خوار آهو
بیکدم نوش را از نیش سازد | اگر بیگانه باشد خویش سازد
گهی مجنون کند فرزانه را | گهی عاقل کند دیوانه را
اگر عیش و نشاط از غم نماید | اگر خود سور از ماتم نماید
اگر ویران اگر معمور سازد | اگر بینا کند گر کور سازد
کسی را زهرهٔ لا و نعم نی | یکی را اختیار بیش و کم نی
ز راز او کسی آگه نباشد | بملک او کسی را ره نباشد

زبانرا بیش از ین رای سخن نیست
دگر خاموش‌جای دم زدن نیست

اشاره بساقی

بیا ساقی بده جام شرابی | ببخش این تشنه را یکجرعه آبی
بیا ساقی بیا ای جان عاشق | بیا ای جان وای جانان عاشق
شراب صاف اگر داری عطا کن | مرا فارغ ز فکر ما سوا کن
بیاد آر آنکه روزی از ترحم | گرفتی خشت سرپوش از سر خم
میم از لطف در ساغر نمودی | خرابم از می احمر نمودی
خرابم ساختی آباد باشی | غمم از دل ربودی شاد باشی
بیا ساقی بیا ای عیش مستان | بیا ای آرزوی می پرستان
بیا ای هر نگاهت موج صهبا | بیا ای قبله‌گاه جام و مینا

زدردت دیده‌ها خونبار کردیم
بیادت این غزل تکرار کردیم

غزل

دگر در پیکر ما جان نباشد | چرا جان باشد و جانان نباشد
که‌جان یکلحظه دور از یار جانی | بکار عاشق حیران نباشد
چوروی خوب جانان درنظر نیست | مرا جز دیدهٔ گریان نباشد

چو دور از یار باشد کار عاشق — بغیر از ناله و افغان نباشد
مریض عشق خواهد شربت وصل — که‌اورا غیر ازین درمان نباشد
بگو از من چه میخواهد صبوری — بعاشق اینچنین شایان نباشد
صبوری از بتان سختست و مشکل — بلی این سهل و این آسان نباشد

کنون مستغنی ای استاد کابل
نظیرت در همه ایران نباشد

بیا ساقی بیا زود ای ستمگر — مباش از خود کش بیگانه پرور
بیا گام ای سراپا ناز بردار — بمحفل جام و مینا باز بردار
مکن بهر خدا دوری ز احباب — که‌عاشق کی بهجران آورد تاب
مکن جانا مکن از من جدائی — مبادا جان کند از تن جدائی
جدائی شیوهٔ احباب نبود — جدائی در محبان باب نبود
جدائی از میان یارب برافتد — الهی از جهان این تب برافتد
کسی کی خواهد از جانان جدائی — بلی کی تن کند از جان جدائی
ز من دوری مکن ای جان عاشق — بیا ای جان و ای جانان عاشق
چرا جان من وجانان نباشی — چرا ای ساقی مستان نباشی
خمار م کشت جام می بیاور — نیاری جان من تا کی بیاور
بدستت ساغر پر می نباشد — چرا آخر بگو تا کی نباشد
خم از زیر زمین بیرون برآور — ز خاك آثار افلاطون بر آور
فلاطون برد در وی رنج حکمت — برار از زیر خاك آن گنج حکمت
می گلگون بجام زر بیاور — بجام زر می احمر بیاور
چه باشد گر میت در جام بینم — لب لعل ترا در کام بینم
می سر جوش خواهم یکدو ساغر — بیاور شیشه و ساغر بیاور
بیا ای گل بچنگ از ساغر مل — بیا ای در خیالت مست بلبل
بیا ای گل ز رشکت خار در پا — بیا ای بلبل از یاد تو شیدا
گل روی تو گل بیکار سازد — بچشم بلبلش چون خار سازد
فتد عکس رخت در جام خوبست — که گل در بادهٔ گلفام خوبست
چو رخسار تو بینم گل چه باشد — لب لعلت چو باشد مل چه باشد
بهاران چون بپای گل نشینی — بباغ از طالع بلبل نشینی
من و بلبل چو خوشحالی نمائیم — به پیشت عرض خود حالی نمائیم
اگر یکروز در گلشن درائی — دمی در باغ اگر بامن درائی
گل روی تو بینم گل نبینم — ز زلفت جانب سنبل نبینم

چو بلبل وقت گل فصل بهاران
ز شوقت اینچنین گردم غزلخوان

غزل

چو آید نو بهاران غم نباشد چمن از باغ جنت کم نباشد
بهاران باده در جام سفالین چو باشد کم ز جام جم نباشد
بهاران آنکه او در خانه باشد نباشد آدمی آدم نباشد
به پیش شیشهٔ می توبه اکنون بود از سنگ اگر محکم نباشد
بچشمم چون گل کاغذ نماید بروی گل اگر شبنم نباشد
بیا زاهد بیا سوی گلستان ز دنیا گر دلت خرم نباشد
درین جا چون رسیدی شاد بنشین که در جنت غم عالم نباشد
بهار و وصل خوبان و جوانی خوشند اما جزاین یکدم نباشد

گل رعناست مستغنی زمانه
چرا عیش و غمش توأم نباشد

بیا ساقی مرا یک لحظه می ده خمارم کشت جام پی به پی ده
بیا ساقی چه شد جامت کدام است باین مخمور انعامت کدام است
ز پا افگند اکنون کوه دردم بیا ساقی بیا گرد تو گردم
بیا ساقی و می در قدح کن هوا ازعکس می قوس قزح کن
قدح ای صاحب انعام بردار میت تاکی بمینا جام بردار
بسوی جام می بردار گامی دمی ازباده حاصل‌ساز کامی
بیار آن مشکبوی لعل فامت بیا ساقی بیا ای من غلامت
بجام آن دشمن ادراکم افگن زخود بیخود بپای تاکم افگن
بیار آن جوهر جان راحت دل بیا ای کام مستان از تو حاصل
بیار آن آتشین آب زلالم بیادش چند سوزم چند نالم
ز بیم محتسب گرد خرابات می و میخانه را رخ داد آفات
اگر شد قحط اسباب طرب را اگر شد خشکسال آب عنب را
چه شد گر دهر را قحط الرجال است چه باشد عیش را گر قحط سال است
چه شد ساقی چو در میخانه می نیست چه شد کز جام و مینا هیچ شی نیست
بگیر این دل اگر مینا نداری بخور خونش اگر صهبا نداری
چه باشد گر می احمر نباشد تو چون باشی می و ساغر نباشد
بیا ساقی که احوالم خراب است بسر سودایم از یاد شراب است
سرت گردم بده جام شرابم مکن از بی شرابی دل کبابم
رخت ازعکس می چون ارغوان کن بتن ازوی دمی تاب و توان کن
بجا می عارضت کن گلستانی که جامی از کفت گیرم بجانی

میت از باغ عارض گل دماند — می از خاك سیه سنبل دماند
اگر دور فلک بخشد فراغی — که دور گل من و ساقی بباغی
صراحی دمبدم قلقل نماید — بیا پی شور و شر بلبل نماید
هنوزم در صراحی باده باقی — که گردم محو سر تا پای ساقی
گهی ساقی گلش در چنگ باشد — زمانی بادهٔ گلرنگ باشد
گهی ازدست او گردم قدح نوش — گهی از نرگس او مست و مدهوش
گهی از خلق یکسوئی نشینیم — زمانی بر لب جوئی نشینیم
دلم از نرگس فتان رباید — گذارد جام در کف جان رباید
بگل نسبت کنم چون رنگ رویش — شود از خشم برمن تند خویش
گهم ساغر دهدگه بوسه از لب — گهش بوسم زنخدان گاه غبغب
گهی نسبت کنم سنبل بمویش — گهی تشبیه سازم گل برویش
گهی گلبرگ تر دانم لبانش — زمانی غنچه میخوانم دهانش
چوگویم قامتش را سرو بستان — رخ رنگین او خوانم گلستان
بیا ساقی بیا ای شوخ رعنا — که او صاف تو بنویسم سراپا
بیا پیشت دلی خالی نمایم — تمنای خودت حالی نمایم

بیا ساقی بیا ای مایهٔ ناز
که در وصف چنین گردم غزل ساز

غزل

بیا ساقی بگو اسرار مستی — جهان تا کی بود بیکار مستی
بیای نرگست سرشار مستی — نگاهت گرمی بازار مستی
میم در جام کن تا چند باشم — چو چشمت اینچنین بیمار مستی
بر افکن پنبهٔ سرپوش مینا — مکن سرپوشی اسرار مستی
مکن امروز و فردا جام بردار — تعلل تا بکی در کار مستی
چمن لبریز گل فصل بهاران — بزن ساقی در گلزار مستی
بدرد آمد سرم از هوشیاری — زدم بر سر گل بیخار مستی
ز عقل و هوش آسایش ندیدم — جنون کردم شدم ناچار مستی
خراب مستیم زانرو به پیشت — نمایم دمبدم اظهار مستی

بخوان مستغنی ای مست می عشق
بمخموران چنین اشعار مستی

عطف سخن بکلام ساقی

بیا ساقی بده ساغر بدستم　　چوچشم خویش کن سرشار ومستم

بده ساقی شراب ارغوانی
که دارم آرزوی قصه خوانی

حکایت هشتم

یکی ذی ثروتی با اعتباری　　غنا پرورده مرد مالداری
زنی هم داشت هشیار و جمیله　　پدر بودش ز اعیان قبیله
مر او را بود طفل شیر خواری　　مهی شیرین لبی سیمین عذاری
زموی او سیه رو مشک تر بود　　زروی او خجل شمس وقمر بود
هنوز آن لعل شیرین پرز شیرش　　که شیرین بودچون خسرواسیرش
هنوزش پای رفتن محو دامن　　نبودش رفتنی غیر از غژیدن
شبی ناگاه از آغوش مادر　　روان‌شد چون کشف ازروی بستر
روان بادست وپای اندر سرا شد　　زغفلت سوی چاه آن چارپا شد
درآن صحن سرا تاریک چاهی　　دهن وا کرده چون مار سیاهی
رسید آن طفل نادان بر سر چاه　　بچاه افتاد مسکین قصه کوتاه
در آن تاریک شب در چاه افتاد　　بچاه آن کودک چون ماه افتاد
چو نشناسد ز طفلی چاه تا راه　　سزد گر او فتد بیچاره در چاه
ز نادانی چو پای از سر نداند　　ز طفلی سنگ تا گوهر نداند
کسی کو عقل و هشیاری ندارد　　تمیز خواب و بیداری ندارد
چومار ازگنج وخار ازگل نداند　　هرات و بلخ تا کابل نداند
روا باشد که اندر چاه باشد　　اگر باشد گدا ور شاه باشد
زراه و چاه اگر آگاه بودی　　خود آن کودک چرادرچاه بودی
فتاد آن کودک بیچاره در چاه　　ز حالش نی پدر نی مادر آگاه
پدر چون مادر از حالش خبر نی　　درین و آن ز آگاهی اثر نی
زشب تاصبح اندر خواب شیرین　　ز غفلت همچنان سرها ببالین
سحر برخاستند از خواب غفلت　　چه آگاه از سیه چاه مذلت
ز حال نور چشم خود خبرنی　　که در بستر نشان آن پسر نی
به بستر چون نگاه مادر افتاد　　بسر دستی زد واز پا در افتاد
که هی فرزند دلبندم کجا شد　　کجا شد های فرزندم کجا شد

پدر هرسو دوید وراه برداشت   پی آن یوسفی در چاه برداشت
چو دیدند آن دو تا گم کرده فرزند   در آن خانه زنجیر است و دربند
سراسیمه دویدند از چپ وراست   که شاید آن پسر اینجا وآنجاست
بهرجائی که از رفتن گمان رفت   چو اشک وآه خویش این رفت وآن رفت
کجا گفتند آه آن ماه رفته   چه دانستند کاندر چاه رفته
زبس هرگوشه را صد بار جستند   دگر از جستجو ها دست شستند
بکنجی دست بردل آن دو مایوس   نشستند از غم اندر آه و افسوس
که آه آن نور چشم ما کجا شد   که برد او را چسان ازما جدا شد
کجا رفت آنکه نور چشم ما بود   پری بود آه یا مرغ هوا بود
چه شد گفتند آه آن نور دیده   که چون اشک از دو چشم ما چکیده
چنین گریان و نالان بود هردو   باشک و آه و افغان بود هردو
گهی نالان گهی خاموش بودند   گهی باهش گهی بیهوش بودند
که ناگاه ازکناری آه برخاست   فغان و نالهٔ جانکاه برخاست
چو دیدند از کناری آه خیزد   چو آهی کز میان چاه خیزد
چو اشک آنان پی آهی گرفتند   سراغش تالب چاهی گرفتند
شنیدند آه و افغان پسر را   میان آب دیدند آن گهر را
نظر چون در میان چاه کردند   تماشای رخ آن ماه کردند
تو پنداری که ماهی بود آن ماه   که شب تاروز ماند زنده درچاه
بگو احوال آن کودک که چون شد   که دل از قبضهٔ طاقت برون شد
سلامت چون برون آن ماه گردید   چسان یوسف برون از چاه گردید
کنون شرح غم آن ماه بشنو   که چون آمد برون از چاه بشنو
همان ساعت که او درچاه افتاد   باو دلو و رسن همراه افتاد
رسن شد درکمر چون دست یارش   گرفت آن دلو نیز اندر کنارش
رسن برآن کمر چون پیچ خورده   که چیزی پیچ کی برهیچ خورده
غرض آن طفل درآغوش دولاب   چو چشمم تا کمرشد غرق در آب
شب تاریک در تاریک چاهی   رخ او تافتی مانند ماهی
زشب تاصبح زینسان درتک چاه   ببرج دلو منزل کرد آن ماه
پدر چون دید ومادر ماه رویش   روا دیدند افتادن بسویش
چو او را زنده اندر چاه دیدند   ببرج دلو چون آن ماه دیدند
رخ چون ماه او دیدند و گفتند   زحیرت چشم مالیدند و گفتند
ببیداریست یا در خواب بینیم   که این روشن گهر در آب بینیم
چسان گفتند از چاهش برآریم   چسان از دلو چون ماهش برآریم
رسن را خواستند اول کشیدن   ولی بود اندران بیم فتادن

فرو رفتند واز چاهش کشیدند زبرج دلو چون ماهش کشیدند
که دارد آه این طالع که دارد که ماه خویش از چاهی برارد
زتقدیر قضا حیران نشستند گهی گریان گهی خندان نشستند
قضا دارد چنین صد چاه در راه کشد صدهمچویوسف زنده از چاه
چه میداند کس اسرار الهی اله مار ومورو مرغ و ماهی
که‌میداند که رفتار قضاچیست که میفهمد که اسرار خدا چیست
اگر برعکس گردد چرخ دولاب برارد خشک ماهی را زگرداب
اگر گردد مخالف گردش ماه در اندازد کسان از راه در چاه
من بیچاره نیز از پر گناهی الهی در چه افتادم الهی
بفضل خود برون از چاهم آور زگمراهی بسوی راه هم آور

بیا ساقی بیا ای غیرت ماه
که دل رفت از زنخدان تودرچاه

گفتار در بد اخلاقی و بد اطواری اهل روزگار

بیا ساقی بده ساغر بدستم چوچشم خویش، کن سرشارومستم
چه‌داری این چنین هوشیار مارا عطا کن ساغر سرشار ما را
بدستت ساغر سرشار بینم چرا خود را چنین هشیار بینم
ززاهد با چنین بیکار بودن نزیبد لحظهٔ هشیار بودن
اگر زاهد کمی هشیار بودی کی از مستی چنینش عار بودی
چه‌حاصل کرده است ازهوشیاری بجز اندوه و رنج و بیقراری
کجا مست وکجا هشیار بودن کجا صحت کجا بیمار بودن
کجا آسوده در کنجی نشستن در عزلت بروی خلق بستن
کجا با عالمی در جنگ بودن بفکر نام‌و ذکر ننگ بودن
بیا ساقی بیا فکر دگر کن حدیث زهد و تقوی مختصر کن
چو حرف جام ومینا و نگار است مرا با زاهدو کارش چه‌کاراست
مرا محبوب گلر خسار باید بدستش ساغر سر شار باید
نگار گلر خی غنچه دهانی سهی سروی بت لاغر میانی
بتی مر غوب ارباب تمنی سهی محبوب اصحاب تولی
نگاری در خور هر آرزوئی حبیبی ، دلکشی ، پاکیزه روئی
نکو سیرت نکو صورت جوانی پری پیکر پری وش دلستانی
یکی خوش طلعتی با اعتمادی بدین دوستی نیک اعتقادی

نه شوخی بیوفائی بد گمانی — بهر حرف شکایت قصه خوانی
ز اغیار دنی بی ننگ و عاری — بعاشق بی سبب منت گذاری
وفا نا کردهٔ نا قدر دانی — جفا پیمودهٔ نا مهر بانی
بکار دلبری نا کرده کاری — براه دوستی نا رفته باری
ز درس همدمی نا خوانده چیزی — بعلم دلربائی بی تمیزی
ز راه لطف نا پیموده گامی — میان دلبران بی ننگ و نامی
ندیده شیوهٔ نازو ادائی — نخوانده نامهٔ مهر و فائی
بلحن آشنائی بی اصولی — بهر بزم از فضولی نا قبولی
بدرد بی تمیزی مبتلائی — اسیر دردو رنج بی دوائی
نکوبید انشی و بی شعوری — ز نزد یکان خود بیوجه دوری
در آئین محبت ناسپاسی — بدین دوستی حق نا شناسی
حیا نشناس یار هر زه خندی — بهر کوی و گذر با هر لوندی
مهی هر جاروی هر جا نشینی — بت سنگین دلی با خشم وکینی
شبان با این وبا آن دوش بردوش — حریفی هردمش گیرد در آغوش
نشیند روز وشب با رند واوباش — مصاحب هر نفس با جمع قلاش
نیندیشد ز اغیار بد اندیش — نپر هیزد ز طعن هر خطا کیش
نشیند با خسان در هر طویله — نه شرم قوم و نی ننگ قبیله
سفیه کودن بی نام و ننگی — ارا ذل خوی بیباکی و بنگی
ز عقل و هوش چندان بی نصیبی — که نشناسد حبیبی تا رقیبی
نداند بلهوس تا عاشق زار — نداند روز روشن تا شب تار
نداند پاکبین تا زشت نا پاك — نفهمد اهل تمکین راز بیباك
نداند بد نظر تا پاك بینان — نبیند فرق کافر تا مسلمان
شعورش بی تمیز زشت و زیبا — نداند هیچ فرق کور و بینا
نداند سرکه وصهبا کدام است — نداند جام یا مینا کدام است
نکرده از هوس تا عشق فرقی — ببحر بی تمیزی گشته غرقی
ز بیباکی کسانرا سر شکسته — ز بس هر جا روی صد درشکسته
گنه نا دیده و خنجر کشیده — خطا نادیده از عاشق رمیده
ز رحم اندر دل سختش اثرنی — بعاشق از سر لطفش نظر نی

باین اوصاف مذمومی که دانی
نباشد هیچ کس غیر از فلانی

گفتار در مذمت اهل روزگار

بیا ساقی بیا ای‌مست و مدهوش
مرا زین گفتگو ها ساز خاموش

چگویم زشت و زیبای قیاسی
سرت گردم تو اینها میشناسی

مرا با این چه وبا آن‌چه کاراست
مرا با درد وبا درمان‌چه کاراست

مرا زین‌زشت وزین زیباچه حاصل
مرا زین شورو زین غوغاچه‌حاصل

خلاصم از حدیث این و آن کن
بجامم بادهٔ چون ارغوان کن

زعمرو و زید تاکی شکوه رانم
بنه از لطف مهری بر دهانم

کنون هرکس که‌میبینی‌چنین است
رواج مردم دنیا همین است

چرا زین غم جگر پرخون نمایم
چرا زین درد دل محزون نمایم

کهٔ کار خلق زینسان چون نباشد
چرا عالم باین قانون نباشد

چرا این پاکدین‌آن پاك رونیست
چرا این حق‌نیوش‌آنحق شنونیست

چرا این اینچنین بدکار باشد
چرا آن زشت وبد کردار باشد

چرا شد صدق از عالم بر افتاد
چرا مهرو وفا از هم بر افتاد

چرا ناراستی شد کار مردم
چرا شد کج روی کردار مردم

چرا از دیدها شرم وحیا رفت
چه شد این‌شیوه ها آخر کجا رفت

چه شد در مردمان رفتار نیکو
چه شد در دوستان گفتار نیکو

طریق آشنائی از میان رفت
شعار خوب یکسر از جهان رفت

فرامش ساخته مهروو فا را
یکی نشناخته صدق و صفا را

حقیقت در میان مردمان نیست
بجز تقلید حرفی بر زبان نیست

زحرف صدق یاران پنبه‌درگوش
نکو کاری ز خاطرها فراموش

عزیزان دوستی بر باد داده
بدشمن دشمنیها یاد داده

بعین دوستی در قصد جانند
ندانم دوستان یا دشمنانند

ز خلقم دوستی باور نباشد
کنون از دوست دشمن تر نباشد

طریق مردمی از خلق گم شد
که آدم روشناس ازشاخ ودم‌شد

بد هر امروز بوی آدمی نیست
که در مردم نشان‌مردمی نیست

ز بیباکی جوان و پیر گستاخ
چوبا گوساله گاوی شاخ‌در شاخ

محبت در کدامین سینه باشد
که در هر سینه جای کینه باشد

کسی را رحم بر یاران نباشد
که بیرحم اینقدر انسان نباشد

همین جز ظلم آئینی ندارند
بجز جورو جفا دینی ندارند

بدانرا تا بدوزخ پیروانند
چگویم آه زینسان گمرهانند

چرا آدم شود ابلیس را رام
گذارد گمرهی را گام بر گام

گرت این رهنما بنمود راهی — زگمراهی در افتادی بچاهی
بود تا چند شیطان پیشوایت — چوشیطان پیشوایت گشت وایت
نهٔ ای ناخلف اولاد آدم — باین طرز وروش والله اعلم
عنان آدمیت داده از چنگ — چرا ابلیس زد راهت باین رنگ
بیا ساقی بیا ای آدمی زاد — بده جامی ببر ابلیسم از یاد

بیا ساقی تو از می کن روایت
من از بهر تو میگویم حکایت

حکایت نهم

حکایت کرد روزی راست گوئی — یکی نیکو نهادی نیک خوئی
چنان گرم نوای این بیان شد — زبان الکنی را ترجمان شد
که میگویم من این از روی دیده — نه حرفی از زبان کس شنیده
زمانی پیشتر زین روزگاری — قضا آورد پیشم طرفه کاری
یکی از مردم افغان کوچی — فغان از مردم نادان کوچی
جوانی الکنی از حکم تقدیر — که حرف او نمیگنجد بتقریر
بیان بی زبانی را زبانی — همین حرف مگو را ترجمانی
زلکنت چون سخن آغاز کردی — بگفتن چون دهن را باز کردی
بگفتی یکسخن بعد از دو ساعت — کشیدی انتظار او سماعت
غرض آن بی زبان از قول قائل — بالکن بود مشهور قبائل
بسال جنگ مردان که و دشت — که بودندی سلاح جنگ دردست
قبیله با سلاح جنگ برخاست — ز مردم شور نام وننگ برخاست
ز هر سوجنگ را برپا نمودند — قبائل سربسر غوغا نمودند
چوجمعی بیش وجمعی کم نمودند — حصار و قلعه را محکم نمودند
حصاری گشت خیل کم شماره — نشستند از فراز برج و باره
بگرد آن حصار مردان نشستند — بدوردیده چون مژگان نشستند
چنان آن قلعه را مردان گرفته — که دور دیده را مژگان گرفته
حصاری بر فراز برج و باره — تفنگ و تیر افگندی بچاره
ز هر جانب که آنان پیش رفتی — تفنگی خوردی و از خویش رفتی
چه شد زین جنگ برج و باره بشنو — حدیث الکن بیچاره بشنو
بسوی قلعه لختی پیشتر شد — برای گفتن حرفی مگر شد
ندا نم الکن شیدا چگوید — دهن بکشاد مسکین تا چگوید
دهان او بگفتن باز مانده — حدیثش در همان آغاز مانده.

کنون چرخ فلک ناسازیش بین　　دمی باراستان کج بازیش بین
یکی زان قلعه و قلعه گیانش　　تفنگی زد چنان اندر دهانش
که دندان ودهانش غرق‌خون کرد　　زبانش ازقفای سر برون کرد
زبان و حلق او زیر وزبر کرد　　گلوله از قفایش سر بدر کرد
جوان بیخود فتاد ازخویشتن رفت　　چنان گفتی که جانش ازبدن رفت
وزانجا خویش وقوم واقربایش　　دوان بردند مسکین را بجایش
زن و فرزندا و ماتم گرفتند　　بغم رام و ز شادی رم گرفتند
بخون رنگین تنش افسرده دیدند　　عزیز خویشتن را مرده دیدند
زدست غم گریبان چاك کردند　　بسر در ماتم او خاك کردند
قضارا آن جریح مرده مانند　　هنوزش جسم باجان داشت‌پیوند
زغوغای عزیزان چشم بکشود　　که تقدیر قضا چیزی دگر بود
پی تسکین ایشان دست برداشت　　قضازین ماجرافکر دگر داشت
چو دیدند اقربا ساعت بساعت　　قرین الکن بیچاره صحت
شدند آنان قرین شاد مانی　　گرفتند از سر نو زند گانی
ولیکن چند گاه آن الکن زار　　زبان ز خمیش مایوس گفتار
سخن گفتی بانگشت اشارت　　زبان در کام محروم عبارت
چو نیکوشد کمی کام و زبانش　　چو طفل نو سخن بودی بیانش
پس ازچندی بحرف آمد چوکودك　　سخن پردازگشتی اندك اندك
کنون رمزی زتحریر قضا بین　　زبان بربند واسرار خدا بین
بیان چارهٔ تقدیر بشنو　　که لکنت را کند تقریر بشنو
پس ازچندی چو الکن یافت‌صحت　　نه لکنت بودونی آثار لکنت
چو صحت یافت کامل الکن زار　　بتقریر فصاحت شد گهربار
چو الکن شد سخن پرداز تقریر　　نشد لکنت زبانش راعنان گیر
روان شد از فصاحت گرم گفتار　　نه لکنت‌ماندونی‌از لکنت‌آثار
عیان شد از بیان او وضاحت　　سراسر لکنت او شد فصاحت
بلی یابد چو اجرا امر تقدیر　　زبان لال گردد محو تقریر
کند امر قضا چون آبیاری　　شود حرف‌از زبان گنگ جاری
دگر خاموش کن تقریر بگذار　　زلال والکن این تعبیر بگذار
خموشی اصل قیل وقال گردان　　زبان گفتگو را لال گردان
عنان برگیر وترك توسنی کن　　زبان بربند و ساز الکنی کن
بده ساقی شراب ارغوانم　　که سازد صاف تقریر وبیانم
چنین لال ازخمارم لطف بنمای　　بجامی از زبانم عقده بکشای
بجام زر می گلگونم آور　　زتنگ الکنی بیرونم آور

شنیدی چون حدیث الکن از من
کنون این یک غزل دارد شنیدن

غزل

بیا ای آفت هشیاری من
بیا ساقی بکن غمخواری من

بیا ای دمبدم خنجر کشیده
ببین یکروز زخم کاری من

کنم تاچند زاری پیشت آخر
بیا و رحم کن برزاری من

نمیپرسی چرا روزی ندانم
شبان تار من بیداری من

ببین آخر ببین ای چشم مردم
به چشم خویشتن بیماری من

ببین ای خسرو شیرین کلامان
بعشقت شکرین گفتاری من

شدم با خاك در کویت برابر
عزیزی سرکشید ازخواری من

جهان ویران شد از اشکم سراسر
چه طوفان کرد اشك جاری من

چو مستغنی شدم رسوای ساقی
بعالم شد سمر میخواری من

گفتار درکناره جوئی ازاهل روزگار

خوش آن رندی که او مست مدام است
که راه وچاه نشناسد کدام است

نکو آنکس که هشیاری ندارد
خبر زین ذلت وخواری ندارد

عزیزی راکه از مستی خبر نیست
نصیب اوبغیر ازدرد سر نیست

بیا ساقی زبانم لال گردان
بجامم باده مالامال گردان

مرایکباره از خود بی خبر کن
خلاصم لحظهٔ زین درد سر کن

زخود گراند کی غافل نشینم
مگر یکدم بکام دل نشینم

کسی کو دید رنج بیخودان را
نمی بیند غم و رنج جهان را

درراحت سرای بیهشی را
ببین آنجا بساط دلخوشی را

بیا ساقی بیا مینا بیاور
منم تنها تو هم تنها بیاور

بیا مشکن دل مینائی من
بیا در گوشهٔ تنهائی من

نمیگویم که با تنها نشینی
خوشا تنهائی و تنها نشینی

زتنها دور شو تنها نشین باش
نه بیجا خیزونی بیجا نشین باش

بخلق آمیختن رنج و عذاب است
چوخس با آتش آمیزد کباب است

سلامت بایدت مهجور بنشین
ز آتش تا نسوزی دور بنشین

اگر خواهی سلامت فرد میباش
جدا زین مردم بیدرد میباش

ز آمیزش بتر رنجی ندیدم
چو کنج انزوا گنجی ندیدم

بعاقل در جهان تجرید بهتر
زتزویج این زمان تفرید بهتر

بآتش هیزم تنها نسوزد
نشد تا همسرش یکجا نسوزد

مشو هرگز باین و آن موالف | روان بگریز ازین جمع مخالف
مکن امروز با تنها نشستن | که باشد امن در تنها نشستن
کنون جز زحمت از مردم نبینی | که غیر از نیشن از گژدم نبینی
کسی جز رنج و جزایذا نداند | که موذی غیر ازین اصلا نداند
کجا آید زگژدم بی گزندی | کجا از گرگ آید گوسفندی
کجا خود بوی مشک آید زسیری | کجا خاك سیه گردد عبیری
بود از گردش چرخ ستمگار | درین عهد و درین دهر جفاکار
صلاح از مردم عالم گریزان | مروت از بنی آدم گریزان
همه بیگانه روی آشنائی | تمام افسانه گوی بیوفائی
غم دین خلق را از یاد رفته | عقاید جملگی برباد رفته
دیانت این زمان نایاب گشته | خیانت در خلایق باب گشته
سعادت رخت ازین عالم کشیده | شقاوت عالمی در هم کشیده
چو طوطی عالمی گویای جاهل | ز درك معنی الفاظ غافل
زنطق خویشتن کس را خبر نی | بقول از فعل ایشانرا اثر نی
تمام از معنی گفتار غافل | یکایک از مآل کار غافل
بجلب نفع خود هر شخص مجذوب | طمع سازد بچشمش زشت را خوب
بعرض مدعا هر فرد مجنون | کسانرا بیگناهی تشنهٔ خون
توان از دین و از ایمان گذشتن | زنیم حبهٔ نتوان گذشتن
خرد دنیای فانی دین فروشد | که تا نفرین خرد تحسین فروشد
باین سودای خود خرسند باشد | ندانم اینچنین تا چند باشد
جهان یکسر بیک نفرین نیرزد | چنین سودا مکن چندین نیرزد
جهان با لحظهٔ از غم نیرزد | که بیش دهردون باکم نیرزد
نمی ارزد جهان چندین تلاشی | مکن بیع این نجاست را بشاشی
تلاشت بهر دنیا اینقدر چیست | دروای بیخبر تاکی توان زیست
نیرزد حاصل گیتی پشیزی | مرا این ناچیز نستانی بچیزی
جهان فخرش نمی ارزد بعاری | گل باغش نمی ارزد بخاری

بهار او نمی ارزد ببرگی
حیات او نمی ارزد بمرگی

خطاب بساقی

بیا ساقی بده جامی بجانی | که ارزد جرعهٔ از وی جهانی
زخم کن بادهٔ پارینه بیرون | که سربر کرد ماه ازچرخ گردون

شب مهتاب و صهبای مصفا نگار مه جبین جامی و مینا
بهاری و گلستان ولب جوی بیا ساقی غبار از دل فرو شوی
بهارم بی می گلگون نسازی دلم را همچو گل پرخون نسازی
بهار آمد زجیبت سیم وزر کش چونرگس گرتوان جامی بسر کش
بهار و گل رسید و مرغ گلزار برارد بار دیگر نالهٔ زار
کشود اکنون در گلزار ساقی چمن سرسبز و من سرشار ساقی
بهار و جام می در پیش باشد کرا یارای ضبط خویش باشد
بیا ساقی مرا معذور میدار اگر عرضی کنم منظور میدار
مرا تا چند جام می ندادن تو ساقی باده ام تا کی ندادن
نیاری بادهٔ انگور تا کی ستم بر مردم مخمور تا کی
بده جام شراب صاف آخر بده ایشوخ بی انصاف آخر
روا باشد ترا بیدرد گفتن ترا شایان بود دلسرد گفتن
چه میگویم زبانم لال بادا پریشانم چو زلفت حال بادا
چه میگویم زبان من بریده سرم چون شمع از گردن بریده
چه شد ساقی ترا بی درد گفتم ترا دل مرده و دلسرد گفتم
شد ارترك ادب برما نگیری بما این لغزش بیجا نگیری
ادب را مست بی پروا نداند مدا را صاحب استغنا نداند
غلط کردم که مستان خاص وعامت کنند از جان و از دل احترامت
سراسر مر ترا محتاج باشند ترا این جمله اهل باج باشند
که میگوید ترا پروا ندارند که اهل حاجت استغنا ندارند
نمیدانند پیشت جز فقیری بمستان مر ترا باشد امیری
توئی براین گروه مست سرور ترا این قوم چون خیل اند ولشکر
توئی سردار وسرخیل این کسانرا نباشد جز توکس این بیکسانرا
توهم رحمی باین افسردگان کن دمی احیای این دل مردگان کن
بظلمات خمت آب حیا تست بمرگ آماده را وقت نجاتست
کرامت کن دمی آب حیاتی مروت کن یکی جام نجاتی
مروت پیشه ساز و مردمی را که اینها خاصه باشند آدمی را
اگر اندر سرشتش مردمی نیست چنین آدم زنسل آدمی نیست
که آدم صاحب اخلاق باید بهر در مانده با اشفاق باید
ادب از دست نگذارد زمانی نباشد در پی سود و زیانی
زیانش غیر سود خود ندانند کسانرا جز وجود خود ندانند
بهر زشتش خیال نیک باشد که داند کش مآل نیک باشد
مآل کار ها معلوم کس نیست باین تحقیق کس را دسترس نیست

که داند این شقی یا آن سعید است		که داند این قریب و آن بعید است
سعادت بایدت پاکیزه رو باش		نکو اندیشگی کن حق شنو باش
نسازی پیشهٔ خود عیب جوئی		چو جوئی عیب خودرا عیب گوئی
نباشد درجهان یکذات بی عیب		بغیر از ذات پاك عالم الغیب
چگوئی ای برادر عیب ما را		نداری آگهی چون غیب مارا
بعیب دیگران غیبی نداری		تو خود آخر مگر عیبی نداری
بعیب دیگران تا چند کوشی		زعیب خویش چشمت چند پوشی
چرا مر دیگران راعیب گوئی		که عیبی نیست همچون عیب جوئی
بعیب و غیبت مردم چه کوشی		چرا صد گونه عیب خود نپوشی
مکن غیبت که بهبودی ندارد		زیان کس ترا سودی ندارد
درین شیر صفا روغن نبینی		ازین تخم خطا خرمن نبینی
کسی را این تمنا سر نگیرد		نهال این گلستان بر نگیرد
ازین دریا نبینی جز نمودی		ازین آتش نبینی غیر دودی
بکامت ذوق ازین حلوا نبینی		حذر کن سود ازین سودا نبینی
درین بازار جز خسران نبینی		بغیر از درد ازین درمان نبینی
خلائق گرو قار او ندانند		ترا هم آنقدر نیکو ندانند
گر او را عزت و تمکین نمانند		ترا هم آبرو چندین نمانند
بیا ساقی مکن غیبت حلالم		بیا در غیبتت تا چند نالم
چرا ای مرهم ریشم نیائی		چرا یکلحظهٔ پیشم نیائی
چه سودا از من اندردل گرفتی		چرا دل از من بیدل گرفتی
به پیش ای داروی دردم نیائی		چرا گرد سرت گردم نیائی
نشینم چند مهجور از وصالت		بسازم چند با شخص خیالت
چسان خرم چسان خوشدل نشینم		چو دور از بزمت ای مقبل نشینم
چو از بزم وصالت دور باشم		چسان خندان چسان مسرور باشم
حرامم باد عیش و شادمانی		دمی گر دور ازین ناشادمانی
الهی غم نبینی شاد باشی		اگر چه دور ازین ناشاد باشی
بیا نزدیك من بگذار دوری		مکن زین بینوای زار دوری
کشیدم رنج و غم آزار دیدم		بهجران زحمت بسیار دیدم
تو گر ای ساقی گلرخ نیائی		نخواهم یافت از هجران رهائی
بهار آمد زمان گل رسیده		بیا ساقی که وقت مل رسیده
چو نرگس خوش بود ساغر پرستی		چو چشمت بایدم کردار مستی

بلب چون ساغر صهبا نهادم
مرا این رنگین غزل آمد بیادم

غزل

سرت گردم دمی بردار ساغر چرا باشد چنین بیکار ساغر
نکوئی گر کنی نشمرده بهتر چو دور من رسد مشمار ساغر
دل چون شیشهٔ مستان بدست آر دمی از دست خود مگذار ساغر
زلطف خویش کن سرشار و مستم کرامت کن یکی سر شار ساغر
بکف ساغر چو گیری گاه مستی حذر کن نشکنی هشدار ساغر
مشرف سازش از لعل لب خویش بمن چون میدهی اینبار ساغر
ندارد نشئهٔ دور نگاهت بدوران دیده ام بسیار ساغر
بگیر آخر دل پر خونم از کف بگیر از دست من یکبار ساغر
چو زاهد سبحه گرداند مکرر کند مستان او تکرار ساغر
بدور گردش چشم تو ساقی فتاد از دست ورفت از کار ساغر
گرفتم دوش مستغنی بجانی
از آن محبوب گلرخسار ساغر

بیا ساقی بیا ای مست صهبا خرابت این و آن از دست صهبا
بیار آن بادهٔ چون ارغوانت که گویم حیرت افزا داستانت

حکایت دهم

حکایت کرد روزی نوجوانی به پیش من عجائب داستانی
شنیدم از کسی کو خود شنیده از آن غمدیدهٔ محنت کشیده
که خیلی از بیابان گرد افغان که میگردند دائم در بیابان
یکی جمعیتی صحرا نشینی که گل چینند از هر گلزمینی
یکی قومی زآبادی رمیده چو مجنون رخت در صحرا کشیده
بسان گرد بادی دشت پیما چو آهو که بکه صحرا بصحرا
فتان خیزان بکوه و درشتابان شبان روزان بیابان دربیابان
بهر منزل شتابان رمه در پیش چران وادی بوادی چون بز و میش
شبانی چون شبانان پیشه کرده نه دیگر کارو نی اندیشه کرده
غرض در اینچنین جمع پریشان بیابان زادگان مردی سرشتان
جوانی بود دانا و خردمند قوی هیکل توانا و تنومند
نکومنظر نکو خوی و نکوروی وفا کارو صفا کردار و خوشگوی
فراوان گرم و سرد دهر دیده مشقت دیده و زحمت کشیده

زهرخیرو شر گیتی خبردار
زخوب و زشت دوران واقف کار
بسی کار آگه و کار آزموده
زهر کارش جهان واقف نموده
زمال و جاه دنیا هرچه گوئی
فراوان داشت سیم و زر چه گوئی
بفر و جاه و عز و مال و دنیا
دران قوم و قبیله بود یکتا
مراورا تاکنون آوان تجرید
هنوزش پیشه تنهائی و تفرید
مراورا تا باکنون همسری نی
دلش را آرزوی دلبری نی
هنوز از همسرش آغوش خالی
هنوزش فرد بالین و نهالی
هنوزش از زناشوئی خبرنی
درآغوشش نگاری چون قمرنی
هنوزش خالی از همخوابه بستر
هنوزش سرتهی از فکر همسر
چنین باشد تقاضای زمانه
بود هر کار موقوف بهانه
بود هرکرده در رهن زمانی
بود هر امر را شایسته آنی
بیاساقی بیا ای خاطرت شاد
بیا زود ای ببزم عیش داماد

مهیا ساز اسباب عروسی
که دل دارد هوای دیده بوسی

در تمهید عروسی

یکی روز از تقاضای جوانی
سرش فرسود سودائی که دانی
فتاد اندر سرش سودای همسر
که باشد هر پسر خواهان دختر
اگرچه مرد باب زن نشاید
ولیکن مرد را بی زن نشاید
دل مردان ره را رهزنانند
زکار خان و مان آگه زنانند
اگر مردی رهٔ دکان سپارد
بزن تدبیر آب و نان سپارد
زن خوب آب و تاب خان و مان است
زن خوب آبروی خاندان است
زن خوش سیرت ار درخانه باشد
غم جور و قصور اصلا نباشد
زن خوشخوی خوب آرام جان است
زن نیکو بهشت این جهان است
چو زن را خلق و خلق خوب باشد
اگر هرجا رود محبوب باشد
زن مردانه از بس مرد بهتر
بلی از مرد بد نامرد بهتر
زن بد آه ازآن نادان چگویم
ازآن شیطان صفت انسان چگویم
غرض آن نوجوان دانش آگاه
طلبگار بتی گردید چون ماه
مهی را شد طلبگاری تمنا
که بود اندر نکوئی فرد ویکتا
بتی شایان وصف شاعرانه
فرید عصر و یکتای زمانه
چو دیدی هر کسی اورا آه گفتی
گهش خورشید و گاهش ماه گفتی
نمودی خال و زلفش دانه ودام
زموغ دل ربودی صبر و آرام

چوزه بندد کمان ابروانرا — زمژگان تیر بگذارد کمان را
بدل تیر آن صف مژگان نشاند — نگاهش در جگر پیکان نشاند
بلای چشم بیمارش بگیرم — به پیش لعل جانبخشش بمیرم
چه سازم با دلی زینگونه گمراه — که تا گفتم زنخدان رفت درچاه
قدش بالا ز سرو بوستان است — ببستان کی چنین سرو روان است
گرش نرگس ببیند چشم شهلا — زخجلت کی نماید چشم بالا
ز شرم عارضش گل رنگ بازد — دهانش غنچه را دلتنگ سازد
چه پرسی زان دولعل روح پرور — مکرر گفتمت قند مکرر
ز حرف طرهٔ طرار بگذر — چه میگوئی حدیث مار بگذر
چو حرف طرهٔ دلدار باشد — مگو ایدل مبادا مار باشد
بگفتن حسن دلخواهش نماید — چنان حسنی که دل خواهش نماید
چو رویش در ته زلف معنبر — ندیدم آفتاب سایه پرور
بیاض گردنش گر باشد از من — درو اشعار خود خواهم نوشتن
ز شرح قصهٔ دلهای خونین — نویسم اندرو مضمون رنگین
گذارم قصه های بی‌محل را
نویسم اول او این غزل را

غزل

بیا ای دلبر گردن صراحی — بیا گردن بزن بشکن صراحی
چو بیند گردنت را خواهد ازرشک — بخون خویش غلطیدن صراحی
بیادت ای صراحی گردن من — توان چون بت پرستیدن صراحی
بیاد گردنت ایشوخ سرکش — توان در طاق دل چیدن صراحی
بآن گردن تواند کی رسیدن — کشد صد بار اگر گردن صراحی
بران گردن صراحی کن نگاهی — ز چشم التفات افگن صراحی
نماید همسری با گردن یار — بود شایان خندیدن صراحی
ز رشک گردن خوبان همیشه — ندارد غیر خون خوردن صراحی
صراحی گردنی آید بیادم — میارید آه پیش من صراحی
ترا با گردن او نسبتی است — ندارم دستت از دامن صراحی
بیاد گردنش مستغنی از دست
ندادم تا دم مردن صراحی

بیا ساقی ببر از ما ملولی — که خواهد یافت عرض ما قبولی
بده جامی که پیشش خورنتابد — که یار از گفتهٔ من سر نتابد

پذیرفتن پدر و مادر دختر پیوند جوانرا

پریروئی باین خوبی که گفتم ··· باین انداز محبوبی که گفتم
بآئینی که امر شرع جاری ··· نمودند از برایش خواستگاری
طلبگاران آن تابنده اختر ··· چنینش با پدر گفتند و مادر
گر این روشن گهر ماه یگانه ··· که در شهراست در خوبی فسانه
بعقد نور چشم ما درآری ··· ز نوجانی بجسم ما درآری
بدا مادی گزین فرزند ما را ··· قبول خویش کن پیوند ما را
قضا چون کرده بود این را مقرر ··· برای آن پسر دادند دختر
قضا این را بآن پیوند سازد ··· بسا بیگانه خویشاوند سازد
مهیا گشت شایان عروسی ··· همه اسباب و سامان عروسی
چه خواهد بود در دشت وبیابان ··· پی کار عروسی ساز و سامان
چه باشد اندران صحرای بی آب ··· عروسی را اگر جویند اسباب
چه خواهد بود ازین صحرانشینان ··· جهیزی در خور ساز عروسان
چرا غانرا مهیا شند ز هر سو ··· بیابان در بیابان چشم آهو
غزالان هر طرف دادند جولان ··· ز شادی دست افشان پای کوبان
بر قاصی مقرر گرد بادی ··· بیابان زادهٔ صحرا نژادی
غزالی چند داد اندر جهیزش ··· دران صحرا دهد دیگرچه چیزش
فلان صحرا چراگاه غزالان ··· فلان وادی فلان دشت وبیابان
وزان سو شد مقرر مهر کابین ··· یکی کوز سفالین کاس چوبین
بقول خطبه خوان خوش اصولی ··· ز هر جانب شد ایجاب و قبولی
قبول ازآن طرف ایجاب ازین سوی ··· روا گردید آداب زن و شوی
چنین چون روز عشرت گشت بیگاه ··· شب آمد عیش رادلچسپ ودلخواه
نگارین حجلهٔ کردند بنیاد ··· برای خلوت آن هر دو دلشاد
سرود عیش و عشرت ساز کردند ··· نشاط و وجد را آواز کردند
طرب جویان غزلخوان پای کوبان ··· عزیزان و قریبان و قرینان
غزلخوانان بهر سو حلقه بسته ··· چوگل رنگین جوانان دسته دسته
بهر جانب گروهی از غزلخوان ··· چو بلبل بر کشیده شور و افغان
بوجد رقص دست افشان عشرت ··· قبایل سر بسر خیل و عشیرت
ولیمه را بسی شیلان کشیدند ··· ز نعمت هر طرف الوان کشیدند
قرین عشرت و شادی زن و مرد ··· نشاط و وجد را آماده هر فرد
ز فرحت هریکی شادان و خندان ··· چومست از بیخودی افتان وخیزان

زافراط نشاط این مست وسرشار   زفرط انبساط آن فرحت آثار
شب عید است یا شام عروسی   که عشرت خیزد از نام عروسی
خوشا خاصیت این لیلة القدر   که هر بیقدر از وی صاحب قدر
ازو هر بنده صاحب جاه گردد   زفیضش هر گدائی شاه گردد
ازین خوشتر چه عیش و کامرانی   عروسی و شبی و نوجوانی
زمان عیش و عشرت نوجوانیست   جوانی نو بهار زندگانیست
جوانی مایهٔ عیش و نشاط است   جوانی وقت ذوق و انبساط است
جوانرا خوش بود وصل نگاری   شکر لب سیم غبغب گلعذاری
عروسی سر و قدی جامه زیبی   سمنبر ماه روئی دلفریبی
ادا فهمی ظریفی نکته دانی   سخن سنجی حریفی خوش بیانی
گل اندامی نگار نازنینی   دلارامی حریفی مه جبینی
صراحی گردنی لاغر میانی   بت شکر لبی شیرین زبانی
وفا داری جفا نشناس یاری   بجز صدق و صفا نا کرده کاری
محبت پیشه ماهی مهربانی   یکی الفت شعاری قدر دانی
مهٔ موزون و شیرین و شفیقی   بت سیمین و بی کین و رفیقی
که گرد بر کشی تنگ آن برودوش   ز بس جوش صفا لغزد ز آغوش
غرض زینگونه دلداری که گفتم   چنین آئینه رخساری که گفتم
حیات جاودان جان جهان است   برات زندگی روح و روان است
چه میگویم چه شد اصل بیانم   که دور از حرف مطلب شد زبانم
ز وصل یار چون مهجور گشتم   چرا از بزم عشرت دور گشتم
چه شد شرح عروسی را عیان کن   ز داماد و عروس او بیان کن
درون حجله ماندند آن دو دلشاد   عروس خوش لقا فرخنده داماد
بخلوت شاد داماد و عروسش   گهی ذوق کنار و گاه بوسش
بدین عیش و طرب تا نیمهٔ شب   چو جام از بادهٔ عشرت لبا لب
چنین تا نیمهٔ شب مست و سرشار   که دور دیگری زد چرخ دوار
دگر گون گشت دور چرخ واژون   بعکس پیش گردش کرد گردون
کهن چرخ زبون طرح نوانگیخت   بجام خرمی زهر غم آمیخت
سپهر آن سور را ماتم دمانید   ز صبح عیش شام غم دمانید
بدل با درد کرد آن عیش صافی   بغم شد دور عشرت را تلافی
بهاران شد خزان گل خار گردید   همان اقبالشان ادبار گردید
روانم سوختی این تاب و تب چیست   مرا این هنگامه را اصل سبب چیست
چرا طرز آنچنان طرح اینچنین شد   چرا با رنج این راحت قرین شد
بگو این رنج و غم را حال چون است   بگو تفصیل این اجمال چون است

بسست این رمزوا یما ماجرا چیست
بیان کن شرح کن بهرخدا چیست
چسان کار اینچنین زیر و زبر شد
چرا طرح زمان رنگ دگر شد
چنین گویند خیلی از مخالف
که بودی شیر از یغماش خائف
پی تا راج ایشان از رهٔ دور
رسید آن زمرهٔ نا پاك و مغرور
رسیدند از پی یغما ی اطراف
ستمگر مردم خالی ز انصاف
بسی بیباك و بی پروا رسیدند
بلی خود از پی یغما رسیدند
رسید آن خیل غافل نا گهانی
برایشان چون بلای آسمانی
دران تاریك شب کشتند وبستند
بسا کس را خراشیدند و خستند
کسانرا خان ومان تا راج کردند
بسا اهل غنا محتاج کردند
بساکس را بخاك غم سپردند
بسا کس را زن و فرزند بردند
بیا ساقی که دل تا راج غم شد
زمان عیش‌را میعاد کم شد
که خواهد یار با اغیار رفتن
ز پیشم خواهدآن دلدار رفتن

بردن مخالفان عروس را

دران تا راج بردند آه و فریاد
عروس مهوش از آغوش داماد
دران تا راج بردند آن نگارین
نگارین خرمن گل سرو سیمین
دران تا راج بردند آن پریزاد
پی مرگ عزیزان قتل داماد
عروس یکشبه ماه یگانه
سه منزل کرد طی در یکزمانه
سه منزل را بیکشب رفت آن ماه
سه منزل گشت یکشب تا سحرگاه
چوآن لیلی نسب رفت از قبیله
شد آن داماد مجنون بی وسیله
پریشان‌شدچوزلفش‌حال آن جمع
چه باشد حالت پروانه بی شمع
درید از غصه وغم پیرهن را
چو در منزل ندید آن گلبدن را
همیزد گاه بر سرگاه بر روی
چه شد میگفت یارب آن سمن‌بوی
گهی میزد بسر گاهی بزانو
همیگفت آه آن سیمین بدن‌کو
بر آمد چون‌لباس ازخانه بیرون
که بی لیلی چنین بایست مجنون
فغان میکرد وموی وروی میکند
کجا رفت آه میگفت‌آن شکر خند
بدینسان زار مینالید و میگفت
بگرد خانه میگردید و میگفت
کجا شد نازنین جانانهٔ من
چه شد شمع و چراغ خانهٔ من
چرا گردید برق حاصل من
شباشب چون رمید از منزل من
چرا برعکس پیش افتاد یارب
که رفت از منزل‌آن‌ماه‌ِم شباشب
چرا از منزلم آن ماه برگشت
که تا آید به پیشم آه برگشت

منجم زین حقیقت با شد آگاه — گهی نشنیده باشد رجعت ماه
منجم‌را بگو ما هم کجا رفت — ببین آن شمع خرگا هم کجا رفت
بسوی طالع من یکنظر کن — ز حال اختر خویشم خبر کن
بود چند این وبال اختر من — سعادت تا یکی‌دور از بر من
درین‌ساعت کواکب را نظر چیست — چه احکام‌است‌وایشان را اثر چیست
مرا باشد ز تقویمت چه حاصل — ببین باز آید آن ماهم بمنزل
ببین تقویم‌خویش‌ای‌سعد دوران — که دیگر مشتری آید بسرطان
بگو ماهم کجا منزل گرفته — نشاط از وی کدامین دل گرفته
بگو پنهانم اسرار نهانی — بگو از منزل ماهم نشانی
نجوم اسرار را گنجینه باشد — تو تقویمت‌مگر پارینه باشد
چنین میگفت وگردش‌عالمی جمع — همه پروانهٔ جانسوز آن شمع
گهش این داد وگاهش آن‌تسلی — نمیگشت او بجز جانان تسلی
بعاشق پند این و آن نسازد — بعاشق جز غم جانان نسازد
بیا ساقی بیا ای ماه منظر — سرت گردم بدور اند از ساغر
که دلرا منزل دلبر نماید
بسوی دوست راهی سر نماید

رفتن جوان بطلب جانان

جوان لختی جمال یار دیده — دمی راحت دگر آزار دیده
روان شد عاقبت با آه وافغان — چو اشک خویشتن دنبال جانان
بجستجوی جانان راه سر کرد — بدینسان سازو سامان سفر کرد
دل پردردو داغ و سینهٔ ریش — متاع آه و افغان بیش از بیش
روان شد صد قطارش گوهر اشک — فراوان مایهٔ رنج و غم ورشک
ز داغ حسرتش در دل خزینه — پرش از آرزو صندوق سینه
ز بیتابی دل خروار خروار — ز بی صبری همان انبار انبار
بسی سرمایه اش از دود سودا — فراوان جنسش از داغ تمنا
صد اشتر بار کرده بار خاطر — متاع درد دل صد بار قاطر
ببارش جنس حسرت بود بسیار — همش کالای کلفت چند انبار
بسر دستاربست از گرد خواری — قبائی در بر از بی اعتباری
بظاهر کرده جنسی بر خری بار — ولی بارغم دل چند خروار

گرفته پیشهٔ بنجارگی را
که سازد چارهٔ بیچارگی را
چوشد بنجاره آن بیچاره ناچار
گرفت آئینه شانه سوزن وتار
دما دم دوختی چاك دل ریش
ازانرو تاروسوزن برد با خویش
مراورا سوزن ازآه جگر دوز
هم از رگهای جان شدرشته اندوز
همش از سینهٔ صد چاك در بر
برای این و آن صد شانهٔ سر
شد آن بیچاره تا ازچشم حیران
کند هر گوشه را آئینه بندان
بسودای تجارت کرده ره سر
ولیکن در سرش سودای دلبر
بجستجوی جانان شد روانه
که گردد ده بده خانه بخانه
زیان وسود را در بیم و امید
از ین سودا همی لرزید چون بید
نمیدانست آه آن حسرت آلود
که این سودا زیانش بهتر از سود
متاع عقل وهوشش گشته غارت
هنوز اندر سرش فکر تجارت
روان شد کاروان سالار اندوه
بسودای فراوان فکر انبوه
سگی گردید باوی نیز همراه
که بودش روزوشب دربان درگاه
فغان برداشت درهرکوی وبرزن
که هان آئینه، شانه ، تاروسوزن
همیگفت اینچنین خانه بخانه
کرا در سر بود سودای شانه
گهی میگفت اینک چون ستاره
برای گوش خوبان گوشواره
چوگل رخساره ازوی تازه باشد
مرا زین رنگ نیکو غازه باشد
بدست و گردن هر ماهپاره
مهیا دارم اینک طوق و باره
کند زن رانکودر دیدهٔ شوی
به پیشم حاضراست آنگونه روشوی
نماید زشت را در دیده محبوب
بود زانگونه ام گلگونهٔ خوب
نتی دارم برای زیب بینی
که مثلش در جهان هرگز نبینی
که میگیرد که دارم آن سفید آب
که زنگی را نماید رشک مهتاب
مرا خوشتر کنون ضبط فغان است
که حرف سرمهٔ چشم بتان است
اگر این را وگر آن میفروشم
بخوبان خوب ارزان میفروشم
بدینسان ده بده خانه بخانه
پی سودای جانان شد روانه
اگر اینجا وگرآنجا گذر کرد
زهردر چون گریبان سربدر کرد
بخواب استراحت دیده نگذاشت
زنی در هیچ جا نادیده نگذاشت
نه نام از دلبر خودنی نشان یافت
که جان رفته را کی میتوان یافت
بیا ساقی اگر داری شرابی
شرابی گرنداری جام آبی
دل اکنون ساغر سرشار خواهد
دوچشمم دیدن دلدار خواهد

خبر از دیدن دلدارم آید
بگوش آواز پای یارم آید

رسیدن جوان بمنزل محبوب

یکی روزی براهی آن بد احوال
روان شد خر به پیش و سگ زدنبال

چو دل فارغ زفکر چارسو کرد
بسوی منزل دلدار رو کرد

بچشم او نمود از دور دودی
ندید اما زآبادی نمودی

بسوی دود چون آتش روان شد
بسرعت آن طرف آتش عنان شد

چوشد نزدیک دود آن زار مهجور
بچشمش قلعهٔ پیدا شد از دور

بسوی قلعه چون نزدیکتر شد
روان بر چشمهٔ آبش گذر شد

در آنجا خواست یکساعت بیاسود
که پایش زحمت رنج سفر سود

فرود آورد ازخر بار و بنشست
فراغت یافت از رفتار و بنشست

گرسنه بود وبرد آن زار حیران
غم جانانش از خاطر غم نان

خرش را در پی آب و علف شد
که خواهد زیر بار او تلف شد

سگ همراه راهم نیم نان داد
که جان اندر وفایش میتوان داد

چو رخت اندر کنار آب بگذاشت
زمانی سر بفکر خواب بگذاشت

کنار چشمه سار آسود لختی
که در خواب آیدش بیدار بختی

هنوز از بیخودی نارفته هوششش
نبسته خواب سنگین چشم وگوشش

بگوش او رسید آواز پائی
شنید از دور صوتی و صدائی

سر از خواب گران یکبار برکرد
چو خواب‌آلوده هرسوئی نظرکرد

زهم آن‌چشم خواب‌آلود برداشت
مگر از دیدن جانان خبر داشت

چودید از دور جمعی از زنانند
که راه عقل و دین را رهزنانند

بدوش هریکی خالی سبوئی
بسان تشنه جویان آب جوئی

سبوها از برای آب دارند
و یا بهر شراب ناب دارند

سبورا قدر این مخمور داند
که قدر صحت این رنجور داند

دلم جام شراب ناب خواهد
شرابی از سبوی آب خواهد

مران چشمه که مسکین را مقربود
برای اهل قلعه آبخور بود

زنان هرروز چون خیل غزالان
بران چشمه رسیدی آب جویان

زنان سیم سیما تشنهٔ آب
که دل کردی زدیدن رشک سیماب

سیه چشمان بخوبی غیرت ماه
بران چشمه رسیدی گاه و بیگاه

رسیدی از برای آب بردن
پی صبر دل بیتاب بردن

رسیدی خیل خیل و دسته دسته
سبو بردست هریک دست بسته

ز زلف هریکی دل تاب خوردی
وزان چاه زنخدان آب خوردی

رسید امروز نیز آن خیل آهو
بسان تشنه کامان طالب جو

بران چشمه رسید آن جمع غافل
که تا غافل برند ازین و آن دل

بران چشمه رسید آن خیل خندان   چو سوی آبخور خیل غزالان
بران چشمه رسید آن جمع ناگاه   چو جمع انجم و ماهی بهمراه
رسید آن خیل لیک از جمله برسر   مهی مانند شاه از خیل لشکر
رسید آن جمع و پیشاپیش ایشان   بتی سرحلقه و سرخیل خوبان
بتی از لطف و خوبی آفریده   بدان خوبی کسی هرگز ندیده
چوکان سیم وزر ازپای تافرق   ززیور در میان سیم و زرغرق
بدستش پارهٔ زرین نمودار   زرش از ساعد سیمین نمودار
بگردن آنچنان طوق طلایش   که نتوان صیرفی دادن بهایش
بهر انگشت چند انگشترینش   بسنگین قیمتی سنگ نگینش
بناگوشش قرین گوشواره   قرین هم بود صبح و ستاره
بپایش زیبد آن خلخال زرین   دلم گشت آب از آن ساق بلورین
دل عاشق ببازو بند او بند   بتعویذش دل وجان خورده سوگند
شود بیتاب چون گوئی زچوگان   چودل می بیند آن گوی گریبان
حمائل کرده تعویذ طلا را   که از وی دفع گرداند بلا را
بیا ساقی که آمد وقت دیدار   بده جامی که گردم مست و سرشار

بمستی عارض دلدار بینم
بجام باده روی یار بینم

دیدن جوان دیدار جانان را

جوان چون دیدآن سرخیل و سرکش   زد اندر خرمن آرام آتش
جوان چون دید آن رم کرده نخجیر   زخود درم کرد و حیران شد چو تصویر
چودید آن بیدل آن شوخ جفا جوی   سرشک از دیده جاری کرد چون جوی
طپید اول چو بسمل رفت از هوش   دلش درسینه شد بیتاب و درجوش
طپید اول چو مرغ سر بریده   تو گفتی مهر ازو دلبر بریده
رمید از خویش آن مهجور بیتاب   توگوئی گوسفندی دید قصاب
بخاك افتاد آن دلداده از دست   توپنداری که شد دیوانه و مست
دلش خون گشت و چشمش گریه آلود   کسی گوئی بزخم او نمک سود
شد از خود بیخبر چون جسم بیجان   توگوئی بیخبر دید است جانان
بخون غلطید آن بیمار مجروح   توگوئی شد جدا از پیکرش روح
ندانستم که او را مار خورده   و یا تیر نگاه یار خورده
ندانم برسرش جانان رسیده   و یا در سینه اش پیکان رسیده
رسیده برسرش آنشوخ عیار   کزینسان گشته بیخود رفته ازکار
مگر آن یکه تاز خیل خوبان   مرا این بیچاره را بود آفت جان

مگر او بود آن گم کردهٔ او   چنین آفت بسر آوردهٔ او
مگر او بود کورا ریش کرده   قرارش برده و بی خویش کرده
مگر او بود آرام دل او   مگر او بود برق حاصل او
مگر بود آنکه او را جستجو کرد   بجستجوی او هر گوشه رو کرد
غرض آن ماه انجم شاه خوبان   که می آمد چو طاؤس خرامان
بران چشمه رسید آن تشنهٔ خون   که بود آن سینه ریش زار محزون
رسیدند آن زنان باآن پر پروی   چه میدانست آنجا دیدن شوی
چو خاتونان ده آنجا رسیدند   جوانرا دیده وازوی رمیدند
از آنجا باسبوی آب رفتند   زپیش آن جوان بیتاب رفتند
همه رفتندو ماندآن رشک طاؤس   که پرسد حال آن دلریش مایوس
همه رفتند و تنها ماند آن حور   برای پرسش آن زار رنجور
همه رفتند و ماند آن شور لیلی   که آن مجنون نسب سازد تسلی
به پیش آن حزین آن گلبدن رفت   چو پیشش رفت او ازخویشتن رفت
به پیش آن جوان آن سیمبر شد   که تانزدیک شد هوشش زسر شد
چو پیشش رفت آن سرو خرامان   باستقبال او بر خاست از جان
به پیشش رفت و گفت ای غم کشیده   زدوران جام عشرت کم کشیده
کجا بودی بگو ای دیده پرخون   چرا صحرا نوردی همچو مجنون
کجا بودی بگو ایدل پر ازدرد   چرا رنگ رخت گشت اینچنین زرد
کجا بودی بگو ای عاشق زار   که گشتی از دل و جان طالب یار
کجا بودی چسان اینجا رسیدی   چسان از جستجو تاما رسیدی
بدین سر تا چسان سودایت آورد   که رهبر گشت تا اینجایت آورد
بگوی از پای تا سر قصهٔ خویش   بگو شرح غمت رابی کم و بیش
جوان از گریه سیل خون روان کرد   سرشک از جانب دل ترجمان کرد
بپایش سر نهاد و زار نالید   که خواهی حال من تا چند پرسید
چه پرسی شرح غمهایم چه پرسی   سرت گردم زسودایم چه پرسی
مپرس احوال زار من چه حاجت   چو میدانی به پرسیدن چه حاجت
چه پرسی آه ازین بیدل چه پرسی   دلم پیش تو حال دل چه پرسی
چه میپرسی تو احوالم که چون است   نمیدانی مگر حالم که چون است
زهجرت حال زار من چنین شد   چنین شد روزگار من چنین شد
زعشقت اینچنین دیوانه گشتم   بسودایت برون از خانه گشتم
بگو اکنون چه سرداری چه سودا   برو با من مرا مگذار تنها
برو بامن چه شد تقدیر این بود   قضای آسمانی اینچنین بود
چه شد چندی گراز من دور گشتی   نه از روی رضا مجبور گشتی

برو با من بسوی خانهٔ خویش — گذشتم از همه بگذشتهٔ پیش
سرت گردم قدم بردار با من — مرا تنها چنین مگذار با من
جوابش اینچنین گفت آن شکر خند — که خاموش اینقدر گفتار تاچند
مبادا زین کسی آگاه گردد — مباد این گفتگو افواه گردد
مرا رخصت نمای اکنون ز پیشت — که سازم مرهمی از بهر ریشت
اگر همچون نفس یکدم رمیدم — نفس تا میکشی پیشت رسیدم
دل عاشق ز سودا در طپیدن — چو جانان کرد انداز رمیدن

قطار اشک همراهش روان کرد
به پیشش این غزل خواند از سر درد

غزل

بپهلوی من ای دلدار بنشین — شنو عرض دلم یکبار بنشین
غم دل با تو گویم باش یکدم — مرو ای غمگسار ای یار بنشین
مرو تا شرح هجران را به پیشت — نمایم چون سبق تکرار بنشین
مرو درد دلم دارد شنیدن — مرو زود اینچنین بسیار بنشین
اگر تنگ است از دست غمت دل — بیا بر دیدهٔ خونبار بنشین
مریض عشق هم دارد عیادت — ببالین من بیمار بنشین
کنم تا جان شیرینت بقربان — مرو پیشم همین مقدار بنشین
ترا گفتم بچشم من نشینی — نگفتم پهلوی اغیار بنشین
دمی از پهلوی اغیار برخیز — به پهلوی من افگار بنشین
ز روی مردمی ای نور دیده — بچشم من قدم بگذار بنشین
دل پرخون من از دست مگذار — بنوش این ساغر سرشار بنشین

بیا پهلوی مستغنی زمانی
برای خواندن اشعار بنشین

روان شد از برش آن شوخ پرفن — تو پنداری روان شد جانش از تن
روان گردید و دادش دل تسلی — دل عاشق شود مشکل تسلی
چو رفت آن ماه تابان سوی منزل — ز سودا میطپید آن خسته را دل
که خواهد آمد آن دلدار یانی — به پیشم دیگر آید یار یانی
ازین سودا سرش را درد برداشت — دل پر دردش آه سرد برداشت
زن مکاره چون رفت از بر شوی — به پیش شوهر نو شد سخنگوی
که بود آن شوهر نو آن زناکار — که یغما کرده بود آن زشت کردار
سر خیل و حشم صاحب ستاره — که غارت کرده بود آن ماهپاره

بزرگ قوم و صاحب جاه میری
نه میری بلکه شاه بی وزیری

بحکم او کسا نرا سر بریدی
بامر او زن از شوهر بریدی

زن نا پاکدین بدکار و بدکیش
چنینش گفت حال شوهر خویش

که آن شوریده روز تیره احوال
که چندی پیش ازو برگشته اقبال

سراغم کرده تا اینجا رسیده
بجستجوی من تنها رسیده

باین سودا خیال خامش آورد
اجل بی زحمت اندر دامش آورد

بگیرش زود تا از ره نگردد
ز حال من کسی آگه نگردد

اگر یابد مجال زندگانی
نماند زنده ام دیگر تو دانی

بقول زن بقتل آن جوان مرد
جوانی چند خونخواری روان کرد

جوان در فکر آمد آمد یار
که دیگر فتنهٔ گردید بیدار

چه می بیند ز سوی قلعه ناگاه
تن چندی بچوب و سنگ همراه

روان چون درد بیدرمان رسیدند
بسوی آن تن بیجان رسیدند

زدند آن خسته جان ناتوان را
زدند آن بیدل بی خان ومان را

زدند آن خاکسار آن جمع سرکش
فتادند اندرو مانند آتش

زدند آن سینه ریش دل پر از خون
سراپایش بخون کردند گلگون

زدند آن بیگناه ظلم دیده
جفا و جور دیده غم کشیده

زدند آن بینوای زار حیران
زدند آن در بدر دنبال جانان

زدند آن از سر و سامان رمیده
زخویش اندر پی جانان رمیده

زدند آن عاشقی بیمار کرده
درین منزل سراغ یار کرده

زدند آن از سر و از جان گذشته
زجان اندر غم جانان گذشته

زدند او را بجرم بیگناهی
گناهی کو که خواهد عذر خواهی

زبیرحمی شکستندش سراپای
زهیبت بند بندش رفته از جای

سر و روی جوان افگار کردند
تنش خستند وجان افگار کردند

بروی او در سیلی کشودند
زسیلی روی او نیلی نمودند

میان خاره و خاکش کشیدند
بخاک وخون تن پاکش کشیدند

کشان چون مرده اش تاقلعه بردند
بدست قلعه دارانش سپردند

چو آن آزارها بروی رساندند
بزندان غم و دردش نشاندند

بجورش تا بشام آن روز بگذشت
باو روز آنچنان فیروز بگذشت

نه از خرماندونی ازبارش آثار
خرو بارش بیغما رفت یکبار

سگ او را نمیدانم کجا شد
چسان از چنگ آن گرگان رها شد

شب آمد طالع او تیره ترکرد
زحال زلف جانانش خبر کرد

زشب هرخسته جان پرشور گردد
که زخم ازمشک ترناسور گردد

ز درد جان و تن فریاد میکرد
ز دست آن ستمگر داد میکرد

دمادم این غزل تکرار کردی
خطابش با خیال یار کردی

غزل

چرا کردی بدینسان بیوفائی
چسان کردی نمایان بیوفائی
چه کردی اینکه کردی با مسلمان
جفا ای نامسلمان بیوفائی
تو افغان بودی آخر آه وافغان
نمیزیبد با فغان بیوفائی
چرا رسم وفا میخواهم از تو
که هست آئین خوبان بیوفائی
نکویان باوفا کاری ندارند
بود کردار ایشان بیوفائی
وفا داری نمیدانند خوبان
کنند این بیوفایان بیوفائی
چرا چشم وفا داری زخوبان
که داند خوبرویان بیوفائی
نمیداند کسی نام وفا را
شد اکنون رسم دوران بیوفائی
چسازم آه مستغنی چسازم
که با من کرد جانان بیوفائی
بیا ساقی که جانان بیوفا شد
جفاو جور کرد ازمن جدا شد
بده جامی برغم بیوفایان
ببر از دل غم واندوه هجران

بردن آن مجروح ناتوان بحضور میر مخا افغان

جوان بیدل هجران کشیده
بسی رنج و غم دوران کشیده
بدست قلعه داران ماند محبوس
بمرگ امیدوار از عجز مأیوس
سرا پا بود آه آن ناتوان ریش
تنش سرتا بپا مانند جان ریش
ز درد دل زمانی آه میکرد
زمانی نالهٔ جانکاه میکرد
قرین مرگ ازجان وتن ریش
بمردن راضی از بخت بد خویش
بهرساعت اجل را چشم در راه
امید از زندگانی کرده کوتاه
اجل هر دم باو دادی بشارت
بمردن هرنفس کردی اشارت
که عمرم را کنون شد رشته کوتاه
رسیدم زندگی را برلب چاه
مرا ای زندگانی دار معذور
که می‌بینم اجل می‌آید از دور
مرا ای زندگی معذور میدار
زفرقم سایهٔ خود دور میدار
بدینسان بود حال ناتوانش
بدینسان بود فریادو فغانش
که آمد چند دربانی به پیشش
کشیدند از سر شدت بخویشش
که ای بد طالع بد روز برخیز
بخون خواهی نشست امروز برخیز
کنون پایان کار زندگانیست
کنونت روزگار جان فشانیست

رسیده روزگار مرگت امشب — زنخل عمر ریزد برگت امشب
زاقبال زبون و بخت پرشور — درائی زنده همچون مرده در گور
فتان بردند وخیزان پیش میرش — ندانم میر گویم یا امیرش
به پیش میر دستش بسته بردند — تنش مجروح جانش خسته بردند
اسیرش تا به پیش میر بردند — چو مجنونش بپا زنجیر بردند
بیا ساقی بیا ای یار غمخوار — ندارم طاقت تهدید اغیار

بده جامی که از خویشم رهاند
ز تهدید بد اندیشم رهاند

تهدید میر بآن مجنون پا بزنجیر

چو دیدش میر گفت ای دشمن خویش — که خود کردی چنین جان و تنت ریش
تو خود برخود ستم کردی چه کردی — دلت پامال غم کردی چه کردی
بدل بستی خیال وصل دلبر — ندانستی که جان شد نیز برسر
سرت را بود فکر وصل جانان — ندانستی که سر شد بر سر جان
زسر بیرون کنم سودایت اکنون — سرت را می‌نهم در پایت اکنون
کنون باوصل یارت میرسانم — بآن رنگین عذارت میرسانم
کنونت عشق جانان می نمایم — تنت را خالی از جان می نمایم
بآن سیمین برت همسر نمایم — تنت را این زمان بیسر نمایم
بسان نقش پای آن نگارین — بخاکت مینشانم شاد بنشین
برت آن جامه گلگون مینشانم — ترا آغشته در خون مینشانم
کنونت مینمایم دل طپیدن — که خواهی کرد چون بسمل طپیدن
دهم یادت ز دست آن نگارین — کنم دستت بخون خویش رنگین
زموج خون خود گردی چو بیتاب — دلت از موج غبغب میخورد آب
بپای یار خواهی سر نهادن — سرت را چون جدا سازم زگردن
به پیش یار میسازم روانت — روان بیرون کنم از جسم جانت
کنم با یار خویشت باز همسر — سرت را می‌نهم در پای دلبر
کنون آن دلستانت می نمایم — کنون آرام جانت می نمایم
بخلوتگاه آن حورت فرستم — کنون در خلوت گورت فرستم
کنونت آن سمن سیما نمایم — سرت را خالی از سودا نمایم
کنم روزت سیه چون شام هجران — کنونت می نمایم زلف جانان
نشانم این زمانت روبرویش — که حالت را کنم چون خال رویش

کنونت آن رخ گلگـون نمایم
دلت را همچو گل پر خون نمایم
چو حالت درهم وبرهم نمایـم
ترا آن زلف خم در خم نمایم
دلت باآن دهن یکـرنگ سازم
که همچون غنچه‌ات دلتنگ سازم
کنونت آن کمان ابرو نمایـم
قدت را خم چو آن ابرو نمایم
چو بیرون از میان یکبار گردی
خبردار از میـان یـار گـردی
کنون زان هیچ میگردی خبردار
که گردی چون دهانش هیچ یکبار
بدینسان برخوری زان‌نار پستان
که‌خونین دل‌شوی چون‌نار بستان
خبردارت ازان بـالا نمایـم
چو بردار غمت بـالا نـمـایـم
بروز آن لـب میگـون نشینی
که همچون‌لعل او در خون نشینی
خبردارت کنم از الفـت زن
چو گویم تیغ زن را گردنش زن
نمایـم آگهت از غیـرت شوی
چوگویم دست از خونت فروشوی
چو سازم مسکنت را چاه زندان
شوی آگـاه از چـاه زنخـدان
ترا هـم بستر دلبر نـمـایـم
چو خـاك تیره‌ات بر سر نمایـم
بیا ساقـی بیا ای غیرت آگـاه
که‌جانم سوخت از تهدید بدخواه
بیاساقـی بـیـا تـاج سرمـن
خـلاصـم ساز از بیداد دشمـن
گر احوالم بچشم خود ندیدی
چها گفت این بد اندیشم شنیدی
مرا تهدیـد دشمن آب کـرده
خطـاب او دلـم بیتاب کـرده
خبر از حال زار مـن نـداری
خـدا را میکنم پیش تـو زاری
گرم افتد قبول این عذر خواهی
عنایـت کـن شراب غم پناهـی
که ازچشم‌آن بت چون‌ماهم افگند
توان چرخ فلک در چاهم افگند

زنده بزمین فروبردن میرجوان را

چوآن دلخسته‌را آن گفت‌واین گفت
پس آنکه با غلامان‌اینچنین گفت
که‌باید کند اکنون تیره‌چاهـی
سیه چاهـی بـرای بیگناهـی
چهی باید بقد این جـوان کند
چنین تاریک چاهـی میتوان کند
چهی تاریک همچون گور ظالم
کـه تابینند مـکـافـات مظالم
پس‌آنکه این دنی درچاه سازید
وزان دون رتبه‌اش آگاه سازید
کجا دونی سزای جـاه بـاشد
سزای مـردم دون‌چـاه بـاشد
تنش در چاه تا گـردن نمائید
سرش بیرون پـی دیـدن نمائید
تنش در خاك پنهان تابگـردن
سرش بـاشد برون بهر بریـدن
چو درچاه آن تن محزون نمودند
سرش را ازچه رو بیرون نمودند

تنش پنهان بزیر خاک کردند　　سرش بیرون سوی افلاک کردند
دل سوزان او تا خاک سوزد　　ز آه گرم او افلاک سوزد
دران چاهش بسی محکم نمودند　　ز فکر رفتنش بیغم نمودند
پس آنگه رو برویش برسر بام　　برای زحمت آن بد سرانجام
نگارین خیمهٔ بر پا نمودند　　درو آن میرو آن زن جا نمودند
چراغ ومشعلی چندی برافروخت　　که آن بیچاره رازین داغ میسوخت
درو دروازه را محکم نمودند　　سرا خالی زنا محرم نمودند
کسی اندر سرا دیگر نماندند　　جز آن هر دو و آن یکسر نماندند
شدند آن هر دو گرم عشق بازی　　تو ای عاشق اگر سوزی چسازی
گهی این بر رخ آن بوسه دادی　　گهی لب بر لب هم می نهادی
زمانی دست این در گردن آن　　بزیر بار منت گردن جان
گهی گفتی بآن حیران مسکین　　که آخر جانب دلدار می بین
گرفتی میر چون بوس ازلب یار　　باو گفتی چنین میبوس دلدار
یک امشب دیدنت باشد غنیمت　　که فردا روز می بینی قیامت
کشیدی چون درآغوش آن سمن بر　　باو گفتی که ای بیچاره بنگر
دمی چون سر نهادندی ببالین　　باو گفتی چنین میخواب مسکین
بدینسان هر چه میبایست کردند　　زهر شایست و نا شایست کردند
چنین تا نیم شب در کار بودند　　درین گفتار واین کردار بودند
گهی مست و گهی هشیار هر دو　　گهی خواب و گهی بیدار هر دو
مر آن دلخستهٔ مجروح غمناک　　که بودی تا بگردن در تهٔ خاک
مر آن بیچارهٔ محزون جانکاه　　که بودی تا بگردن غرق درچاه
مر آن سر گشتهٔ شیدای مضطر　　که بر روی زمین بود است یکسر
سراسر دید چون احوال جانان　　نکو فهمید زشت احوال جانان
بصد بیزاری ازجان مرگ میخواست　　نهال زندگی بی برگ میخواست
ز درد دل زمانی آه کردی　　زمانی نالهٔ جانکاه کردی
چنین آن خستهٔ ناشاد گفتی　　بداد ار از رهٔ بیداد گفتی
که یارب نا توان و نا شکیبم　　زعمر و زندگانی بی نصیبم
نخواهد عمر این افتاده در چاه　　رسن آین دلو را بایست کوتاه
ندارد یاد دوران ستمگر　　چومن زار وحزین حیران و مضطر
شکسته کوفته مجروح و غمگین　　غریب و بینوا محتاج و مسکین
پریشان ناتوان مایوس وپر درد　　فسرده غمزده افتاده دلسرد
نه امید از رفیق و یاور و یار　　نه چشم ازآشنا وخویش وغمخوار
بملک بیکسی از خان و مان دور　　به پیش روی یار از یار مهجور

تو خود واقف ز احوال ضمیری		تو خود دانا و بینا و بصیری
نمیخواهم ازین پس زندگانی		مرا از مرگ باشد شادمانی
ازین چاه بلا چون سر برارم		زمین را چاک کن دروی درارم
نصیبم بود اگر این دیدنیها		ندیدی کاش این نا دیدنیها
چها دیدم که دهر دون ندیده		ندیده دیدهٔ گر دون ندیده
خجالت کشتهٔ این ننگ و عارم		ز چاه گورکی سر می برارم
نمردم آه اگر زین ننگ وناموس		کنم تا زنده باشم آه و افسوس
اجل از لطف سوی من گذر کن		تو دستم گیرو زین چاهم بدر کن
خوشست از زندگی صد بار مردن		مرا ای مرگ منت نه بگردن
برو کشتی مرا ای زندگانی		بیا مرگ ای حیات جاودانی
چنین آن سینه ریش دل پرازخون		کنارا زاشک خونین رشک جیحون
حزین گفتی که کشتن میبرندش		غمین پنداشتی سر میبرندش
دمادم آه نومیدی کشیدی		امید از زندگی یکسر بریدی
دران تاریک شب در تیره چاهی		نبودش جز اجل پشت و پناهی
ز هر چیزی که اول یاد میکرد		بیاد مرگ خاطر شاد میکرد
زهرچیزی که آن ناشاد میخواست		ازان بینا و دانا داد میخواست
نمیدانست دیگر روی و راهی		فغان و نالهٔ میکرد و آهی
ز اطرافی که بودی چارسویش		ندیدی دیده غیر از رو برویش
دگر سو مائل دیدن نمیگشت		که سوئی دیگرش گردن نمیگشت
پریدی گرد ران شب مرغ شب پر		پریدی رنگش ازرخ هوشش ازسر
صدای گریهٔ گر میشنیدی		چوموش از بیم کشتن میرمیدی
بگوشش تاصدای پای میشد		زبیم مرگ خویش ازجای میشد
رمیده کی کجا ازجای رفته		بچاه غم یکی تاپای رفته
سگی دیداندران صحن حویلی		مگر بود از سگان کوی لیلی
بچشمش شد سگی ازدور پیدا		که گشتی گاه اینجا گاه آنجا
چوسوی هر کلوخی روی کردی		ببوی استخوانش بوی کردی
گهی اینسو گهی آنسوگذر کرد		بسوی آن جوان رفتار سر کرد
سری از دور دیدو پای برداشت		بسوی سر قدم ازجای برداشت
مگر احساس تحریکش زسر شد		خیال گربه کرد و پیشتر شد
زسگ چون گربهٔ رارم نباشد		ببین ای سگ سر آدم نباشد
چون آن سگ رفته رفته پیش میرفت		جوان از بیم جان ازخویش میرفت
که تاآن سگ بسر نزدیکتر شد		سر مسکین بسودای دگر شد
که من بااین سگ خود سرچسازم		علاجش را باین یکسر چسازم

سگی راچون کند بی دست وپائی　　که نتواند زدن سنگی عصائی
سگ اورا بوکشان نزدیکتر شد　　ندانم ازچه معنی بوی برشد
مگر دانست بوی آشنائی　　که سویش کردروی آشنائی
چوسگ نزدیکتر شدسوی آن سر　　همین تادید روشن روی آن سر
روان دنبک زنان لابه کنان گشت　　که برگرد سراو میتوان گشت
چوآن سردید سر برخاك بگذاشت　　سرخود برسرش چالاك بگذاشت
همان تاسوی آن سردید بشناخت　　چوپشت وروی آن سردید بشناخت
سراورابسی برگرد سرگشت　　زسرگردانی حالش خبر گشت
جوان تادید آن سگ زود بشناخت　　چوبااوچند سالی بود بشناخت
بران چشمه که مسکین مبتلاشد　　سگ بیچاره از صاحب جدا شد
ببوی یار هرسودربدر گشت　　بهر درگشت ودرهر رهگذر گشت
بهر منزل بهر ماوای گردید　　بهر سورفت ودرهرجای گردید
بهرکوی وبهر برزن درآمد　　زهردرشد زهرروزن در آمد
گهی این سرگهی آن سرگذشتی　　که تابرجانب آن سرگذشتی
جوان چون دیدآن سگ زار نالید　　سرش برسر نهادودیده بوسید
که آه ازمن چرامهجور گشتی　　چرا ازصاحب خود دور گشتی
بگوشرط وفاداری چنین است　　وفاوشیوهٔ یاری چنین است
توپادر دامن صحراگذاری　　مرا درچاه غم تنها گذاری
کجائی ای سگ دیر آشنایم　　کجائی ای رفیق باوفایم
کجابودی توای گم کرده صاحب　　کجا بودی کرابودی مصاحب
سگ اورا بازبان حال گفتی　　نبودش چون زبان قال گفتی
که آخر برسرت این خال آورد　　که جانت را بقیل وقال آورد
چنین ایصاحب دردم چرائی　　چنین گردسرت گردم چرائی
چوسگ باصاحب سر آشناشد　　بسوی بام رفت ازسرجداشد
چوکرد آن سگ بصاحب دیدووادید　　بسوی بام رفت وباز گردید
دمی باصاحبی درچاه بودی　　دمی بامیر صاحب جاه بودی
دوسه نوبت ببالا رفت وپائین　　درینش تاچه تضمین بودتخمین
چوآمد بارديگر ازبرمیر　　نمیدانم که کردآن سگ چه تدبیر
چوبازازپیش آن میرآمد وزن　　فتاد آن چاه رادرفکر کندن
شدی بالا وپائین آمدی باز　　نمیکردی بکار کندن آغاز
بگرآن مرد وزن بیدار بودند　　مگرآن هردوتن هشیار بودند
چوگردیدند مست بادهٔ خواب　　به بیداری کسی چند آورد تاب
چورفتندآن سگان درخواب غفلت　　سگ دانابرفتن کرد سرعت

مبادا فتنهٔ بیدار گردد　　بسرعت باید اندر کار گردد
چو دیدآن هردورا ازخواب سرمست　　بکارخویش بکشود آن زمان دست
چو دیدآن هردورا بیهوش درخواب　　بکار چاه شد مانند دولاب
بکار، چاه کندن کرد چستی　　که باشد صد خطر در کار سستی
مبادا زین کسی آگاه گردد　　مبادا صبح این بیگاه گردد
بکار چاه سرکن چست و چالاك　　که میترسم زدور چرخ افلاك
تأمل چند و چند از کار غافل　　که می بینم تامل زهر قاتل
چه سود آندم که وقت کار بگذشت　　چو کارا زدست و دست از کار بگذشت
چرا چندین روا داری تغافل　　دگر ای سگ نمیباید تأمل
سگت گفتم چرا گفتم چه گفتم　　غلط کردم خطا گفتم چه گفتم
نگویم بعد ازینت سگ نگویم　　چرا سگ آن زن بدرگ نگویم
ترا بیجا خطاب سگ نمودم　　خیال آن زن بدرگ نمودم
نخوانم بعد ازینت سگ نخوانم　　چرا سگ آن زن بدرگ نخوانم
سگت شایان نبود از دیر گفتن　　ترا شایسته باشد شیر گفتن
زشیری در جهان ناید چنین کار　　بلی شیر اینچنین نبود وفادار
بپاست در همه عالم نباشد　　وفایت در بنی آدم نباشد
ندارد هیچکس این پاسداری　　نمیداند کسی این جان سپاری
ندیدم اینچنین مردم شناسی　　نمیداند کسی اینگونه پاسی
رسیداز هر درت گر لقمهٔ نان　　همان در را شناسی قبلهٔ جان
همان در را شناسی و سرائی　　نگردی در بدرهمچون گدائی
کنی با این و آن گر آشنائی　　نمیدانی ازو دیگر جدائی
سرائی راکه بر در پاسبانی　　نمائی شب همه شب پاسبانی
قناعت پیشهٔ صبر آزمائی　　ندیدم چون توئی درهیچ جائی
ترا ای باوفا دیگر چگویم　　بگو وصفت ازین خوشتر چگویم
بیا ساقی که اکنون بیگناهی　　وفاداری بیرون آرد زچاهی
تو هم اندر وفا تقصیر بگذار　　وفائی کن می گلگون بدست آر
بیا ساقی بعهد خود وفاکن　　مرا از چاه نومیدی رها کن
بیا ای در وفا مشهور آفاق　　برای زهر غم لطف تو تریاق
بیا ساقی بیا ای من فدایت　　دل و جانم بقربان وفایت
چوساقی من وفا داری ندیدم　　بروز غم چنین یاری ندیدم
دلم از لطف ساقی شادمان است　　حصار جام او حرز امان است
پی ساقی کجارفتی چه گفتی　　سر حرف وفا رفتی چه گفتی
کجا رفتی بیا برگرد ازین راه　　که رفت ازیادت آن بیچاره درچاه

برآمدن جوان از چاه بدستیاری سگ آگاه

کنون این قصه را کوتاه بشنو
حکایت زان یکی در چاه بشنو

روایتهای دیگر مختصر کن
کنون راهی بسوی چاه سر کن

نمائی یکقدم زین راه بیرون
نمائی آن خسته را ازچاه بیرون

دگر بیکار منشین وقت کاراست
که آن مسکین بچاه انتظار است

بکار آن باوفا چون دست بکشاد
مران بیچاره را یکدست بکشاد

چوفارغبال شد یکدست آن مرد
کنون زین دست کاری میتوان کرد

سگ وصاحب بهم یکدست و یکدل
براوردند دست دیگر از گل

همان بکشود چون یکدست آن ریش
روان بکشود دست دیگر خویش

سگش بادست و پا درخاک کندن
برون ازخاك کردش نیمهٔ تن

چو یکدم متفق گشتند هردو
برون گردید از گل تا بزانو

چو افشردند لختی دیگری پای
زچاه غم برون آمد سرا پای

چومرد از بند محنت گشت آزاد
بدست و پای آن سگ بوسه میداد

بدست و پای او افتاد بی خویش
که قربانت تن وجان و دل ریش

گهی برگرد او از صدق گردید
گهی چشم و سرش از مهر بوسید

گهی از لطف بردوشش گرفتی
گهی تنگ اندر آغوشش گرفتی

دگر بگذار ای دلریش شیدا
یک امشب عذر سگ را تا به فردا

دمی فکری بکار خویشتن کن
سراغی از ره بیرون شدن کن

غرض آن بینوا محزون دلریش
فتاد اندر سراغ رفتن خویش

پی رفتن چو در رفتار گردید
بسوی رخنهٔ دیوار گردید

چو فارغ از هلاك جان و تن شد
بفکر رخنهٔ بیرون شدن شد

زجائی رفتن ار ناچار باید
چو در شد بسته از دیوار باید

گهی اینسو گهی آنسو گذشتی
پی بیرون شدن هر سو گذشتی

چو سوی رخنهٔ دیوار رو کرد
سگش ناگاه بر دامن غلو کرد

بسوی رخنهٔ تا میرسیدی
سگش سوی دگر دامن کشیدی

زبان حال او بودی سخنگو
که سوی بام رو ای من سگ تو

نبود آگاه از سودای خامش
همین دامن کشیدی سوی بامش

ز هر سویش خلاف او کشیدی
بسوی بامش از هرسو کشیدی

که بر بام اندرین ایام خوبست
برای آخر هوای بام خوبست

چرا نبود هوای سیر بامت
چرا نبود غم ناموس ونامت

پی ناموس و ننگ و نام باید
اگر کام و اگر ناکام باید

اشارت اینکه حاصل ساز نامی　　کنایت اینکه بر گیر انتقامی
برو بام و سلاح جنگ بردار　　ز سر این بار نام و ننگ بردار
برو فارغ حریفت مست خوابست　　سرش سر گرم سودای شرابست
ازین خواب گران سر بر ندارد　　تو پنداری که هرگز سر ندارد
چرا بیمت چنین در دل فتاده　　حریفت مست ولا یعقل فتاده
برو تا کام دل حاصل نمائی　　برو تا حل این مشکل نمائی
جوان ناتوان مجروح و دلریش　　ز بی‌قوتی جوارح رفته ازخویش
ز ضعفش قوتی در دست و پائی　　ز بیقوتی بقوت آشنائی
نمودند آنچنان او را لگدکوب　　که سرتاپای او مجروح ومعیوب
بدانسان هول بر مسکین گذشته　　که پنداری ز محشر باز گشته
بدانسان بیدل ومجروح و مایوس　　کرا یارای جنگ ننگ وناموس
چو نتوانم سلامت سر کشیدن　　کجا باشد مجال سر بریدن
از ینجا کی سلامت سر برارم　　اگر چون مرغ بال وپر برارم
ازین روئین حصار در کشیده　　که دیوارش بگردون سرکشیده
رهائی مشکل است ازهیچ بابی　　مگر بیرون روم از راه آبی
بدین سنگین حصارم مانده محبوس　　ز امید رهائی گشته مایوس
ازینجا کی توان آزاد گشتن　　اگرخود فی المثل چون باد گشتن
بسگ بودی خطاب این و آنش　　که تا گفتی جواب این و آنش
ز دستش آن سگ آگه نمیداد　　بغیر از سوی بامش ره نمیداد
بآخر مرگ را آماده گشته　　بترك زندگی استاده گشته
روان گردید مسکین کام ناکام　　ز ننگ و غیرت سگ جانب بام
دو دل در سر بریدن سر نهادن　　سری در پای آن دلبر نهادن
چو سوی بام رفت‌آن بد سرانجام　　نهادی بر سر خود هر قدم گام
ببالا بر شدی پایه بپایه　　سرش پر شور سودا بی نهایه
بهر پایه ستادی از سر بیم　　سگشس برتر شدن میکرد تعلیم
بدینسان پایه پایه ترس ترسان　　فراز بام شد چون بید لرزان
چو آن بیدل فراز بام بر شد　　بسوی خیمه لرزان رهسپر شد
درون خیمهٔ آن میر بی پیر　　که یکدم در زنا ناکرده تقصیر
زن بیگانه در آغوش کرده　　چراغ شرع را خاموش کرده
تمام عمر یکشب بی زنانه　　تفو بر سیرت مرد زنانه
حلال خویش را از در کشیده　　حرام غیر را در بر کشیده
شمرده زحمت خود عین راحت　　نغم بنهاده نام عیش و عشرت
نه سودائی ز گردون پر آفات　　نه پروائی ز شبخون مکافات

غرض در خیمهٔ آن بد سر انجام　　که بر پا بود آن شب بر سر بام
چراغ و شمع و مشعل بود روشن　　شب تاریک بودی روز روشن
بسوی خیمه گامی پیشتر شد　　نمیدانم بپا شد یا بسر شد
گر آنسو نیم گامی پیش رفتی　　دو گام آنسو ترك از خویش رفتی
بظاهر گر چه پایش پیش میرفت　　دلش برعکس آن دلریش میرفت
برنگی پا نهادی بر سر بام　　که گفتی بر سر آتش نهد گام
چنان ترسنده پایش پیش رفتی　　که پنداری بروی نیش رفتی
برو ای عاشق غفلت سر انجام　　بپای سر بسوی آن گل اندام
قدم خود سوی آن مهوش گذاری　　نه آخر بر سر آتش گذاری
بسوی آن مهٔ خرگه نشین رو　　نمیگویم که در زیر زمین رو
بسوی یار گلرخسار بگذر　　نمیگویم بروی خار بگذر
ترا خودصد خطر پیش است امشب　　که ماهت خفته در آغوش عقرب
چه باشد بیم جان ای بی حمیت　　چه باشد ترس ای بی ننگ وغیرت
غم جان چیست ای بیعار وبی ننگ　　که عاری بینمت ازعار واز ننگ
نداری یکسر مو ننگ ناموس　　بمیر ای مردك بی ننگ وناموس
نگارت خفته در آغوش اغیار　　گلت خندان نشسته در بر خار
نشاط خاطرت باغم نشسته　　زنت بامرد نامحرم نشسته
گذاری لقمه ات درکام دیگر　　نهادی بر نگینت نام دیگر
برو گر خود سنان وتیر باشد　　برو گر شیر و گر شمشیر باشد
برو باشد اگر خود اژدهائی　　مترس از وی اگر باشد بلائی
غم جان باغم جانان چه باشد　　غم جانان چو باشد جان چه باشد
غرض آن نوجوان بر امر تقدیر　　روان گردید بسوی خیمهٔ میر
بسوی خیمه رفت آن دل پراز درد　　که بر بالین جدا سازد سر مرد
چو پیش خیمه رفت و دید نیکو　　بخواب آن هردو راپهلو به پهلو
ببالین هر دو تن سرها نهاده　　بروی نیك نامی پا نهاده
قضا را همچنان در عالم خواب　　که دارد بیخودی چون عالم آب
سر میر از سر بالین فتاده　　بخاك آن تارك پرکین فتاده
بیاض گردنش بودی نمودار　　بمانند بیاض گردن یار
چو دیدش آنچنان درخواب غفلت　　نداد آن نوجوان ازدست فرصت
ولی دستش تهی ازآلهٔ جنگ　　بدفع آن سگش نی چوب ونی سنگ
بلی در دست او تیر وتبر نی　　پی آن بدرگش یك نیشتر نی
ولیکن در ستون خیمهٔ میر　　حمائل بود شمشیری ز تقدیر
ولی آن هر دو تا بی پاوبی سر　　گرفته خیمه را از پای تاسر

نه از بالای سر نی جانب پای   بشمشیرش رسیدی دست ایوای
نه از پایان پا نی جانب سر   شدی راهی بشمشیرش میسر
گر اینسو پای گر آنسو نهادی   همان بردست و پای ورو نهادی
گر آنجا پای بگذارد گر اینجای   مبادا بر سر وروئی نهد پای
بزاری بعد ازان دست مناجات   روان برداشت بر قاضی حاجات
که ای دانا و بینای یگانه   که ای لطف تو موقوف بهانه
که ای بر کرده وناکرده عالم   که ای مظلوم را دانا ز ظالم
رسد گر دست من تا تیغ دشمن   الهی نذر میگیرم بگردن
سوی شمشیر تا دستی رسا کرد   قضا دستش بشمشیر آشنا کرد
چو دستی برد سوی قبضهٔ او   تو گوئی بود اندر قبضهٔ او
بدل گفتا که گفتم آن جوان مرد   گر از یکضرب کاری میتوان کرد
توان یکبار اگر این سر بریدن   بکام دل توان خواهم رسیدن
بکف تا قبضهٔ شمشیر بگرفت   سبک از تن سر آن میر بگرفت
همان دم راکه شمشیرش علم کرد   روان آن میر را سوی عدم کرد
بیا ساقی بده صهبای گلگون   که دشمن را نمودم غرق درخون
بده ساقی شراب ارغوانی   که در گوش تو گویم مژدگانی
که من خود کام دل حاصل نمودم
بدو زخ خصم را واصل نمودم

بیدار نمودن جوان زن را

جوان آندم که کار میر را ساخت   بکار آن زن بی پیر پرداخت
بآن خنجر که میر اندر کمر داشت   جوانش درکمر زد دست وبرداشت
زد آن زن را بنوك خنجر تیز   که ای مردار وای بدکار برخیز
بر آور سر سر این میر بنگر   عجائب کاری تقدیر بنگر
ببین از چاه مرگ این سر برارد   بجایش آن سر دیگر درارد
برون از چاه سازد چون منی را   بجایش افگند چاه افگنی را
ببخشد مردهٔ را زندگانی   کشد این را بمرگ ناگهانی
کنون ای بدرگ بد ذات برخیز   بسویت رخ نهاد آفات برخیز
روان برخیز از پهلوی یارت   وگرنه سر نهم اندر کنارت
کنون ای بیحیای روسپی زن   دمی در راه ناکامی قدم زن
روان برخیز وباتقدیر مستیز   شبت کوتاه شد برخیز برخیز
چوزن ازخواب خوش برداشت سر را   بخون تر دید آن ببریده سر را

خبر تا گشت از خود بیخبر شد   چو مذبوحی بخون خویش تر شد
طپید از هول اندر سینه اش دل   طپان در خاک و خون چون مرغ بسمل
زبیم جان روان از دست و پا شد   که تا از جای بر خیزد زجا شد
نه جای زور و نی تمهید زاری   بجز بیچارگی و جان سپاری
اگر خواهد فغانی بر کشیدن   سرش را در زمان خواهد بریدن
روان گردید با او چار ناچار   فتان خیزان بسان مست و بیمار
گهش از ضعف دست و پا کشیدی   گهی از بیم دنبالش دویدی
گهی خود را بخاک ره فگندی   که چرخش کاش اندر چه فگندی
براورد اینچنین از قلعه بیرون   ز راه آبش آن دلریش محزون
چو بیرون کرد زینسان از حصارش   بسوی دار خویش از آن دیارش
چو گشتند از حصار و قلعه بیرون   نور دیدند چندی راه هامون
چو شب از صبح شد چون موی در شیر   فلک پاشید بر دوران تباشیر
ز بیم خیل میر تیره احوال   که خواهند آمد ایشانرا ز دنبال
ز صحرا جانب کهسار گشتند   کناره از ره هموار گشتند
شدند اندر فراز کوهساری   خزیدند آن سه تن در کنج غاری
سگ و صاحب دگر آن کمتر از سگ   زن بیعقل و دین بد ذات و بدرگ
درون غار بود آن ننگ آدم   برون تر صاحب و کلب معلم
مبادا زین کسی گردد خبردار   مبادا پی برند از یار در غار
از ین معنی سگ او دم نمیزد   قدم از غار بیرون هم نمیزد
برون از غار سر بالا نمیکرد   بمانند سگان غوغا نمیکرد
همان چون مهر عالمتاب سر زد   ز پرتو شعله در کوه و کمر زد
بدید از دور جمعی رهسپاره   طلب گارش پیاده با سواره
یکی اینسو یکی آنسو دویدی   بهر جانب بهای و هو دویدی
یکی گفتی درینجا خفته باشد   درانجا خویش را بنهفته باشد
یکی گفتی چه شد یارب کجا رفت   کجا رفت اندرین یکشب کجا رفت
چسان پنهان زپیش چشم ما شد   مگر گردید مرغ و بر هوا شد
بدینسان جستجو تا شام گشتند   چو شد شام از طلب ناکام گشتند
چو سر گردان شدند از بام تا شام   سوی منزل شدند از کام ناکام
یکا یک جانب منزل گرفتند   دل از تفتیش بی حاصل گرفتند
بنومیدی ره منزل بریدند   بخواری دل ازان پردل بریدند
جوان چون دید آن برگشته بختان   که بر گشتند چون مژگان جانان
سوی پایان چو سیل از کوه گشتند   سبکبار از غم و اندوه گشتند
طبیعت مانده شد زین سیر در کوه   دگر بنهاد بار رنج و اندوه

بسوی خانه زین کوه و کمر شد که شرح این روایت مختصر شد
بیا ساقی که آخر شد حکایت کنون از جام و مینا کن روایت
چو سیل از کوه غم گشتم روانه
که گرد راه را شویم بخانه

پیوستن جوان بقبیلهٔ خویشتن

چو سوی خان و مان آن خیل برگشت ز مقصود طلب بی نیل برگشت
روان گشت آن جوان با آن سگ و زن شدند از کوه در صحرا قدم زن
غرض چون ماه شب منزل بریدند چو گشتی روز در کنجی خزیدند
چنین آن شبروان منزل بمنزل بمنزلگاه خود گشتند واصل
جوان آمد بمنزل شاد و غمگین ز گنج زندگی و رنج چندین
چو غنچه تنگدل چون گل شگفته باقبال سلامت بخت خفته
ز فکر ما مضی در خون نشسته چو ماتم دیدگان محزون نشسته
ز استقبال حال خویش شادان بسان اهل عشرت شاد و خندان
ز فکر خان و مانش عیش و شادی ز ذکر این و آنش نا مرادی
سزای تهنیت از نیکبختی بحال تعزیت از یاد سختی
ز سعی خویشتن گردن کشیدی خجالت از فرار زن کشیدی
به پیشش جمع خویش و اقربایش گهی گفتی ثنا گاهی دعایش
یکی بر سعی او تحسین نمودی یکی بر فعل زن نفرین نمودی
زن بدکاره و ناپاک و بیدین که بود اندر خور صدگونه نفرین
بدست خویش و قوم او سپردش به پیش اقربای خویش بردش
چنین آن بیحیا را با پدر گفت ز کردار بدش پا تا بسر گفت
بگیر این دخت بیشرم و حیایت که بخشیدم عطایت با لقایت
بگیر این شرم قوم و خاندانت بگیر این دختر عفت نشانت
بگیر این بدرگ ناپاک دامن بگیر این طوق رسوائی بگردن
چه میپرسی مرا از کار زشتش چگویم پیشت از کردار زشتش
چگویم بیش ازین بیتاب گشتم ازین شرم و خجالت آب گشتم
ز داغ ننگ و عارش در گرفتم چو شمع آتش ز پا تا سر گرفتم
ازین سودا ز سر برخاست دودم درین سودا زیان شد عین سودم
میان مردمان چون سر برارم ازین خجلت مگر سر بر نهارم
فغان از دختر بی ننگ و عارت که غارت کرده بود ندش بگاوت

که تا در خانهٔ شوهر رسیده
بعهد تا شوهر دیگر رسیده

بنام دخترش شوهر گرفته
چه میدانست کو ما در گرفته

بکش اکنون بکش این کشتنی را
بزن گردن چنین گردن زنی را

برسوائی کنون در پیش جمعش
بباید سر بریدن همچو شمعش

پدر آن دختر ناپاکدین را
بدینسان گفت داماد حزین را

که اکنون ای هلاک غیرت خویش
گذارم مرهمت بر خاطر ریش

ترا فارغ ز ننگ و عار سازم
همین دم کار این بدکار سازم

چو باب قتل بود آن ماه‌پاره
نمودندش بخنجر پاره پاره

سر پرشور او از تن بریدند
تنش در دم بخاک و خون کشیدند

پس او را بزیر خاک کردند
جهان را پاک از آن ناپاک کردند

سر پر فتنه در زیر زمین به
مآل کار بدکار اینچنین به

اگر در خانهٔ کس مار باشد
نکوتر از زن بدکار باشد

زن بیعقل و دین در خانه مگذار
بتدبیر محل دیوانه مگذار

که میگوید بدینسان زن نگهدار
بخانه اینچنین دشمن نگهدار

نمیگویم چنین نادان بپرور
بجای او سگی بر خوان بپرور

ببین با آن جوان آن سگ چه کرده
نظر کن آن زن بدرگ چه کرده

چه کج طینت چه بدسیرت زنانند
که در مهر و وفا کم از سگانند

نظر کن شیوهٔ آن سگ نظر کن
بفعل آن زن بدرگ نظر کن

وفای آن سگ مسکین بیندیش
جفای آن زن بیدین بیندیش

ببین آن زن چها آن سگ چها کرد
چها کرد آن سگ آن بدرگ چها کرد

وفای آن جفای این چگویم
چگویم آه از آن و این چگویم

چنان کار از زن بدکار آید
که از کارش سگی را عار آید

بکاری فخر آن بدکار دارد
که عار از وی سگ مردار دارد

دگر خاموش کن دم درکش اکنون
کزین گفتار دل شد غرق درخون

دگر خاموش کن زینگونه گفتار
که بشکست این بیانم درجگر خار

دگر خاموش کن زین عرض مطلب
که باشد جانگزا چون مار و عقرب

چگویم رنجه کرد از شکوهٔ زن
مرا گفتار و سامع را شنیدن

چگویم چون ندارد گفته ام سود
ز بس گفتم زبان من بفرسود

بگفتن بیش ازین حاجت نباشد
چه سود از پند اگر عبرت نباشد

مدان افسانه ام خالی ز حکمت
بگیر از هر بیانی پند و عبرت

نه اینها از پی افسانه گفتم
یقینم تا نشد اصلا نگفتم

چنان برصدق این قولم یقین است
که گوئی ساعد اندر آستین است

برنگی زین حقیقت گشتم آگاه
که پنداری منش بودم بهمراه

نکردم نظم هرگز این حکایت — که تا نشنیدم از صاحب روایت
برنگی این حکایت را شنیدم — که پنداری بچشم خویش دیدم
عجب داری ازین کار عجائب — که گردید آن جوان دور از مصائب
چنینها پیش چشم ما عجیب است — کجا پیش قضا اینها عجیب است
خداوندی که گل از گل برارد — نهال مهر و کین از دل برارد
بسا مشکل کشائیهای تقدیر — که عاجز باشد از وی سعی تدبیر
قضا زینسان سگی را برگمارد — که از چاه آنچنان شیری برارد
نماید بر سگی آن کار آسان — که عاجز باشد از وی شیر مردان
قضا عاجز کند شیری ز موری — بمالد پشهٔ صد پیلزوری
گهی دشوار را آسان نماید — زمانی وصل را هجران نماید
نماید زهر خند از نوشخندی — هلاك گرگ سازد گوسفندی
شراب تلخ می آرد ز انگور — چنان شیرین عسل از نیش زنبور
گهر از قطرهٔ باران نماید — گهی از قطرهٔ طوفان نماید
تواند کرد ماهی را سمندر — سمندر را ببحر اندر شناور
ز آب آنسان چراغ گل فروزد — که آتش در دل بلبل فروزد
چو کوه از سرکشی گردن فرازد — ز هیبت بر سراو تیغ یازد
نهد در سنگ و آهن جذب الفت — کشد از نور وظلمت رنگ وحشت
بهر درماندهٔ یاری نماید — شفا از عین بیماری نماید
بمستغنی دهد طبع روانی — که سازد نظم رنگین داستانی
سخن را مهر خاموشی گذارد — بیانرا از خموشی سر برارد
ازو درد همه درمان پذیرد — سر هرکس از و سامان پذیرد
الهی درد من درمان ندارد — سر سودائیم سامان ندارد
علاج درد این درمان طلب کن — رواج کار این سامان طلب کن
تو گر دانی سگ نفسم بفرمان — که بیرو نم کند از چاه حرمان
الهی چارهٔ بیچارگانرا — الهی لطف این آوارگانرا
الهی ایمنم از هر خطا کن — الهی در بلا صبرم عطا کن
الهی در گذار از من خطارا — خطایم عفو کن فضل و عطا را
الهی گر خطائی کرده باشم — بخود جور وجفائی کرده باشم
خطای ما بلای ما مگردان — جفای ما جزای ما مگردان
چه باشد از گناهی در گذشتن — خطای روسیاهی در نوشتن
کریمی و رحیمی و غفوری — علیمی و حلیمی وصبوری
الهی سر بسر نقص وقصورم — کجا اندر خور حور و قصورم
الهی شیوهٔ طاعت بهشتم — کجا شایستهٔ باغ بهشتم

الهی نیستم مغرور طاعت
الهی از تو خواهم فضل و رحمت
دلم زین آرزو دارد طپیدن
الهی من که و دیدار دیدن
به پیش افکنده سر از پر گناهی
چسان دیدار می بیند الهی
چگویم من چنین کن یا چنان کن
چو فضل و رحمتت خواهد همان کن
نه با من شیوهٔ اندر خورم کن
همان شایستهٔ لطف و کرم کن
چگویم من که دانا و خبیری
بصیری آگه از مافی الضمیری
الهی خائفم از نفس و شیطان
الهی ختم کن کارم بایمان

در اشتیاق ساقی

بیا ساقی که از قاضی حاجات
ترا میخواستم اندر مناجات
بیار آن بادهٔ آتش عنانرا
بیار آن آب همچون ارغوانرا
چرا از صحبت ما ننگ داری
بیار ار بادهٔ گلرنگ داری
بیا تا لحظهٔ باهم نشینیم
بیا باهم دمی بیغم نشینیم
نباید اینقدر بیکار بودن
ترا باید بمستان یار بودن
بیا ساقی که آمد دور دیگر
که دوران قدح گیریم از سر
توان چون دور جام از سر گرفتن
سر از من باید ایدلبر گرفتن
بدور حلقهٔ ما پا و سر نیست
سر از هر کس که گیری درد سر نیست
کسی در حلقه سر تا پا نداند
سر از من کن کسی اصلا نداند
کسی در حلقه پا و سر چه داند
زمن سر کن کسی دیگر چه داند
بیا ساقی منت گردم سرا پای
تو خود سر کن تو میدانی سرا پای
تو خود سر کن زهر جائی که دانی
ولی اول زمن نی از فلانی
چه میگویم فضولی پیشه کردم
غلط کردم خطا اندیشه کردم
فضولی تا بچند و این تحکم
من و در حضرتت عرض تکلم
فضولی کرده ام بر من ببخشای
تو میدانی و سر کردن زهرجای
سرت گردم سخن از سر گرفتم
زخجلت آب گشتم در گرفتم
زنا دانی چنین کردم ببخشای
بمن گرد سرت گردم ببخشای
کنون میخواهم از عفوت قبولی
که از مست ار اینچنین آید فضولی
فضولی آمد از من گاه مستی
که مستی را نباید گفت هستی
بمستی آمد از دستم فضولی
توان بخشید چون مستم فضولی
مرا مستی بدینسان ساخت گستاخ
که یکسر شد بیانم شاخ در شاخ
زمستی شد شعارم هرزه گوئی
دگر ربط کلام از من نجوئی

که مست اندر سخن ضبطی ندارد　　کلامش آنقدر ربطی ندارد
زمستی کور تا بینا ندانم　　زمستی پیر تا برنا ندانم
بمستان خرده هشیاران نگیرد　　بمن هم ساقی مستان نگیرد
کجا بر مست عاقل خرده گیرد　　که گر اندر خلاب افتد بمیرد
کجا بامست عاقل را خلاف است　　زمست ار لغزشی آید معاف است
بمستان خردهٔ عاقل نگیرد　　که عاقل خرده بر جاهل نگیرد
بجز غفلت نباشد کار مستی　　که مستی نیست جز غفلت پرستی
الهی ما سراسر غافلانیم　　همه گم کرده راه و جاهلانیم
زغفلت جملگی گم کرده راهیم　　ز راه افتاده در تاریک چاهیم
همه از غفلت خویشیم گمراه　　همه از کوری خویشیم درچاه
ز لطف خویش ما را راه بنمای　　رهٔ بیرون شدن از چاه بنمای
بما ای قادر سبحان ببخشای　　بنا بینائی کوران ببخشای
کجا بر غافلی دانا نبخشد　　کجا بینا بنا بینا نبخشد
بیا ساقی بیا ای دلستانم　　که از مستی همیلغزد زبانم
چو حرف مدعائی سر نمایم　　ز حرف دیگری سر بر نمایم
تو پنداری طریقی بر گرفتم　　جو وا بینی رهٔ دیگر گرفتم
گهی از پای میگویم گه از سر　　گهی از بام میگویم گه از در
گه انجام و گهی آغاز گویم　　گهی حرف نخستین باز گویم
گهی میگویم از صبح وگه ازشام　　گهی میگویم از مینا گه ازجام
ندانم چیستم هشیار یا مست　　غریقم کاینچنین هر جا زنم دست
زغرقابم خلاص ای ناخدا کن　　زگردابم برون بهر خدا کن
بیا ساقی بیاور کشتی می　　فرو رفتم بدریا صبر تا کی
بیاور ساغر و مینا به پیشم　　بیا ای صاحب استغنا به پیشم
بیاور بادهٔ روشن روانم　　که تا یکدست گرداند بیانم
بیار آن مایهٔ جمعیت دل　　که کارم از پریشا نیست مشکل
پریشانی مرا خود خوی باشد　　پریشان دل پریشان گوی باشد
بیار آن می که باشد شیرهٔ جان　　عزیز تن بود همشیرهٔ جان
بمن آن راح ریحانی عطا کن　　بیا درد دل ریشم دوا کن
بیار آن بادهٔ پر شور و شر را　　بیار آن کیمیا ساز بشر را
بیار آن قوت دل قوت جانرا　　بیار آن راحت روح و روانرا
بیار آن مي که غم فرساید ازوی　　بیارآن مي که عشرت زاید ازوی
بیار آن داروی هر رنج و غم را　　بیار آن مایهٔ هر بیش وکم را
بیار آن راحت جان حزین را　　بیار آن شادي قلب غمین را

بیار آن آب گلگون آتش تر — بیار آن راحت جان سمندر
بیار آن می که راحت آید ازوی — دهد شادی سرور افزاید ازوی
بیار آن می که چون گل رنگ دارد — بهار عشرت اندر چنگ دارد
غمم فرسود جام می بیاور — تغافل بیش ازین تا کی بیاور
بیار آخر چرا صهبا نیاری — چرا جام و چرا مینا نیاری
شدم از دوریت رنجور ساقی — شرابی ده باین مخمور ساقی
شرابی ده که درد سر نیارد — شرابی ده که هرگز شر نیارد
شرابی خالی از شغل هوس ده — شرابی فارغ از بیم عسس ده
شرابی ده که در دنیا نباشد — شرابی ده که در هر جا نباشد
شرابی ده که زاهد نو شد ازوی — شرابی ده که صوفی جوشد ازوی
شرابی ده که خشک و تر نباشد — ببند شیشه و ساغر نباشد
شرابی ده که در مینا نگنجد — بهر ظرفش که سازی جا نگنجد
شرابی ده کزو کمتر توان یافت — مگر در چشمهٔ کوثر توان یافت
شرابی ده که باز آرد جوانی — ز ذوقش گیرم از سر زندگانی
شرابی ده که بی اکراه باشد — حلال و فی سبیل الله باشد
نیابد گر کسی اینجاش جوید — مگر در جنت الماواش جوید
مئی کز وی توان دیدار دیدن — توان از وی جمال یار دیدن
مئی از صدق و ایقان آفریده — مئی از نور ایمان آفریده
مئی پر نور عنوان تجلی — مئی روشن گهر جان تجلی
مئی کز پر توش در طور سینا — زحیرت مست و بیخود گشت موسی
مئی بی نشه و رنج و وبالی — مئی پاکیزه و صاف و حلالی
مئی کش بهتر ازجان میتوان گفت — مئی کش عین ایمان میتوان گفت
بیا ساقی بیا ای عشرت ایجاد — بیا ای در کمال شعر استاد
شنیدی پیش ازین ازهرچه گفتم — بود در گوشت آن گوهر که سفتم
کنون هم بشنو ازمن حسب حالی — اگر طبعت نمییابد ملالی

شفیقی جز تو ای ساقی ندارم
همین جزیک غزل باقی ندارم

غزل

نمی بینم قد و بالای مینا — بود خالی به محفل جای مینا
بود چون محتسب خصمیش درپی — ببین نشکسته باشد وای مینا
بدست زاهدی افتاده باشد — بجز مستان کرا پروای مینا

تنم خاک رهٔ ایـن صاف مشرب　　سری دارم نهم در پـای مینا
توان او را بنقد جـان خریدن　　اگـر داری سر سودای مینا
نکو باشد بچشم باده خـواران　　بمحفل قـد کشیدنهـای مینا
لب ساغـر کند خمیازه سنجی　　مـدام از همت والای مینا
بگو ساقی بگو تـا چند بـاشیم　　من و ساغـر چنین شیدای مینا

بمستغنی چوجانان است سرکش
خـرابم دارد استغنـای مینا

بیا ساقی بـیا افسرد خاطـر　　بیا افسردم آخـر مردم آخـر
بیا ساقی بیا ای مـر هم ریش　　نمی آئی اگر من رفتم از خویش
بیا ساقی که مردم از جـدائی　　با این سنگین دلی آخـر چرائی
بیا ساقی دل و جـانم فدایت　　بیا تاکس نگویـد بیوفـایت
بیا تا خویش را قربان نمایم　　فدایت هم دل و هم جان نمایم
بیا ای میکشان پیش تو محتاج　　بیا ای آنکه مستانت دهد باج
بـیا ای شاهد پیر خـرابـات　　بیا ای مـرشد اهل مناجـات
بیار آن ساتگین یـک منی را　　بیا و دور کـن از من منی را
بمن آن جام مرد افگن عطا کن　　سرت گردم مرا از من جدا کن
مرا از خود ببر چند این خودیها　　بیار آن می کـه دارد بیخودیها
سلامت خواهمت ساقی ز آفات　　ز من میگوی با پیر خرابـات
بیار آن کهنه سال ای شیخ فـانی　　ببر از من غـرور نو جـوانی
بیا ساقی بیا ای بـی تـرحم　　بیا بردار سرپوش از سر خم
بیا ای دوستی بـر باد داده　　بیا ای سیل از چشمم کشاده
بیا ساقی بیا ای مـردم آزار　　زمانی از سر خم خشت بـردار
مرا تا کـی چنین مخمور داری　　مرا چند این چنین رنجور داری
چرا ای شوخ سنگین دل نیائی　　خمارم میکشد آخـر کجائـی
بیار آن راحت و آرام جـان را　　بیار آن مایهٔ تـاب و توان را
بیار آن داروی ضعف جـگر را　　بیار آن صندل هـر درد سر را
بیار آن لاله گون صهبای بیغش　　بیار آن امـتزاج آب و آتش
کنون از خاک برکش آن دفینه　　که سازم جای او صندوق سینه
ز زندان خمش بیرون براور　　دمی این ماه بر گردون براور
بود تاکی بزیر خاک پنهان　　نکو آن گنج کوگـردد نمایان
بگو تا عالمـی سازد منـور　　برار از ابر این خورشید انـور
بگو بر دیدهٔ رنـدان نشیند　　چرا این ماه درزندان نشیند
بگو تا همچو خور محفل فروزد　　چرا بیهوده امشب شمع سوزد

بیاور جام می گر میتوانی   بیا تا چند این نامهربانی
خرابم ساختی پیش آر صهبا   روانم سوختی بردار مینا
بیار آن بادهٔ چون ارغوانت
که گویم عبرت افزا داستانت

حکایت یازدهم

مقامر پیشه جمعی از سپاهی   یکایک تشنه خون بیگناهی
قماری درمقامی ساز کردند   بداوبردوبای انداز کردند
بنقش نرد هریک قرعه‌انداز   بداکج بازی چرخ دغاباز
زبردومات اندربیم وامید   که کام ازچرخ نتوان بردجاوید
یکی زان جمله نقد دیگران برد   اگر ازدست ایشان نقدجان برد
حسد برقتل مسکین بست خنجر   بریدندش بتیغ تیز خنجر
روان آن بیگنه را سر بریدند   سرش را از برای زر بریدند
زجیبش سیم وزریکبار بردند   قماری آنچنان دشوار بردند
پی نشناختن آن جمع بدخوی   زدندنش آتش بیداد برروی
سروزر چون ازآن بیدل گرفتند   یکایک جانب منزل گرفتند
شب تاریک ببریدند ازوسر   سحر چون مهر سربرزد زخاور
به پیش شحنه بهرداد رفتند   زدنداز درد دل فریاد رفتند
که امشب یارما اغیارکشتند   رعایا نوکر سرکار کشتند
بسی شوروشغف بنیاد کردند   زدست قاتل او داد کردند
بتزویر آنچنان ماتم گرفتند   که شهری جملگی درغم گرفتند
بسوزآن ناله وافغان کشیدند   که تامقتل همه گریان کشیدند
غرض آن‌قاتلان آن‌پرگناهان   بمقتل شحنه را بردند گریان
بمقتل شحنه وشهری رسیدند   در آنجا آن قتیل زارد یدند
فتاده همچو بسمل سربریده   چو مذبوحی بخاك وخون طپیده
یکی ازجملهٔ آن دادخواهان   فشاندی خاك برسراشک ریزان
بتزویر آنچنان برداشت فریاد   چنان ازدرد کردی دادوبیداد
که کوه ازدیدنش بیتاب میشد   دل سنگ ازخیالش آب میشد
بسوزی ازلبش افغان برآمد   که گفتی ازتن اوجان برآمد
عزیزی زان میان‌حیران‌ودلریش   مگربودآن قتیل خسته راخویش
چنین میگفت آن محزون بیدل   که خواهدبودت ای‌مقتول‌قاتل
یکی زازان میان بیباك‌وبیدین   که بودی باکسان بیوجه پرکین

همیشه از غضب چین بر جبینش	نگاهی کرد سوی آستینش
چه دید از آستین آن جگر خوار	کمی در ناخن آن کشتهٔ زار
برای شاهدی گردیده پیوند	کند هرکس بجائی ناخنی بند
قماش آستین آن جفا کیش	قتیل زار حیران داشت باخویش
پی اثبات خون خویش در دست	چو شاهد پارهٔ زان آستین بست
چو کوته گشت ازوی دست کینش	بناخن کند برخی آستینش
در آن ساعت که آن دلخسته جان کند	بحسرت آستین دشمنان کند
چو دیدند آستین او بچنگش	زدند آن حاضران باچوب وسنگش
مران مسکین که بود او خویش مرده	ربود آن رقعه را از پیش مرده
گرفت از ناخنش آن پاره را زود	که آن خود پارهٔ زان آستین بود
چوماند آن پاره را برجای پاره	یکی گردید چون سیب دوپاره
نشست آن پاره برجای خود آنسان	که بنشیند نگینی درنگین دان
زفعل زشت وطرز پر زکینش	گواهی داد بروی آستینش
گرفتش آستین دست ستمگار	چنان ظاهر که نبود جای انکار
الهی قطع دست اینچنین به	بلی ازدست بدکار آستین به
چودید آن شحنه وشهری چنان حال	روان بستند دست آن بدافعال
ببست آن پر دغل را شحنه بازو	که ای سنگ کمت اندر ترازو
که ای غافل زاندوه مکافات	که‌ای فارغ زبیم انکشافات
چسان از مکر بر سر خاك کردی	چسان از غم گریبان چاك کردی
تفو بر سیرت آن دادخواهی	که او خود کشته باشد بیگناهی
برای کشتهٔ خود داد خواهد	چو مظلوم حزین فریاد خواهد
بظاهر اینچنین گریان نشسته	بباطن همچو گل خندان نشسته
قتیلش را بظاهر مرهم ریش	بود گریان بحال کشتهٔ خویش
ولیکن فی الحقیقت دشمن جان	بسی درپیش او این مشکل آسان
سراسر سور ازین ماتم گرفته	بسی شادی بدل زین غم گرفته
غرض او را به پیش شاه بردند	که شاه ازوی کنند آگاه بردند
به پیش شاه عصر آن بد سرانجام	حکایت کردیک یک تا بانجام
حکایت کرد پیش شاه کشور	که چندی با من از افراد لشکر
من ویکچند فردی از سپاهی	شب دوشین که حائل شد سیاهی
بخون از حرص زر بستیم خنجر	بریدیم از تن آن بینوا سر
پس از اقرار آن قوم ستمگار	که هریک بود کشتن را سزاوار
شهٔ کشور بکشتن امر فرمود	که باید کشت این بیدانشان زود
پس آنگه گشت یکسر لشکری جمع	بجمع آن جمله را کشتند چون شمع

بخنجر کرد هر یک پاره پاره   برای عبرت اهل نظاره
بخون خواهی قضا چون سازد آهنگ   نماید راه خونگیری باین رنگ
چو فرمان قضا گردید حاصل   بگیرد مردگان دامان قاتل
چو قاتل را کمر بندد بکینش   بگیرد دست مقتول آستینش
چو قاضی قضا شد بر سر کار   نباشد در حضورش جای انکار
پی اثبات خون کشتهٔ ریش   برد قاتل به پیشش شاهد از خویش
اگر دزدید قاتل دست کین را   برو شاهد نماید آستین را
بدار ای نفس دست از خون ناحق   مگر شاهد نبینی قدرت حق
مکافات ار کمر بندد بکینت   چنین دست تو گیرد آستینت
بیندیش از مکافات ای بد اندیش   چرا ازدست‌خویشی دشمن خویش
ز دل بیرون خیال ظلم و کین کن   زمانی دست کین در آستین کن
مکافات عمل اندر کمین است   مراو را شاهد اندر آستین است
دلا از کردهٔ بد دست بردار   چرا در آستین می پروری مار
کشی از آستین گردست آفات   بیا بی دست بر دستش مکافات
که بیرون ز آستین دست جفا کرد   که‌دست چرخ دامانش رها کرد
که دست زیر دست زار بشکست   که نشکستش جهان‌دست‌ز بردست
زبر دستی مکن بر زیر دستان   که‌سازد زیردستت دست دوران
مزن ای بد سرشت ظلم پیشه   بدست خود بپای خویش تیشه
نبیند ظلم کاری روی راحت   وز و هرگز نیاید بوی راحت
هر آنکو یار گردد خوی زشتش   کجا راحت رسانند از بهشتش
کجا بد خوی شایان بهشتست   همین دوزخ سزای خوی زشتست
نبیند روی خوبی زشت کردار   که باشد مردم بد بد سزاوار
نکوئی پیشه باشد عاقلانرا   بدی اندیشه باشد جاهلانرا
نکو کردار باشد مرد عاقل   که بدکردار باشد مرد جاهل
بدی هرگز نیاید از نکویان   که نیکان نیک را باشند شایان
بدی در خور نباشد نیکوانرا   که فعل زشت میزیبد بدانرا
الهی پیشهٔ من بد مگردان   مرا از لطف عامت رد مگردان
چه شد گر من بدم دور از نکوئی   بدم را دور کن دور از نکوئی
مکن بدکار و بدکردار ما را   مکن از مردم بدکار ما را
زما هر چند جز زشتی نیاید   که زشتانرا بجز زشتی نشاید
تو خوبی خوب گردان کار ما را   بخوبی ختم کن کردار ما را
نکوئی را بچشم من نکو کن   مراچون نیک خویان نیکخو کن

بمستغنی عطا کن شیخ جامت
مکن محرومش از انعام عامت

در بیان اظهار مخموری بساقی وشرح حقیقت

حال روزگار غدار

بیا ساقی بیا ای غـارت هوشش
بیا ای ساغر و مینا در آغوش

بـیا ای در ستمگاری فسانـه
بیا ای فتنهٔ دور زمانـه

بیا ساقی بـیا مخمورم آخـر
بـیا و ر بادهٔ انگو رم آخر

خمارم میکـشد صهبا بیاو ر
بیا آخر بـیا مینا بـیاو ر

بیا سا قی مرا مخمور مگذا ر
طبیب من مرا رنجور مگذار

دلمرا در غمت بیتـاب کـردی
شرابم بی‌رخت خوناب کـردی

چوساقی نیسـت جام می چه باشد
چومطرب نیست چنگ‌ونی چه باشد

بیا تامی خوریم ونی نـو ازیم
وگرنه کی‌خوریم‌وکی نوازیم

چو مطرب نی‌نـوازد جام می‌ده
بیاو می ببانگ چنگ نـی‌ده

چه خوش باشداز ان صهبای گلرنگ
ترادرجام‌ومطرب چنگ‌درچنگ

بچنگ ونی خوشست از باده نوشی
خصوص آن باده کان باساده نوشی

چونبود چنگ‌ونی صهبا چه باشد
به مجلس بادهٔ تنها چه باشد

نبینی چنگ‌ونی چون زار نا لند
توگوئی در فراق یـارنالنـد

زمی ایـن نشهٔ دلـدوز بهتر
زنی این نالهٔ جان سوز بهـتر

می از خونین دلی پـردرد دارد
نی اندر پرده آه سـرد دارد

می‌ونی هر دو همدردند و همراز
می‌ونی هردو دلسوزند و دمساز

ببین پر خون دل بیکـینهٔ مـی
ببین سوراخهـای سینهٔ نی

دهدمی بـا حریفـان دردو صافی
کند نی نغمهٔ پهلـو شکافی

چه خوش باشدکه مطرب نی‌نوازد
مرا ساقی بجـام می نـوازد

چو مطرب چنگ گیرد جام بردار
چنین ازدورگردون کام بردار

ندارد دور گر دون هیچ تقصـیر
مکن در دورساغر هیچ تأخـیر

برنگی دور گردون بی ثباتست
چنان کوتاه دوران حیات‌است

که پنداری سراب است و نمودی
توگوئی بود او باشد نبودی

جهان بـاکس وفاداری نـدارد
ندارد جز جفا کاری ندارد

چه‌شد آدم‌چه شد شیث وچه‌شدنوح
که جسم پاکشان گردید بیروح

چه شد موسی‌چه شد عیسی و ایوب
چه‌شد یوسف چه‌شد فریادیعقوب

کجا رفتنـد داؤد و سلیمـان
خلیل حق چه شد محبوب سبحان

ببین آخر چه شـد ختـم نبـوت
محمد مصطفی عیـن فـتوت

محمد روح عالـم فخـر آدم
محمد باعث ایجـاد عـالم

نه دارا ماند گیتی نی سکندر   نه شاهی زنده ماند نی قلندر
نه کیخسرو نشان دارد نه تیمور   بود نامی وبس بر لوحهٔ گور
نه از رستم نشان باشد نه از زال   همین یک قصهٔ گویند فی الحال
نه جیپالی بجا ماند و نه خاقان   نه فغفوری عیان باشد نه سلطان
سپهر کینه ور داد است بر باد   چه فرعون وچه نمرود وچه شداد
چه شد نو شیروان وعدل ودادش   نمی بینی چسان بر باد دادش
چه کرد آن حارس باعدل و باداد   چسان بر باد دادش داد و بیداد
جهان باشد ستم جوی وستمگار   فلک باشد جفا جوی و جفاکار
نماند هیچکس در دهر باقی   می باقی ز مینا ریز ساقی
حذر کن تا به گیتی دل نبندی   دل اندر دهر بیحاصل نبندی
چه چیز از دهر بیحاصل گرفتی   نخستین باید از وی دل گرفتی
حذر کن دل بد هر دون نبندی   دل اندر گردش گردون نبندی
حذر کن دوست این دشمن ندانی   ببین تا آب این روغن ندانی
ندانی یار این اغیار هرگز   ندانی گنج زراین مار هرگز
ببین کاین خار را چون گل ندانی   ببین این سرکه راچون مل ندانی
حذر کاین نوشدارو سم نباشد   ببین این شادمانی غم نباشد
ببین ماتم نباشد این سرورت   ببین تا عجز نبود این غرورت
ببین تانقش پای این سر نباشد   ببین تا ژاله این گوهر نباشد
ببین مرهم بود یاریش باشد   ببین شان عسل یا نیش باشد
گرستن آخرت این خنده سازد   لقب آزادیت را بنده سازد
گل باغت سراسر خار گردد   سرا پا راحتت آزار گردد
بود ادبار اگر اقبال داری   فقیری بینمت این مال داری
شناس این آشنا بیگانهٔ خود   شمار از دیگران این خانهٔ خود
عمارات جهان یکسر خراب است   اگر بحرش بود موج سراب است
کشد این زندگی تا مرگت آخر   نماید این نوابی برگت آخر
بود صبح تولد شام مردن   زمان زندگی ایام مردن
که میگوید جهان جای سرور است   بغم گوئی سرور ازعقل دور است
سرور ایوای تا ماتم ندانی   چرا این زخم تامرهم ندانی
کسی چون زهر تاشکر نداند   کسی چون سنگ تاگوهر نداند
چرا امروز تا فردا ندانی   ز دنیا تابکی عقبی ندانی
بیا ساقی بیا و جام بردار   مرا از راز گیتی کن خبردار
بیا ساقی می اندر جام زر کن   مرا از حال دوران با خبر کن
بمن این نیک و بد یکجای بنمای   مرا این جمله سرتا پای بنمای

خبر دارم ز راز این و آن کن　　نکو آگاه هم از وضع جهان کن
مرا از خیر و شر آگاه گردان　　خبر دارم ز راه و چاه گردان
ز اسرار جهان نبذی بیان کن　　حقیقت را بچشم من عیان کن
میم در جام کن دیدار بنمای　　ز اسرار اندك و بسیار بنمای
چه باشد گر لبت در کام بینم　　چو جم راز جهان در جام بینم
چه شد آخر جم و جامش کجا شد　　چه شد آغاز و انجامش کجاشد
چه شد گر جام نبود جم نباشد　　نظر تا میکنی عالم نباشد
غم گیتی بخوردن کم نگردد　　بخور آن می که گردت غم نگردد
شراب صاف ریحانی بیاور　　بیاور عیش روحانی بیاور
بیار آن یادگار مجلس جم　　بیار آن می که باشد دشمن غم
قدح پیش آرو این آزار کن دور　　چرا مستم نسازی چند مخمور
بیاور جام و رنج از سینه بردار　　ز دل این کینهٔ دیرینه بردار
بیا تا می توان یکدم کشیدن　　نباید اینقدر ها غم کشیدن
چرا ای شوخ جام می نیاری　　بیاور می بیا تاکی نیاری
غمم کشت اینقدر پروانداری　　سرت گردم مگر صهبا نداری
ترا چون خار غم در پا نباشد　　زرنج مردمت پروا نباشد
گرت ازدل نبود آن مهربانی　　چه شد آخر چه شد لطف زبانی
زدل گر شیوهٔ اخلاص نبود　　محبت چون بوجه خاص نبود
مکن یکبارگی قطع محبت　　بود لطف زبانی هم غنیمت
اگر از دل نباشی مهربانم　　بیا بنواز از لطف زبانم

نمیگویم دل نا مهربانت
بقربان سر لطف زبانت

گفتار در حسن موافقت دل با زبان

بیاساقی زبان همرنگ دل کن　　زخود غماز بدگو را خجل کن
بکن جانا زبان با دل موافق　　زبان ودل نسازی نا موافق
نشد یکرنگ اگر دل با زبانت　　منافق شهره گرداند زمانت
زبان خویش ای مقبل نگهدار　　زبان بربند و رازدل نگهدار
زبان از راز دل آگاه باشد　　زبان میباید ت کوتاه باشد
زبان بازیست سربازی حذر کن　　بسربازی مکن بازی حذر کن
زبان ای مرد دانشمند بربند　　زراز دل زبان بربند بربند
اگر خواهی دلت خورسند باشد　　زبان میباید اندر بند باشد
بید گوئی زبان چون سر برارد　　بخرسندی دلت سر بر نیارد

اگر خواهی دلت آرام باشد زبان میباید اندر کام باشد
زراز دل لب اظهار بربند زبان گفتگو زنهار بربند
بدگوئی زبان چون یار گردد گزند خلق راچون مار گردد
زبان گفتگو باید بریدن نباید پردهٔ مردم دریدن
زبان هشدار تاباطل نگوید نگهدارش که رازدل نگوید
زبان بدگوی چون گرددزیان است چوتیغ قاتل اندر قصد جان است
مگوچیزی که نتوان هیچ جاگفت مگو پنهان چونتوان برملا گفت
چوحرفی گفته شد بنهفت نتوان که هر ناگفتنی را گفت نتوان
حدیثی را که گفتن میتوان گوی نه‌دردل هرچه باشد برزبان گوی
که هر ناگفته را گفتن توانی چوگفتی باز بنهفتن توانی
زبان گفتگو خاموش بهتر اگر سازی زبانرا گوش بهتر
زبان بربندو چندی گوش بکشا نه تنها گوش چشم هوش بکشا
بیاساقی مطول شد بیانم همیترسم زبان گردد زیانم
بیاساقی بیا جانم فدایت بیا ای دین و ایمانم فدایت
بیاداروی خرسندی چه داری زتعویذ زبان بندی چه داری
بده جامی که بربندد زبانم ازین گفتار گرداند عنانم
ازین گفتار کن خاموشم اکنون سخن بسیار گفتم گوشم اکنون
چو ازدست تو ساقی جام گیرم زبان گفتگو درکام گیرم
چواز مستی فرو بندد زبانم زبان موج می کن ترجمانم
میم درجام کن یکبار آخر که بربندم لب گفتار آخر
بجامت بادهٔ گلگون نباشد دل ریشم چرا پرخون نباشد
ترا یکلحظه بی صهبا نبینم تهی ازباده ات مینا نبینم
الهی ساغرت بی می نباشد می اندر ساغرت تاکی نباشد
چرا مینای می قلقل ندارد چنین بلبل چرا غلغل ندارد
چرا درپیکر او خون نباشد چرا رنگ رخش گلگون نباشد
که تاخالی زصهبا شیشه گردد دل مستان پراز اندیشه گردد
گرش اندیشه دامن گیر گردد جوان دریکنفس چون پیر گردد
کند اندیشه دل را پاره پاره بود گر فی المثل از سنگ خاره
کند اندیشه دل راغرقهٔ خون روان ازدیده سازد رود جیحون
زسر عقل وخرد بیرون نماید بسا عاقل که اومجنون نماید
کسی کاندر سرش سودا نشیند اگر کوهی بود از پا نشیند
چنان دل را غم و اندیشه کاهد که جان راغیرت هم پیشه کاهد
مرا نازك دلی چون شیشه باشد کسی او را طاقت اندیشه باشد

چسان جای اندرو اندیشه سازم مقابل چون بسنگی شیشه سازم
بیا ساقی بیا اندیشه بگذار سرت گردم به‌پیشم شیشه بگذار
مکن سنگین دلی پیش آر شیشه بدل اندیشه را مگذار ریشه

بیا یکلحظه ای روح و روانم
بیا بنشین که پیشت- قصه خوانم

حکایت دوازدهم

شنیدم دوش از صاحب شعوری وقوعی قصهٔ از عقل دوری
اگر نزدیک ما ازعقل دور است کجا پیش قضا نزدیک و دور است
یکی عبدالشکورش نام گفتند ز گیتی شد چنین ناکام گفتند
برنگی ساخت دوران ناصبورش چگویم من شکورش یا کفورش
مر این عبدالشکور خانه بردوش زن او داشت فرزندی در آغوش
ملازم بود در فوج سواره برای رزق اینش بود چاره
یکی روز از قضای نامساعد بخانه آمد از جای قواعد
کلاه از سر زپا پاپوش برداشت قبا ازبر سلاح ازدوش برداشت
تفنگی را که خون خصم میریخت گرفت ازدوش و برمیخی بیاویخت
نکرد آن بدنصیب لاابالی تفنگ اندر قواعدگاه خالی
تفنگش همچنان پر بر سر دوش بخانه آمد آن نکبت درآغوش
قضا را پارهٔ لحمی زبازار بخویشی آورد آن برخود ستمکار
برو مالی که بود آن گوشتپاره نهادن خواست درجای کناره
زبیم گربهٔ کانرا رباید نهادن جای پست آنرا نباید
زترس گربهٔ کانرا توان خورد بسوی مأمنی او را روان برد
چونتواند کس ازتقدیر بگریخت قضا را برسر آن میخش آویخت
تفنگ وگوشت بریک میخ جاکرد قضا نیرنگ دیگر زین اداکرد
مشعبد چرخ دون رنگ دگر ریخت بران رومال ناگه گربه آویخت
تفنگ و گوشت افتادند یکجای دو مسکین تا درانداز ند ازپای
تفنگ از میخ افتادن همان بود درو آتش در افتادن همان بود
گلوله از دهانش سر برآورد دوکس را روح ازپیکر برآورد
دوتن از یک گلوله سرد گشتند رفیق راه مرگ و درد گشتند
که بودندآن دوهمدردی که مردند که بودند آنکه یکجا گله خوردند
زن وفرزند آن مرد سپاهی روان و روح آن کشتی تباهی

جوان در خانه یا بیرون نشسته   چه میدانست کاندر خون نشسته
زن مسکین و آن طفل زمینگیر   مکیدی غافل از تیر قضا شیر
زن بیچاره و آن کودک خورد   که از پستان مادر شیر میخورد
نهال عمرشان گردید بی برگ   شدند آن هردوتا یکدردو یک مرگ
گلوله بی خبر خوردند ورفتند   بیکدم هردوتا مردند و رفتند
قضا چون برسرآرد زندگانی   نماید گربهٔ صاحب قرانی
کسی را چون نماند آب و دانه   تفنگ گربه آید بر نشانه
اجل چون باکسان گیرد دورنگی   چنین از گربهٔ آید پلنگی
بموری چون شود امرو اشارت   برد مغز از سر شیران بغارت
درین وقت ازجبان آید دلیری   نماید روبهٔ ناچیز شیری
برارد پشهٔ ناکارو نابود   با مرش از سر نمرودیان دود
اجل چون تیغ استغنا برارد   زنی صد شیر مرد از پا درارد
اجل چون گیرد از بیداد شمشیر   کند عاجز بیک روباه صد شیر
اجل چون بر کشد شمشیر بیداد   کسی کی میرسد کس را بفریاد
نباشد گر اجل در روز میدان   نیاید هیچ کار از شیر مردان
نماید چون قضایش دستگیری   نمیرد هیچکس تا وقت پیری
نه شیر او را گزاید نی پلنگی   بر اید زنده از کام نهنگی
اجل چون نیست چنگال بلاچیست   اجل چون نیست کام اژدها چیست
چه باشد اژدها کی میتوان خورد   کسی پیش از اجل کی میتوان مرد
نمیمیرد گرش خورد اژدهائی   نمیترسد اگر بیند بلائی
اجل گر نیست از مردن میندیش   بود گر زهر از خوردن میندیش
تراگر زندگی باقیست دردهر   بکامت نوشدارو میشود زهر
نماند چون حیاتت یکسر مو   کشد مانند زهرت نوشدارو
کسی خود بی اجل مردن ندارد   رسد چون مرگ جان بردن ندارد
اجل چون نیست کی مارت زند نیش   بروز مرگ از موری بیندیش
اجل چون نیست مارت کی گزاید   بروز مرگ موری مار زاید
اجل گر نیست خرم باش وخندان   مباش ازشیر واز شمشیر گریان
که گفت از شیرو از شمشیر بگریز   اجل چون نیست با پیلان درآویز
کسی چون می نماند جاودانه   شود روز اجل چیزی بهانه
گر افتاد از سر یکخشت این مرد   فتاد آن ازسردیوار وجان برد
یکی از سود می بیند زیانها   یکی ازناتوانی در توانها
یکی راشیشه ضایع گردد از سنگ   یکی راصلح حاصل گردد از جنگ
یکی از غم نشاط اندوز گردد   برایش تیره شب چون روزگردد

یکی را شادمانی غم نماید
سرا سر سور او ماتم نماید
یکی از آب در آتش نشیند
یکی از نا خوشیها خوش نشیند
یکی در سایه بیند آفتابی
یکی از عین راحت در عذابی
یکی در انجمن تنها نشیند
یکی از خانه در صحرا نشیند
یکی را خانه چون زندان نماید
یکی راوصل چون هجران نماید
یکی در راحت از آزار باشد
یکی در گلخن از گلزار باشد
مرا این را این خوش آنرا ناخوش آید
مرا این را آب وآن را آتش آید
ندارد این اشار تنها تمامی
تمامی نیست اندر ناتمامی
دگر مستغنی این گفتار بس کن
خموشی پیشه کن ضبط نفس کن

بحضور ساقی

بیا ساقی بیا ای جان عشرت
بجامی تازه کن ایمان عشرت
منت کردم خمار خویش حالی
ترا مینای می تا چند خالی
نمردی آن پسر با مادر خویش
نگشتی آن سپاهی راجگر ریش
اگر بودی ز لطف لا یزالی
تفنگش همچو مینای تو خالی
چو مینای میت خالی نباشد
دلم خالی زخوشحالی نباشد
زمانی پر دمی خالی نمایش
برای عیش وخوشحالی نمایش
دگر بیهوده پر مگذار مینا!
که گیرد عبرت از یکحرف دانا
نه مینای میت آخر تفنگی
که خالی سازیش در روز جنگی
مراورا ساز خالی چون تفنگت
بمستان گر نباشد ساز جنگت
چرا مینای می خالی نسازی
چرا دل محوخوشحالی نسازی
ز مینای میت سرپوش بردار
سرازدیگی چنین در جوش بردار
چسان این شعله راخس پوش کردی
بآتش پنبه را همدوش کردی
برار این پنبه را از گوش مینا
منه بارگران بر دوش مینا
چه بندی برسرش از پنبه دستار
خدا را ازسرش این باربردار
سرش کی حاجت دستار دارد
کجا کی طاقت این بار دارد
سبك باشد بدوش او گران هم
توانا بینم او را ناتوان هم
بگو در بزم مستان قدبر افراز
بیا این بینوایان باز بنواز
بیا ای سرو گلزار تمنا
بیا ای قد قیامت جلوه فرما
بیا ای دلبر گردن کشیده
بیا ای از همه دامن کشیده
بیا ای شهرهٔ بالا بلندان
فگند از خجلتت سرها بلندان
کجائی ای عصای دست ساقی
بیا ای شاهد بدمست ساقی

بیا ساقی که از چشمت فتادم — دگر نام خوشت آمد بیادم
بیار آن بادهٔ گلگون به پیشم — بیا ساقی ببر از یاد خویشم
می پر شور کن در ساغر زر — سرت گردم مرا از یاد من بر
میم در جام کن هوشی ندارم — دماغم گرم کن جوشی ندارم
مرا تاکی چنین بیهوش داری — شرابم اینچنین بیجوش داری
می پر جوش در جامم کن آخر — بیا فکر سرانجامم کن آخر
شراب صاف کن اندر ایاغم — برافروز از جمال خود چراغم
ببین رنگ رخم را کهربائی — زحال من چنین غافل چرائی
بیا آخر بجامی میتوانی — رخ چون زعفرانم ارغوانی
بدستت جام مالا مال باشد — دلم از غم چنین پا مال باشد
ز دست غم چرا پا مال باشم — تو ساقی من بدین منوال باشم
تو ساقی من چنین مخمور تا کی — طبیبم مهربان رنجور تا کی
بجامم چون مئی چون ارغوان نیست — چو مردم ساقیم نامهربان نیست
بیا ساقی بیا ای مهربانم — مشو چون دیگران نامهربانم
چرا ساقی چنین بیکار باشد — می اندر خانهٔ خمار باشد
برو تا خانهٔ خمار آخر — بیاور می برو یکبار آخر
مرا ورنه رهٔ آن کوی برگوی — نشان خانه اش برگوی برگوی
مرا تا آن سر کو راه بنمای — سرت گردم رهٔ کوتاه بنمای
مراخود جز تو نبود خضر راهی — نباشد جز توام پشت و پناهی
درین راهم چوساقی رهنما کیست — کسی دیگر کجا باشد کجا کیست
تو نیز ای هادی گم کرده راهان — تو ای بخشندگار پر گناهان
دمی بنما بسوی خویش راهم — برحمت عفو کن جرم و گناهم
خرابم از می دیدار گردان — کمی آگاهم از اسرار گردان
مئی صاف محبت کن بجامم — زوصل خویش شیرین ساز کامم
مئی خواهم که پاکان را نصیب است — روان بخشد ازو جان را نصیب است
مئی خواهم کزو مستی نخیزد — ازو جز نشهٔ پستی نخیزد
مئی کیفیت دیدار خواهم — مئی بی نشهٔ اسرار خواهم
مئی خواهم که کیف وکم ندارد — مئی خواهم که رنج وغم ندارد
بجامم کن شراب صاف عرفان — بکامم کن مئی بیدرد ایمان
شراب معرفت در جام من کن — مئی توحید اندر کام من کن
مئی کزوی صفا حاصل نمایم — وزو فرق حق و باطل نمایم
نمیخواهم می بیهوش سازی — همیخواهم مئی با هوش سازی
مئی کز آرزو باقی نماند — مرا لب تشنهٔ ساقی نماند
که تا نوشم شوم سرشار ساقی — درو بینم عیان دیدار ساقی

مئی خواهم صفا از جام وحدت — که مستان را دهد پیغام وحدت
بیا ساقی بیا دیوانه ات من — بیا ای شمع من پروانه ات من

بده جامی و از من راز بشنو
یکی رنگین حکایت باز بشنو

حکایت سیزدهم

زن و شوئی بطبع هم موافق — یکی را دیگری معشوق و عاشق
بمهر همدگر مشهور آفاق — بطرز دوستی اندر جهان طاق
شدند از عشق در عالم فسانه — که هین لیلی و مجنون زمانه
بهر محفل که گشتی این وآن یاد — نکردی یاد کس شیرین وفرهاد
نمی گویم حقیقی یا مجازی — توان آموخت زیشان عشقبازی
دمی گراین جمال آن ندیدی — جهانرا کم تراز زندان ندیدی
زنش هر لحظه از نادیدن شوی — زدی دست تغابن بر سرو روی
گلستان بیرخش زندان شمردی — گل سرخ آتش سوزان شمردی
جدا ازوی اگر خوردی دمی آب — توگوئی زهرغم میخورد وخوناب
غرض روزی ز تقدیر الهی — که باید دیدنش خواهی نخواهی
زن او آنچنان بیمار گردید — که ازبس لاغری چون تار گردید
تب گرمش چنان آتش بجان زد — کزوآتش توان در خان ومان زد
چنانش محرقه آتش برافروخت — که دست ازدیدن نبضش همیسوخت
حرارت زد چنان آتش بجانش — که چون شمع آب گردید استخوانش
شب بحران یقین این وآن شد — که جان از پیکرش خواهدروان شد
عزیزان جمله در ماتم نشستند — ز عشرت بر بساط غم نشستند
خصوص آن شوهر شیدای مجنون — که جان از پیکرش میرفت بیرون
خصوص آن شوهر دلداده از دست — که رفت از خویش چون دیوانه ومست
خصوص آن بیدل آن فرهاد مسکین — که میرفت ازبرش آن جان شیرین
مران مجنون باغم دوش بردوش — کش آن لیلی نسب رفتی زآغوش
سر پر درد را بر سنگ میزد — بسینه سنگ آن دلتنگ میزد
زحسرت درمیان خون طپیدی — ز درد آن لب میگون طپیدی
بیادش هرزمان ازخویش میرفت — قرار و طاقتش از پیش میرفت
پیاپی نالهٔ جانکاه می کرد — چنین میگفت و هردم آه میکرد
در آغوشم گر ای دلبر نباشی — چه خواهم کرد اگر دربر نباشی
نخواهم ماند هرگز سر ببالین — نباشی گر تو ای همسر ببالین
چو خالی از تو ام بستر نماید — مرا پر خار و پر نشتر نماید

بگو زین پس ببالین و به بستر
چسان خوابم که خاکم باد برسر

حرامم باد زین پس شادمانی
نخواهم در فراقت زندگانی

چنین شد طاقتش طاق از غم جفت
گهی درخون گهی درخاك میخفت

بدینسان بود آن محزون دلریش
که بکشود آن نگارین دیدهٔ خویش

بناز آن نرگس بیمار بر داشت
نگاهی سوی آن افگار برداشت

اشارت کرد سوی خویش خواندش
که دور از من چرائی پیش خواندش

اشارت کرد و گفتا پیش بنشین
دمی نزدیك این دلریش بنشین

مرو دور اینقدرها از بر من
بوقت نزع بنشین برسر من

بیا بنشین که مهمانم زمانی
که میداند که میمانم زمانی

دمی زین بیش خواهم بود یا نی
کنم با زندگی پدرود یا نی

که میداند که من خود زنده مانم
ویا خود مرده داند زندگانم

توچندی زنده مانی من چومردم
بدل داغ غمت در خاك بردم

بدل داغ توخواهم برد در خاك
بخوابم در لحد زین درد غمناك

مرا خود چون نماند زندگانی
بجای من کسی دیگر نشانی

چه باشم من اگر باشم نباشم
که درخیل کنیزان هم نباشم

چو اینها گفت آن بیمار مضطر
جواب اوبدینسان گفت شوهر

چنینش گفت کی محبوب جانی
نخواهم بی تو هرگز زندگانی

جوابش داد آن دلگیر دلریش
که من پیش ازتوخواهم مردن خویش

بگیتی چون تو سیمین بر نباشد
بعالم اینچنین دلبر نباشد

بجایت چون یکی دیگر نشانم
که گم باد ازجهان نام و نشانم

زنش گفت اینسخن باور ندارم
زخاك گور خود سر بر ندارم

که تا بینم ترا با یار دیگر
دلت را در کف دلدار دیگر

توخواهی داغم از انباغ کردن
پس ازمرگم چه خواهی داغ کردن

نمیخواهم بکس همراز باشی
چرابا دیگری انباز باشی

مرا چون از لحد بستر نمائی
تو در بر دلبر دیگر نمائی

چودر خاك مزارم بر نشانی
بپهلو دلبر دیگر نشانی

اگر خود مرده باشم خاك باشم
ازین غم درلحد غمناك باشم

تسلی هر قدر میداد شویش
نمیشد سد راه آرزویش

در آخر آن نگار دل پر ازدرد
که بودش عمر باقی یکدم سرد

بشوهر گفت کای یار وفادار
پس ازمرگم نگردی یار اغیار

اگر خواهی که من بیغم بمیرم
بیابم زندگی گرهم بمیرم

ازین عالم دل بیغم برایم
خوش وخرم در آن عالم درآیم

اگر خواهی که گرد زن نگردی
زپیشت دور کن اسباب مردی

پس از من گر زن دیگر نخواهی
دگر دلبر دگر همسر نخواهی

توان عضو تناسل را بریدن
دلت خواهد چو روی زن ندیدن

نمای این آلهٔ مردی زخود دور
مرا خرسند کن در خانهٔ گور

زتقدیر قضا آن مرد نا مرد
هر آن چیزی که آن زن گفت آن کرد

عمل برقول زن کرد اززنان شد
ببین مردک چنین بود وچنان شد

زنادانی عمل برقول زن کرد
بدامردی که خودرا نیززن کرد

چو آن مرد انقلاب آمد بفالش
قضا رازان دگر گردید حالش

زتقدیر وقضای حی بیچون
بیکدم حال آن زن شد دگر گون

کتاب امررا دیگر ورق گشت
درآن بحران تبش صرف عرق گشت

مرض یکبارگی صحت قرین شد
خیال ما چنان بود و چنین شد

جهان باغش بهار آرد خزان هم
بیازارش بود سودو زیان هم

که میداند که فرمان قضا چیست
ببینم تا درین امر خدا چیست

خم گردون هزاران رنگ دارد
جهان دون بسا نیرنگ دارد

نظر تا میکنی صد رنگ ریزد
که تا بینی دو صد نیرنگ ریزد

مباش ایمن زگردون ستمکار
حذر کن زین جفا جوی جفا کار

گرت یکساعتی خرم نشاند
زمانی دیگرت در غم نشاند

غرض آن بدسرشت زشت کردار
که چون چشم بد خود بود بیمار

چگویم زان گل خوش رنگ بد بوی
که تا آخر چه بازی کرد باشوی

کمی چون یافت صحت آن بداختر
همان برخاست چون ازروی بستر

افاقت یافت چون آن زشت پرکین
که تا برداشت سر از روی بالین

بشوهر کرد سر آثار زشتی
که بد آثار دارد بد سرشتی

نمودی حیز هر ساعت خطابش
ندیده هیچ از و کردی عتابش

بمردم خوب او را بد نمودی
گرش دادی دل و جان رد نمودی

به پیش هریکش آزار گفتی
جفایش بادرو دیوار گفتی

ندیده هیچ جورو داد میزد
ستم نادیده و فریاد میزد

دعایش را عوض دشنام دادی
طلب چون پخته کردی خام دادی

چو سویش رو نمودی کای وفادار
نمودی روی ازوی سوی دیوار

بایما و بتصریحش بگفتی
چو در بستر بآن بیچاره خفتی

به قبر آن به که ازمردن بخوابد
که در بسترزنی با زن بخوابد

مدامش اینچنین گفتار بودی
مدامش اینچنین کردار بودی

گهش مقطوع گفتی گاه نامرد
گهش بی‌مهر خواندی گاه دلسرد

غرض تا کی دهم طول این سخن را
گرفت ازوی طلاق خویشتن را

همان چون دوراز آن رازحزین شد
روان با شوهر دیگر قرین شد

ببین عهد و وفای بدرگانـرا — تماشا کن جفا های زنـان را
چه گفتی ای زن بدذات بدکیش — چه کردی عاقبت با شوهرخویش
چها گفتی چها کردی بشوهر — چسان جور و جفا کردی بشوهر
کجا شد آن همه مهر و وفایت — کجا رفت آن همه صدق و صفایت
بمرگ آنرا که نپسندی بانباغ — چسان در زندگ نیسازیش داغ
پس ازمرگش نمیدیدی بکس یار — از وگشتی چرا خود زنده بیزار
بمرگ از رشک باغیرش ندیدی — چرا در زندگی از وی بریدی
تفو بر سیرت نا پاك زادت — که لعنت باد بر اصل و نژادت
یقینت نطفهٔ ز شت اززنا بود — پدر بد گوهر و مادر خطا بود
بدینسان لولی از مادر بزاید — که هر مادر! چنین دختر بزاید
تو عهدت باقضیبش بود در بند — همان پیمان گسل ببرید پیوند
قضیب ارنیست باشوهر چه باشد — صدف رانیست چون گوهر چه باشد
بلی بی این صفت شوهـر مبادا — صدف یکلحظه بی گوهر مبادا
جهان زین لولیان بسیار دارد — بسا تـر دامـن مـردار دارد
همه گیتی ازیـن شوهر کشانند — بهر سو بنگری این سر کشانند
ندارد هیچ زن آداب شوهـر — زنـی اکنون نباشد باب شوهـر
که تا وابینی از شوهر بریده — قضیب اینرا و آنـرا سر بریده
خبردار الحذر پرهیز ازینها — که تا داری توان بگریز ازینها
مکن با این خبائث خفت و خیزی — ازیشان پای اگر داری گریزی
گرت مرد یست در پیش تو میرند — وگر نبود طلاق خویش گیرند
نه ایمان و نه پیمان میشناسند — همین یک خرزه اینان میشناسند
ترا گر خرزهٔ اندر ازار است — ز سودای تو زن زارو نزار است
کجا زن پارساو کی امین است — مرید ضرب سخت این سست دین است
نه رختی بایدش نی آب و نانی — همیـن او را همیبایـد فلانـی
دگرخاموش کن زین حرف ودم زن — دم از حرف زن بدکار کم زن
دلم خون کرد این گفتار بگذار — حدیث این زن مردار بگـذار
مزن زین بیش نشتر بررگ جان — دگر بگذار این فریاد و افغان
دگر این نالهٔ جانکاه بس کن — دل و جان میخراشد آه بس کن

عنان بـرگیر مستغنی زبانـرا
بدوز این زخمهای خون چکانرا

فریاد بساقی

بیا ساقی بیا ای حرز جانم   که دل خون گشت از مکر زنانم
بیاو چارهٔ مکر زنان کن   مرا از صاف صهبا سرگران کن
به پیشت بادهٔ چون ارغوان است   شنیدم چارهٔ مکر زنان است
زکید زن کسی غافل مبادا   کسی را اینچنین مشکل مبادا
بجامم گرمی روشن نمائی   مرا فارغ زکید زن نمائی
زنان بسیار مکارند وکیاد   که دارد مکرشان ابلیس کی یاد
زنان‌را خود کدامین کارخوبست   که میگوید گزند مار خوبست
بدند ازبد گهی خوبی نیاید   ز زشتان هیچ محبوبی نیاید
بیاض روز را ازشب چه‌خواهی   چه خواهی‌نوش‌از عقرب چه‌خواهی
نمایندت گل اما خار باشند   دم از راحت زنند آزار باشند
بعین دوستی دشمن نهادند   که اینان دشمنان خانه زادند
هزاران زشتی درپرده دارند   به تنها خصمی ده مرده دارند
چگویم آه ازین چادر بسر ها   فغان زین عقل و دانش بیخبر ها
خبر از عقل و دانائی ندارند   همه کورند و بینائی ندارند
نمیدانند عیب و عار خود را   نمی بینند قبح کار خود را
سوار شوهرند ازخود سریها   کجا آدم شناسند از خریها
ندارند این زنان پروای‌شوهر   ز زن گر نام گیرد وای شوهر
زن نیکو همین بس نام دارد   کنون گیتی زن بد نام دارد
چو هر ساعت ترا در زیر باشد   اگر باشد گرسنه سیر باشد
از ویکدم‌چو خود را دور داری   بعین صحتش رنجور داری
جز این مطلب‌جز این مقصد ندارد   جز این خواهش یکی ازصد ندارد
زمن با این زن بدکار میگوی   چنین با لفچن مردار میگوی
ازین جمع امور خانه داری   جز این یکچیز را پروا نداری
ندانی چیست آب‌روی شوهر   ندانستی چه باشد خوی شوهر
نه فکر خان و مان شوی داری   نه ذکر خاندان شوی داری
نداری قدر خویشاوند خود را   نه غمخواری کنی فرزند خود را
نه فکر رفت‌وروب صحن‌وبامت   تفوبر سیرت بی ننگ ونامت
زشست و شو خبرداری نداری   زپخت وپز اثر داری نداری
اثر در چشمت از شرم وحیانی   خبر از ننگ خویش واقربانی
ترا زینجمله منظورت جماع‌است   دلت خوش باد نیکو اختراع است

امور زندگی بسیار باشد — نه این کار ای زن بدکار باشد
خبر از ننگ و ناموست نباشد — جز آن یک شغل منحوست نباشد
چگویم این نداری آن نداری — خبر از دین و از ایمان نداری
نباید این قدر بیباك بودن — چنین نادان چنین ناپاك بودن
زراه شرع آگاهی نداری — بغیر از فکر گمراهی نداری
چه لازم اینقدر بیدرد باشی — به بیدردی در اقران فرد باشی
نه آگاهی ز هست و بود شوهر — نه واقف از زیان و سود شوهر
خبر از حالت شوهر نداری — بجز جنگ زر و زیور نداری
ترا ای چار پا زیور نزیبد — حماریرا قصب در بر نزیبد
نصیحت ای زن مردار بشنو — بدر میگویم ای دیوار بشنو
بیا ساقی بیا ای راحت روح — بمی قفل غم از دل ساز مفتوح
دل خود کن بمن چون باده‌ات صاف — عنایت کن دمی از روی الطاف
کهن صهبایم اندر ساغر نو
ز من این قصهٔ نشنیده بشنو

حکایت چهاردهم

قضا را برد مهمانم عزیزی — رفیق قدردانی با تمییزی
بقصر بی قصور بس بلندم — نشانید آن رفیق ارجمندم
بلند از بسکه آن عالی مکان بود — تو پنداری ستون آسمان بود
نمیگویم بنای دست مردم — که برجی از بروج چرخ هشتم
نگاه از منظرش جائی چو دیدی — پس از بسیار دیر آنجا رسیدی
چو دیدم آنچنان عالی مکانرا — چنین گفتم بطیبت میزبان را
نشستن را بود این قصر درخور — ولی از وی فتادن را نکوتر
خوش است این منظراز بهرتماشا — خصوص آنراکه می افتد ازینجا
نکو باشد برای خصم پرکین — کشش اندازند از بالا بپائین
فتد شخصی گر از بالای منظر — بپایان میرسد تا سال دیگر
چو بشنید این حدیث طیبت آمیز — سمند نطق زینسان کرد مهمیز
چنان رخش بیان راداد جولان — که از حیرت‌گرفتم لب بدندان
بگفتا دوش از گردون مینا — درینجا محشری گردید بر پا
قضا را بود اینجا کودك خرد — درین گهواره و خوابش نمیبرد
درین گهواره طفلی بود گریان — همیجنبا ندیشی گهواره جنبان
چو از جنباندنش لختی بیاسود — درین آسودنش رمزی نهان بود

چو جنبش داد تا گهواره جنبان — فتاد آن کودک از بالا بپایان
ازین منظر بزیر افتاد کودک — کی اندر مردنش ما را بودشک
کسش نشنید فریادو فغانی — همینالید اگر میداشت جانی
بلند اکنون چه میخواهی فغانش — که گردون سرمه کرداز استخوانش
چو آن طفلک بزیر افتاد ناگاه — بر آمد از نهاد حاضران آه
بدانسان شور شد زینقصر بالا — که گفتی پست شد گردون مینا
فغان وآهش از مادر پدر خاست — بنال اکنون که دست ناله بالاست
بسر زد دست مادر کند مویش — پدر میخواست افتادن بسویش
عزیزان هر یکی در وای وویلا — چو مجنون از فراق روی لیلی
قریبان اینچنین در اشک ریزی — که افتادی که هرگز برنخیزی
فتادی همچواشک ای وای هی های — چو افتد اشک کی میخیزد ازجای

پدر مادر عزیزان و قریبان — چو زلف مهوشان جمع پریشان
چو اشک خویشتن آن جمع غمگین — روان گشتند از بالا بپائین
روان گشتند آن جمع دل افکار — پریشان چون حواس عاشق زار
یکا یک بر سر کودک رسیدند — مراورا بیخبر از خویش دیدند
چو شاخی کز خزان افسرده باشد — چنان بیخود که گوئی مرده باشد
برنگی در قماط استراحت — فگنده بستر آرام و راحت
که گفتی خواب آن مهپاره باشد — ببالا در همان گهواره باشد
بگردش جمع چون گشتند یاران — تمامی اشکباران همچو باران
شمردند آن گل باغ رضاعت — ز نقد زندگانی بی بضاعت
چو نیک آن مجمع احباب دیدند — بلند از وی نفیر خواب دیدند
ز خواب ناز نا گردیده بیدار — ز مستی همچنان ناگشته هشیار
هنوزآن کودک اندر خواب شیرین — همان آسوده اندر مهد تسکین
روان از روی خاکش بر گرفتند — بمهرش از یکی دیگر گرفتند
چو بازش سوی برج احباب بردند — مراوراهمچنان در خواب بردند
نگشت از اینقدر شیب و فرازش — قضا را دیده باز از خواب نازش

نگردید از چنین بالا و پائین — مراورا چشم باز ازخواب شیرین
ز خوابش بعد ازان بیدار کردند — سیه مست جنون هشیار کردند
عزیزان گرد او حیران نشسته — یکی گریان یکی خندان نشسته
نمیدانم غمین یا شاد گویم — خراب این قوم یا آباد گویم
ندانم مست یا هشیار بودند — ندانم خواب یا بیدار بودند
غمین و شاد یکسر آن عزیزان — حواس جملگی جمع و پریشان
بیکدم کام و هم ناکام دیدند — بیکساعت رم و آرام دیدند

عیان دیدند یکجا سورو ماتم — یکی گردید شان عیدو محرم
ندانست اینقدر آن کودك خرد — که اندرخواب وخواب ازدیگران برد
ندانست اینقدر آن طفل نادان — که بگذشت ازسرش امواج طوفان
نفهمید آه آن در خواب شیرین — که افتاداست از بالا به پائین
بلی چون رفته باشد امر تقدیر — نمیرد گر فتد از آسمان زیر
یکی را گر بود باقی حیاتش — چنین از مرگ می بخشد نجاتش
در اندازی گرش ازچرخ دولاب — نمیسازد قضا بیدارش از خواب
صدوقی این حکایت گر نمیکرد — دلم این حرف را باور نمیکرد
چرا مستغنیا انکارت ازچیست — بگو این کار با امر قضا چیست
در اندازند اگر از آسمانش — چنین امر قضا بخشد امانش
نمیرد آنکه فرمان خدا نیست — نمیمیرد چو تقدیرو قضا نیست
اگر چرخ فلك از بامش افگند — اگر صدبار اندر دامش افگند
رسد چون امرو فرمان الهی — سمندر میشود فی‌الحال ماهی
روان از آتش سوزان کند آب — برارد شعلهٔ آتش زگرداب
همی روز از شب دیجور سازد — دمی گرداب را تنور سازد
چو خواهد مور را ماری نماید — بیکساعت گل از خاری نماید
چو گوید شیر آهو را دهد شیر — بپایش افگند ازمهر زنجیر
چو فرعونی ازو ابتر نماید — عصا چوبی چنان اژدر نماید
کند بیچاره از یک مور اژدر — نماید باز عاجز از کبوتر
ببادی داد قوم عاد برباد — چه دید از پشهٔ نمرود ناشاد
چو فرمانش رسد ازسنگ سجیل — چسان عاجز کند پیلی ابابیل
بامر او همه برباد گشته — اگر نمرود اگر شداد گشته
ازو ماهی بآب اندر شناور — بآتش زنده میدارد سمندر
زتنور آنچنان طوفان برارد — که سر از گنبد گردان برارد
بپاازقدرتش چرخ مطبق — زمین اندر هوا دارد معلق
چو خواهدسنگ را گویا نماید — بیکدم مرده را احیا نماید
بفرمانش کسانرا کام بخشند — بامرش راحت و آرام بخشند

روان برامر او سودوزیان است
روان از حکمتش آب روان است

خطاب بساقی و حقیقت اهل روزگار

بیا ساقی بیا ای سر نوشتم — بیا ای گلرخ غلمان سرشتم
بیا غلمان پسر ای زادهٔ حور — بیا ای عارضت خورشید پر نور
بگیتی چون توئی نسل بشر نیست — که میگوید که این غلمان پسر نیست
توئی اکنون بهشت من توباشی — تو باشی خوب وزشت من تو باشی
بیا ساقی بیا بامن در آمیز — بیا با من چو جان در تن در آمیز
بیا تا شرح غم مجمل نمایم — غم گیتی برویت حل نمایم
غم من گرخوری اکنون چه باشد — علاج غم می گلگون چه باشد
جهان امروز ماتمخانه باشد — دلم دور از رخت غمخانه باشد
کسی عشرت چسان باغم نماید — مسرت چند در ماتم نماید
زماتم دیدگان عشرت نباید — زغم پروردگان فرحت نباید
کنون شادابی در روی کس نیست — نشان درخلق ازعشق وهوس نیست
گل رخساره را شادابی نی — بکشت آرزو سیرابی نی
چنان اهل زمان افسردگانند — که پنداری سراسر مردگانند
زدلها رخت عشرت آب برده — متاع خرمی سیلاب برده
کنون آسودگی برباد رفته — جهان را بیغمی از یاد رفته
بیکدل منزل الفت نباشد — زیکدیگر بجز وحشت نباشد
ندانند این و آن آمیزگاری — کنند از یکدگر پرهیزگاری
یکی زانسان ازان دیگر گریزد — که آهوئی زشیر نر گریزد
بخلق آمیزش و الفت نبینی — کسی را باکسی رغبت نبینی
نماید هریکی خواری کشیده — تو پنداری که بیماری کشیده
بهر کس بنگری زرد وزریر است — جوان چون بنگری همرنگ پیر است
زعارض آب واز تن تاب رفته — زدل فرحت زدیده خواب رفته
زعشرت چهرهٔ گلگون نباشد — کدامین دل که او پرخون نباشد
کنون رنگی بروی گل نبینی — نشاط اندر دل بلبل نبینی
طرب در خاطر اهل زمن نیست — طراوت در ریاحین چمن نیست
اگروجدیست رقص بسمل است آن — اگر گلگونهٔ خون دل است آن
رخ خوبان که بودی ارغوانی — کنون از رنج وغم باشد خزانی
زجانان عاشق بیدل خبرنی — بشام هجر آهش در جگرنی
کنون میبود اگرفرهاد مسکین — زدست غم نکردی یاد شیرین
بعهد ما اگر میگشت همدوش — زلیلی ساختی مجنون فراموش

کسی را دل ز غم خالی نباشد — که دروی جای خوشحالی نباشد
دچار هر که میگردی غمین است — سبب معلوم نی عالم حزین است
ز عشرت عالمی نومید گشته — محرم در شمار عید گشته
کسی ازعیش وعشرت نام گیرد — که عنقا میتوان در دام گیرد
فراغت این زمان در کام کس نیست — که صید آرزو در دام کس نیست
کسی شادي بغیر از غم نداند — عروسي را بجز ماتم نداند
نمی بینم کسی را شاد باشد — که بینم هر کسی ناشاد باشد
بعشرت هیچکسي همدم نبیني — کسی را در جهان بیغم نبیني
نمیدانم چسان ایام باشد — که هر کس از جهان ناکام باشد
دل جمع این زمان وهم وخیال است — که گلي را غنچه گردیدن محال است
کجا جمعیت احباب بینی — مگر جمعیت اندر خواب بیني
مگو جمعیت یاران نشستن — بجمعیت کنون نتوان نشستن
دلی را این زمان بیکین نبینی — جبین هیچکس بی چین نبیني
محبت رخت از هر سینه چیده — زبس هر دل بساط کینه چیده
چنان هرواحد از الفت گریزد — که آفت دیده از آفت گریزد

قیامت شد قیامت شد قیامت
ازو این جملگی باشد علامت

خطاب بساقي دراظهار تعشق

بیا ساقي بیا ای شور محشر — قیامت میکني در دور ساغر
بیا ساقی بیا ای سیم غبغب — بیا وجامم از می کن لبالب
بدور می کنون ازجای برخیز — مرارفتن زخود بنمای برخیز
چرا ای شوخ بی پروانخیزی — قیامت شد چرا ازجا نخیزی
بیا ساقي بیای خوش برودوش — بیای از لطافت باب آغوش
بیای گلبدن ای سرو نو خیز — بیا آغوشم از خود ساز لبریز
تن بالیدۀ شاداب فربه — بدین عاشقی آغوش را به
بیای گلرخ سیمین بناگوش — بیا آخر مرایکشب در آغوش
در آغوشم بیای خرمن گل — بیا ای جان من ای شور بلبل
شبی گردربرم آئی چه باشد — چه باشد لطف فرمائي چه باشد
شبی مهمانی آغوش من کن — برو دوش خوشت همدوش من کن
لبالب کن زخویش آغوشم امشب — لبالب کن قدح تانوشم امشب
در آغوش من شیدا نیائی — چرا ای شوخ بی پروا نیائی

در آغوشت گر ای دلبر نمایم
زشوقت این غزل از برنمایم

غزل

بیا ای عاشقان بیتاب کرده
خراب خویش شیخ و شاب کرده
صبوری از دل عشاق برده
ستم برزمرهٔ احباب کرده
توشبها سر ببالین خواب و مارا
زیاد خویشتن بیخواب کرده
بغیر آن غبغب سیمین نموده
دل عاشق زغم سیماب کرده
بیا آخر شبی در بزم مستان
قدح را پر شراب ناب کرده
نقاب از ماه رویت بر کشیده
شب ما را شب مهتاب کرده
بیا ای طاق ابرویت فراموش
ززاهد گوشهٔ محراب کرده
گل از رخساره ات خجلت کشیده
شکر زان لعل شیرین آب کرده
من و محروم ازآن در غیر محرم
بعاشق جور ازهر باب کرده
کشیده چشم مستت سرمهٔ ناز
کمند زلف را پرتاب کرده
دل از مستغنی بیدل ربوده
روان از دیده‌اش خوناب کرده

گفتار در گردش و تغییر روزگار

بیا ساقی بیا ای محرم راز
زصهبا ساغرم لبریز کن باز
بیا ای دیدنت عیش مجسم
مهیا در دو لعلت داروی غم
کنون شد ما در ایام غم زاد
چسان شادی کند غم پرور اولاد
ببین عیش از بر ما رم نموده
زمانه سود ما ماتم نموده
درین ایام چون ایام ماتم
که هر روزش بود روز محرم
بود شاد این دل نومیدم از تو
بود هر روز روز عیدم از تو
گذشت آن روزگار شادمانی
کنون راحت ندارد زندگانی
کنون شان عسل پر زهر گشته
جهان را مهربانی قهر گشته
بگیتی این زمان امن وامان نیست
ببازارش کنون غیراز زیان نیست
دل هر کس که بینی کین فروشد
جبین هر کدامین چین فروشد
نبینی در جهان جز فتنه و شر
پرآشوب است اگربحراست اگر بر
کسی اکنون درینخونخوار وادی
کسی اکنون درین پرخار وادی
نداندشیوهٔ انسان که چون است
نداند پیشهٔ یاران که چون است
کنون اندرجهان راحت نباشد
بجز رنج و بجز زحمت نباشد
گرش الفت بود کلفت شمارش
گرش عزت بود ذلت شمارش

نکو کاری دل آزاری شد اکنون
حیاو شرم از احباب گم شد
چه میداندکسی یاری که چون است
چه شد یارب کسانرا مهربانی
چه شد صدق و صفا و دوستداری
بیا ساقی که گویم حسب حالت
کسی تاکی شمارد رنج دوران
کسی چون غصهٔ دوران شمارد
رسید آغاز این دفتر بانجام
کنون پایان گفتار است بشنو

وفاداری جفاکاری شد اکنون
محبت گم شد و آداب گم شد
چونشناسدنکوکاری که چون است
که نشناسند جز نامهربانی
چه شد مهرو وفا و رسم یاری
که از خاطر برد رنج و ملالت
شمارد چون کسی ریگ بیابان
کسی چون قطرهٔ باران شمارد
بیا ای ساقی نیکو سرانجام
خموشی برسر کار است بشنو

بیا بشنو که دل زار وحزین است
که این یک داستان آخرین است

حکایت پانزدهم

حکایت کرد پیش من حبیبی
که در مشهد بقول پاستان طوس
چو زار روس آنجا گله افکند
بزاری آن سگ مردار کشتند
همان ناکرده آنجا گله باری
چوآن منحوس‌دون ترك ادب کرد
درانجا رایت نحسی که بودش
قضا ادبار کرد اقبال اورا
ندارد یمن زینسان ترك آداب
خصوصاً با چنان قدسی جنابی
خصوصاً با چنان ذات عظیمی
که ایمن از بلا باشد حریمش
بلی باشد حریم امن آنجا
امام هشتمین شاه خراسان
درین مشهد که وصفش را نمودم
بدل عزم طواف روضه بستم
زهر سو زائرین در رفت و آمد
قضا را اندر آنجا نوجوانی
دران مشهد زیارت را درآمد

عجائب دیدنی حرف عجیبی
کزانجا سرنگون شدرایت روس
بزاری کشته‌شد باخویش‌وپیوند
زن و فرزند او یکبار کشتند
که دیدازگله باری‌رنج وخواری
قضا بربادیش‌را این سبب کرد
روان کند ندزاغان تاروپودش
که‌گوید فال شومش حال اورا
خصوصاً بانبی و آل و اصحاب
بچرخ قدر روشن آفتابی
کریمی صاحب فیض عمیمی
نه آفت اندران باشد نه بیمش
بود جای امام ضامن آنجا
که ضامن شد بآهو در بیابان
عزیزی گفت صبحی رفته بودم
زیارت کردم و آنجا نشستم
زهردر این در آمد آن برآمد
برخ چون گل بقد سرو روانی
چوجان‌ازتن روان‌زانجا برآمد

روان گز دید تا نزدیک من شد — چو پوشد کفش سوی کفشکن شد
چو پای نازنین در کفش بنهاد — قدم تا خواست بر دارد بیفتاد
بروی افتاد آن ماه دلارای — کنون گفتیم بر میخیزد از جای
بروی افتاد و برجا همچنان ماند — ز دنیا رخش سوی آخرت راند
بروی افتاد و افتادن همان بود — همان آن لحظه جان دادن همان بود
اجل زانگونه ازتن جان ربودش — که گوئی درتن اصلا جان نبودش
چو آن بیچاره را جان از بدن شد — خلائق بر سر او انجمن شد
که تا بینند نبض بسملش را — که تا پرسند راه منزلش را
یکی دانست آخر اصل و نامش — خبر از منزلش گفت و مقامش
که این افتاده فرزند فلانیست — مقام و منزلش را این نشانیست
بران منظور جمعی بود ناظر — یکی بود آن زیارت را مجاور
چو اودانست کاین میت چسان است — چنین مردو فلان ابن فلان است
مخاطب کرد و گفت آن حاضرانرا — بران منظور مسکین ناظرانرا
شما حیرت سرشت این مردنش را — منم حیران یکی جان بردنش را
زتقدیر و قضای آسمانی — عجب زین مردن است آن زندگانی
مرا این افگندهٔ مرگ مفاجات — که عمرش خواستندی درمناجات
پدر مادر دعا گوی حیاتش — حیات هر دواز بوی حیاتش
یکی روزی در ایام صباوت — که الفت را ندانست از عداوت
بوجهی گشت از مکتب گریزان — پدردنبال او پویان و جویان
بهر کوی و گذر بسیار گردید — زهر کس حال او پرسید وجوئید
زهر شخصش سراغ وجستجو کرد — بهر جائی که بوئی برد رو کرد
درون روضهٔ شاه خراسان — درآمد از من و ما پرس و پرسان
مؤذن داد چون آذان پیشین — فرود آمد چواز گلدسته پائین
چو دید آنجا یکی حیران ودلریش — سراغی جوید از گم کردهٔ خویش
چودید آنجا یکی گم کرده فرزند — دلش دربند سودای جگربند
بدو گفت ای پدر ای پیر دیرین — چو اکنون گشتم از گلدسته پائین
درآنجا کودکی دیدم هراسان — بدین شکل و بدین هیئت بدینسان
برو باشد که فرزند تو باشد — ببین شاید جگر بند تو باشد
غرض آن پیر از سودای فرزند — بران گلدسته برشد پایهٔ چند
بهر پایه باو گفتی دل سرد — مرو زین پایه برتر باز بر گرد
بآخر پایه چون بالاشد آن پیر — ازو آگاه شد فرزند دلگیر
پسرچون دید کان گم کرده فرزند — بجستجوی او گردیده یکچند
هم ازبیم پدر هم ترس استاد — بجای خویشتن بیخویش استاد
دلش درسینه پرخون از طپیدن — که نتوان ای پدر سوی تودیدن

چو دید آن از غمش صدچاک سینه
پدر استاده اندر راه زینه

رهٔ رفتن برو مسدود کرده
زدردش دیده اشک آلود کرده

نماندش چارهٔ از بهر رفتن
جز از گلدسته خود را در فکندن

شدش مشکل که بیند بسته خودرا
فکند آسان ازان گلدسته خودرا

چرا گلدسته گفتی آسمانی
برای بام گردون نردبانی

ببین آخر چسان گلدسته باشد
که با نیلی فلک پیوسته باشد

مگو گلدسته آخر کهکشان است
که از گردون بخاک اندر کشان است

کجا گلدستهٔ با این بلندی
کجا گلدسته و گرد و کمندی

غرض آن ساده لوح ناخرد مند
بمرگ از بیم تب خودرا درافکند

فتاد آن گل زشاخ زندگانی
چو برگ گل ز باد مهرگانی

چو آن گل خویش از آن گلدسته انداخت
پدر را داغ دل خونین جگر ساخت

پدر چون دید کان نادیده فرزند
چو گل خود را ازان گلدسته افگند

چو دید آن گل ازان گلدسته افتاد
بتاب و تب دل آن خسته افتاد

روان آمد ازان گلدسته پائین
چنان غمگین که نتوان کرد تخمین

فرود آمد که بیند حال زارش
بگرید بر سراپای فگارش

فرود آمد مران دلریش خسته
که بندد آن سراپای شکسته

فرود آمد که سوی خان و مانش
برد با خویش مشت استخوانش

چو آمد ترس ترسان لرز لرزان
که بر دارد زخاك آن جسم بیجان

چه می بیند که آنجا هیچکس نی
جز آن گلدسته بالکل خار و خس نی

بسی شد مضطرب حیران حالش
ازین پرسان ازان جویان حالش

هم از مرده هم از زنده نشان نی
جز آن دلمرده آنجا زنده جان نی

بحیرت ماند تا حال از که پرسد
نشان آن بد احوال از که پرسد

مجاور گفت چون من دیدم اورا
زاحوال پسر پرسیدم او را

باو گفتم که آن نا اهل فرزند
ازین گلدسته چون خودرا درافگند

همین چون بر زمین از آسمان شد
روان از جای برجست و روان شد

شتابان از حرم بیرون بر آمد
دوان زینجایگه اکنون بر آمد

شد او محوم ازین گفتار کردن
نه از اقرار و نی انکار کردن

من از وی بیشتر در کان حیرت
سراپا غوطهٔ طوفان حیرت

کنون آن زندگی این مرگ بینید
نهال عمر او بی برگ بینید

کنون ای حاضران تقدیر بینید
ببینید آن بم و این زیر بینید

چنان افتادن وجان بردنش بین
چنین افتادن و این مردنش بین

مدار چرخ کجرفتار بنگر
بیا پست و بلند کار بنگر

ببین زیر و بم کار جهان را
نگر نیرنگهای آسمان را

فلک زیر و زبر بسیار دارد
چها این چرخ کجرفتار دارد
ببین اوج و حضیض چرخ دوار
جهان دارد بدینسان سهل و دشوار
تل و وادیش در هر راه باشد
بهر منزل منار و چاه باشد
ببزمش صدر باشد آستان هم
اگر سود آورد آرد زیان هم
ببین همخانه سور و ماتمش را
نظر کن شادمانی و غمش را
بدنبال تولد مرگ بینش
همش بی برگی و هم برگ بینش
ببین اقبال وادبارش نظر کن
بیا بنگر گل و خارش نظر کن
بهر جانب گدا وشاه دارد
یکی رغبت یکی اکراه دارد

خطاب بساقی

بیا ساقی بیانم مختصر کن
قدح بردار ودور باده سر کن
بدور جام سر سازم بیانرا
کنم سوی دگر عطف عنان را
بیان از جور گردون تا بچندم
زبان آن به کزین گفتار بندم
بدور انداز آن رطل گرانرا
علاجی نیست دور آسمان را
کنون باید می از رطل گران خورد
نمیباید غم سود و زیان خورد
کسی گر فی المثل سود وزیان دید
مقدر هر چه باشد میتوان دید
مگوئید اینقدر از خوب و زشتم
من آن باشم که باشد سر نوشتم
سعادت گر بود نقش نگینم
بدیر اندر همان مسجد نشینم
اگر باشد شقاوت سر نوشتم
اگر در کعبه باشم در کنشتم
اگر از رو میان یا زنگیانم
نگردم اینچنین چون آنچنانم
که یارد اینچنین را آنچنان کرد
که میداند زمین را آسمان کرد
کجا نیکی توان کردن بدی را
کجا فردا تواند کرد دی را
شقاوت را سعادت میتوان کرد
زامساك ارسخاوت میتوان کرد
توان اقبال را ادبار کردن
اگر گل را توانی خار کردن
کسی گر خاك راچون زر نماید
پسر را چون توان دختر نماید
همایون را توانی شوم کردن
توانی گرهما را بوم کردن
بگو آخر کسی سود از زیان کرد
بگو فتح ازهزیمت میتوان کرد
توان کی تلخ راشیرین نمودن
توان کی ماه را پروین نمودن
چسان یك قطره راجیحون نمائی
چسان عالی نسب رادون نمائی
توانی زشت را نیکو نمودن
توانی شیر را آهو نمودن
رقیب زشت دلبر میتوان کرد
برنگ خیر اگر شر میتوان کرد

باندك چون کسی بسیار گوید
چسان یك مشت را خروار گوید
کسی کی سهل را دشوار داند
کسی کی دشت را کهسار داند
بگو چون زاغ را طوطی نمائی
گیاهی راچسان طوبی نمائی
کسی کی آستانرا صدر گوید
هلالی را کسی کی بدر گوید
کسی چون اخگر یرا یخ شمارد
بهشتی را چسان دوزخ شمارد
چسان مرغوب را منفور سازی
چسان ابلیس را مغفور سازی
بدوزخ کی بود کار بهشتی
مگو دوزخ بده یار بهشتی
کنون من هم همینم هرچه هستم
اگر هشیار اگر مخمور ومستم
گرم خوبست خوب ار زشت زشتست
گرم تقدیر دوزخ یا بهشت است
چه باید کرد ساقی هر چه باشم
دعا گوی توام دیگرچه باشم
اگر ز شتم و گر شاهد همینم
اگر رندم و گر زاهد همینم

در بیان حال زاهد

بیا ساقی که ازغم یادم آمد
بیاد از زاهد ناشادم آمد
عنان عقل و هوش ازدست دادم
چو آن مست ریا آمد بیادم
چه زاهد آنکه او از روی تقلید
نماید جمع باهم شرك و توحید
چه زاهد مردهٔ تسبیح و مسواك
که بگریزد ززهد ازسایهٔ تاك
بنوعی مانده زیر بار دستار
که گوئی بر سرش باراست خروار
هلاك خار ریش و شانه
سحر مخمور اوراد شبانه
نماید پهن اسباب ریا را
چو بر سر پهن گرداند ردا را
عصا در دست چون گیرد زتزویر
نماید درجوانی خویش را پیر
عصای سبز در کف عجب در سر
نماید جلوه در بالای منبر
گهی میگوید ازکشف وکرامات
گهی میگوید از طی مقامات
کنند ازریش اگرکم یکدوتارش
زغم بینی گریبان تارتارش
دگر از شرح حالاتش چه پرسی
چه پرسی از مقالاتش چه پرسی
بگو زاهد غم دستار تاکی
بزیر زحمت این بار تاکی
چه لازم در غم دستار پیچی
چرا زین غم بخودچون مارپیچی
دلت‌چون‌شانه‌صدچاك‌از غم ریش
برای اندکی پشم اینچه تشویش
میارا خویش را ازریش ودستار
بیا جام می گلگون بدست آر
چو سودا حاصلت زین ریش باشد
چو مو بسیارشد تشویش باشد
ز دستا ویز تسبیحت چه حاصل
که‌از وی باشدت صد عقده‌دردل

اگرمنظورت از مسواک باشد   چه باشد گر ز چوب تاک باشد
نه تاک اندر بغل میخانه دارد   که در کف سبحهٔ صد دانه دارد
نگیری گر بمن از مردمی خشم   بود دستار وریش آن پنبه این پشم
بکن از ریش ودستار اندکی کم   مکن زین پنبه و پشم اینقدر غم
مدان اسباب فضل این ریش ودستار   بود هر گوشه پشم وپنبه انبار
اگر خواهی وقار اندر بزرگی   ز دستارت نباید سر بزرگی
کسی از پنبه گر باقدر گردد   ز پر پشمی کسی گر صدر گردد
بصف حلاج بالاتر نشستی   بز و میش از همه برتر نشستی
خدا را دست ازین دستار بردار   حذر کن از سرت این بار بردار
بزیر گنبد دستار مردی   بسر یک عمر شد این بار بردی
مکن زاهد ز می پرهیز دیگر   ازین زهدوریا بر خیز دیگر
کجا باشد روا از روی انصاف   دلت با بادهٔ صاف است ناصاف
بگو گر می حرام اندر کتاب است   ریا دردین و آئین که باب است
ترا باشد روا از وی رمیدن   کمان چله‌اش نتوان کشیدن
نگیرد خاطرت از صحبت می   گر آموزی طریق چله از وی
شوی گر واقف حالات مستی   نگوئی بعد ازین زلات مستی
شمار عیب میخواران نگیری   زغفلت خورده برمستان نگیری
که مستان سربسر عجزاند وزاری   زپای افتادئی بر خاک خواری
بمستیها زبر دستی نباشد   که در مستی بجز پستی نباشد
مراین مستان زپای افتادگانند   سزای دستگیری این کسانند
مکن زاهد بمستان خورده گیری   مراین افتادگانرا دستگیری
نباید زاهد از مستی گذشتن   که در مستیست از هستی گذشتن
که مستی خودپرستیدن نداند   زخود بیخود بخود دیدن نداند
زخود بیخود شوی گر مست گردی   بهستی نیست شو تا هست گردی
زخودچون بگذری مستی همین است   بمستی نیست شو هستی همین است
چه باشد مستی از خود دور بودن   نه هر ما و منی مهجور بودن
بملک بیخودیها غم نباشد   خودی در بیخودی محرم نباشد
بسان بیخودی گنجی ندیدم   زهشیاری بتر رنجی ندیدم
چه خوش باشد که هشیاری نباشد   که دروی رنج غمخواری نباشد
غم ورنج دوعالم هوشیاریست   که هشیاری بلای رنج وخواریست
چرا زاهد کسی هشیار باشد   که هر دیوانه را غمخوار باشد
خوش آن باشد که اودیوانه باشد   زخویش وآشنا بیگانه باشد
همین دیوانگان راحت قرین اند   نه درسودای آن نی فکر این اند

زخود بیگانگان عیش آشنایند
قرین امن و راحت هر کجایند
خودی جز رنج خود داری ندارد
عزیز بیخودی خواری ندارد
کسی از مست بیخود خوبتر نیست
که از خوب و بد هرش خبر نیست
نه با خوب و بد کس کار دارد
نه تشویشی ز ننگ و عار دارد
نه آزار کسش از دست خیزد
چه کار آخر زدست مست خیزد
کسی کو پای رفتاری ندارد
یقین کو دست آزاری ندارد
زدست مست جز ساغر نخیزد
که تا دستش نگیری بر نخیزد
به بیهوشان خطاب آن و این نیست
عتاب آنچنان و اینچنین نیست
بمستان کس نگوید هین چه کردی
بگو تا آن چه کردی این چه کردی
زبیخود کس نپرسد ماجرائی
نه از فعل صواب و نی خطائی
بر و تهدید این کردی آن نیست
وزو تفتیش هر سود و زیان نیست
زمستان کس نپرسد سهل و دشوار
نه فرق روز روشن تا شب تار
بمستی بنده نشناسی زمولی
ندانی قصهٔ امروز و فردا
کسی تکلیف نگذارد به بیهوش
سلامی ای تکلف رفتم از هوش
به بیهوشی چو گویا شد زبانم
حدیث بیخودی را ترجمانم
بر آمد از زبانم هر چه گفتم
بزاهد گفتم از ساغر چه گفتم
ززاهد عفو میخواهم درین باب
که بر مستان نمیگیرند احباب
ببست این گفتگو از دست بگذار
حدیث هوشیار و مست بگذار
مگو دیگر مگو اسرار مستی
که کردی عالمی سرشار مستی
مرا زین باده شد دست و دل از کار
ززاهد برد فکر ریش و دستار

دگر بگذار مستغنی چنین جوش
که زاهد گشت بیخود رفت از هوش

نبذی از حقیقت اهل روزگار و شرحی از کجروی

سپهر کجرفتار - مقالی در عرض حال عالیجاهان پست فطرت وصاحب دولتان دون همت، بزرگان رذیل و منعمان بخیل

بیا ساقی بیا ای قد قیامت
بیا ای از تو ظاهر صد علامت
چه آفتهاست در دور تو خرمن
که نشناسد کسی از دوست دشمن
بدورت جنگ عالم گشت برپا
بدوران شد قیامت آشکارا
چنان پر زور شد سیلاب خونریز
که رفت از یاد مردم دور چنگیز
بود این جنگ اگر یکچند ساقی
نماند هیچکس در دهر باقی

چنان گیتی درین عصر است پر شور	که دارم آرزوی خلوت گور
نباشد خوشتر از خلوت نشینی	اگر باشد چنان زیر زمینی
چو من از این و آن خلوت گزیدم	نباشد خوشتر از زیر زمینم
چو شد روی زمین پر آفت و رنج	بود زیر زمین گر راحت و گنج
همی بینم عیان از دور افلاک	همه زیر و زبر این تودهٔ خاک
نماید گردش این چرخ واژون	همه احوال عالم را دگرگون
کند این روزگار لاابالی	همین دون همتان را پایه عالی
بلند است آن دنی را رتبه و جاه	که نشناسد که این راه است یا چاه
شده است آن پست فطرت خلق را سر	که نشناسد که این خیر است یا شر
کنون است آن دنی را پایه والا	که نشناسد ز نادانی سر از پا
چو بر روی زمین بالا نشین اند	کسان کو لائق زیر زمین اند
چرا دوران چنین نبود پر آشوب	چرا گیتی چنین نبود لگد کوب
چو بر اشراف باشد سفله را دست	سزد گر کار عالی همتان پست
زبر دست اند اینک زیر دستان	که باشند اینچنین پرمکر و دستان
سران دهر چون اهل فرنگ اند	روا باشد اگر پر یوزنگ اند
بآدم تا بیابد دست ابلیس	ندارد چارهٔ از مکر و تلبیس
بانسان چند باشند ای خداوند	چنین فرمان روا بوزینهٔ چند
الهی تا بکی باشد الهی	بخلق این ناکسان را پادشاهی
بود تا چند جمع صاحب دین	چنین محکوم بیباکان بیدین
خران شد جایگیر اسپ تازی	ببین برترک و تازی ترکتازی
کند این قوم چند از بیحیائی	چنین درخانهٔ ما کدخدائی
الهی تا بکی باشد بدینسان	فضولی پیشه این ناخوانده مهمان
گروه بیحیا و بی حمیت	برون از راه و رسم آدمیت
شریر و مفسد و بیرحم و غدار	نفاق انگیز و پرتلبیس و مکار
سراپا مایهٔ بغض و عداوت	سراسر آیهٔ حقد و شقاوت
بکلی بیخبر از صدق گفتار	تمامی بیوقوف از حسن کردار
نمیدانند جز رسم دو رنگی	تفو بر سیرت و شان فرنگی
همه بیغیرت و بی عار و بیننگ	بعین عاقلی دیوانه و دنگ
مقلد پیشهٔ اطوار آدم	مؤدب لیک چون کلب معلم
بفهم کار دانا و برومند	نه از روی خرد بوزینه مانند
تمام عمر صرف حیله جوئی	به یکرنگان عالم در دو روئی
خلاف اندیشگان زشت کردار	بود کردارشان برعکس گفتار
سراسر بیخبر از ننگ ناموس	مخواه این ننگ را زینقوم منحوس

زنان خود سر این قوم کافر — همه آبستن اند از غیر شوهر
تمامی تخم ناپاک زنایند — از آن بیباك و بیشرم و حیایند
بجز نا راستی کاری ندارند — بغیر از حیله کرداری ندارند
همه اقوام ازینها بی‌شکیب اند — که این دونان فریب اندر فریب اند
بهر جا کرده اند این حیله سازان — هزاران دام زیر خاك پنهان
همه از مکر آب زیر کاه اند — براه خلق خس پوشیده چاه اند
بصیادی کمر ها بسته محکم — کنند آفاق صید خویش کم کم
همه عالم بکام خویش دیدند — همان در گفتن هل من مزیدند
نماندند ازجهان یك نیم فرسخ — درین هل‌من مزید این اهل دوزخ
جهان یکسر چرید این گلهٔ خر — که داد اندر جهان این گله را سر
جهان بلعید بنگر اژدها را — همه خوردند. بنگر اشتها را
جهان یك لقمه کرد این اژدها نیست — بود جوع البقر این اشتها نیست
نه صبرو نی قناعت پیشه دارند — کجا دام وددا این اندیشه دارند
بود صبرو قناعت کار انسان — تو اینهارا چه میخواهی ز حیوان
چه میدانند آه این دام واین دد — که این خیر است یاشر نیك یا بد
اگر علم و هنر دارند باری — که علم بیخرد ناید بکاری
کمال وکار بی شرم و حیا چیست — چو باشد علم بی صدق وصفا چیست
کمال آدمی عقل است و دانش — بکنه کار دانائی وبینش
کمال آدمی صدق است و اخلاص — بفهم هر ادائی دانش خاص
کمال آدم آمد هوشیاری — حیا وشرم وحلم و برد باری
کمال آدمی یکرنگ بودن — اگر درصلح اگر در جنگ بودن
کمال آدمی جود و فتوت — وفا لطف و مدارا و مروت
کمال آدم آمد صدق گفتار — بهر حالی که باشد حسن کردار
کمال آدمی ترك تجمل — بجور این و آن صبر و تحمل
تواضع پیشگی و حسن اخلاق — بخوبی شهره گردیدن در آفاق
صفا و راستی تکمیل آداب — نکوکاری وفاداری باحباب
نکو کار ونکو اندیش بودن — بهر بیگانه همچون خویش بودن
زکذب و کینه دائم دور بودن — هم از حقد وحسد مهجور بودن
خلاف این و آن کاری نکردن — دلی رارنجه از باری نکردن
نکردن برخلاف ترك و تازی — شر انگیزی نفاق وحیله سازی

ولی اینها که گفتم این زمان نیست
باین اوصاف مردم در جهان نیست

استغاثه بساقی

بیا ساقی بیا ای جان احباب
بیا ای مایهٔ تمکین وآداب
چه شد گفتی شراب ناب دارم
مدار عشرت احباب دارم
زبس از کلفت دوران فسرده است
دل اندر سینه‌ام گوئی که مرده است
نداري گر دوای مردنش را
بکن آخر علاج افسردنش را
بیار آن می که افسردن ندارد
غم مخموری و مردن ندارد
بیار آن می که عین زندگانیست
بیار آن می که اصل شادمانیست
بیا ساقی بیا ای یار جانی
نهان در لعلت آب زندگانی
چرا پیش من ای جانان نیائی
چرا ای شاهد مستان نیائی
بیا ساقی چرا آن دور برگشت
چرا این مردمان را طور برگشت
بیا ساقی چرا دور دگر شد
چرا دوران چنین زیر و زبر شد
عزیزان با طمع یاری نمودند
صفا کیشان و فا داری نمودند
چرا آن باوفا مردم نبینم
چرا آن با صفا مردم نبینم
چه‌شد آن صاف مشرب مردمان را
چه‌شد آن پاك مذهب دوستان را
چه شدآن سینه‌ریشان خرقه پوشان
چه‌شد این دردکیشان درد نوشان
کجایند آنکه خیر اندیشش بودند
کجایند آنکه صافی کیش بودند
کجایند آن صفا کیشان ندانم
کجایند آه آن مردان ندانم
بیا ساقی بگو احوال دنیا
چرا رنگ دگر شد حال دنیا
کجا رفتند آن یاران که بودند
کجایند آن نکوکاران که بودند

گفتار درمدح نکوکاران وذم بدکاران روزگار

صفا کیشان کجا رفتند هیهات
که طی کردند هر یک این مقامات
چه شد آن شاهبازان شهسواران
که یکتن نیست پیدا از هزاران
چه شدآن راستان صدق کردار
نکو خوی وصفا جوی و وفا دار
شفیق ومهربان یکرنگ ویکروی
رفیق و قدردان دلدارو دلجوی
طمع از این وآن یکسر بریده
محبت را بجان و دل خریده
نفور از کذب و از ناراستی دور
بصدق و راستی در شهر مشهور
همه خاك رهٔ آداب گشته
حیا را نام برده آب گشته
تمامی رهروان راه الفت
همه دلدادهٔ مهر و محبت
همه در سر خیال دوستداری
برون ننهاده گام از راه یاری

ادا فهم و جوانمرد و خردمند
همین دلها بدلها کرده پیوند

امین و راز دار و خیر اندیش
در ایام مصیبت مرهم ریش

شعارش غمگساری چاره سازی
قمارش با حریفان راست بازی

سبک پیش وقارش کوه الوند
بهمت کوه از جا میتوان کند

نورزد بغض و کین باآن وبااین
بعیش ورنج یاران شاد وغمگین

چنانش پیشه شد سستی در سخاوت
که نتوان کرد پیشش عرض حاجت

تواضع پیشهٔ بی کبرو بی کین
بود صدق و صفایش دین و آئین

بود ثابت قدم در راه الفت
گرآید بر سرش صدگونه آفت

چو بلبل راحت جان گفتگویش
چوگل منظور یاران رنگ و بویش

همنش سیمای خوش هم خلق نیکو
بسان گل همش رنگ و همش بو

نه چون مخلوق این عصر خطرناک
سراسر سرکش و قلاش و سفاک

تمامی زشت و بد خوی و تبه کار
همه ننگ جعل از طبع مردار

برایشان راست قول اهل منطق
که میگویند شان حیوان ناطق

همه حیوان طبیعت لیک گویا
همه چون سنگ بیحس لیک پویا

همه بوزینگان نا مؤدب
بایذا رشک مارو ننگ عقرب

رسانند این و آن ایذا و آزار
بمردم بی سبب چون عقرب و مار

نه از شرم و حیا یکذره آگاه
نه ازصدق و صفا در طبعشان راه

دم بی مطلبی چون گرگ خونخوار
بوقت مدعا روباه مکار

نمیدانند دلسوزی باحباب
همه خونریز بی موجب چو قصاب

خران برصدر عزت جاگرفته
که کار خلق دون بالا گرفته

نیندیشند از غدرو خیانت
درایشان نیست آثار امانت

امانت را چوگرگ و گلهٔ میش
چوسوزان آتشی و پنبه در پیش

بود هر گوشه پشتی صدر مجلس
غنی اما بهمت سخت مفلس

بعمر خود بکس چیزی نداده
زدادن شیوهٔ خاصش اراده

برو زین سفله سیم و زرچه خواهی
بغیر آن چیزازو دیگرچه خواهی

فقیری برسر صدر امیری
گدا بر رتبه و جاه وزیری

چه باشد گر پدر بی نام دارند
همه نام و نشان از مام دارند

خری باشد سوار اسپ تازی
کند برخاکساران اسپ تازی

چنین محکوم ارذال اند اشراف
جهان باصاف طبعان است ناصاف

کنون اند آن رذیلان برسر پای
که بیباک اندو بیشرم اندوخودرای

سفیه و بیحیا بیرحم و غدار
جفاجوی و ستم کیش و ستمکار

نه فکرو عقل دور اندیش دارند
نه قدر آبروی خویش دارند

شرانگیزند و دور از کرده خیر
چوموشان کد خدای خانهٔ غیر

اگر سیر این سگان تا حلق خوردن　　گرسنه بهر مال خلق خوردن
بد انسان تشنهٔ مال یتیمان　　که اسکندر برای آب حیوان
نه رحم اندر دل و نی هوش در سر　　نه یاد محشر و نی بیم داور
اگر این چار پایان نسل آدم　　که باد این نسل یارب از جهان کم
ندانی این خبیثان این خسیسان　　یکی اولاد آدم نسل انسان
بآدم آدمیت گشت در خور　　گر اینش نیست خود گاو است یا خر
زآدم زاده‌اند این چار پایان　　همه زن سیرتان مرد آزمایان
گروه آدمی شد مسخ یکسر　　نخواهی دید آدم بار دیگر
بصدقش میتوانی داد پاسخ　　هر آنکو قائل دین تناسخ
بسعی کار دنیا جمله عاقل　　بکار دین خری وامانده در گل
نمی بینم از این جمع منافق　　یکی را قول با فعلش موافق
چگویم صورت افعال قاضی　　کسی از وی نشد بی رشوه راضی
خلاف شرع مفتی داده فتوی　　فغان از دست این ناخوانده ملا
نداری آگهی از حال گنجور　　که کرد این دزد مفسد گنج را چور
چگویم حال حکام جفا کیش　　که باشد هر کدامین عقرب و نیش
بوند این بدسرشتان ستمگار　　پی ایذای مردم عقرب و مار
بکلی بیخبر از حال مظلوم　　بلی از دام و دد این شیوه معلوم
سراسر چون پلنگ و گرگ و شیرند　　از آن بر قتل مظلومان دلیرند
تمامی اهل دیوانند دیوان　　بیکجا جمع هندو و مسلمان
کنون آن ناکسانند اهل دفتر　　که کار ملک را کردند ابتر
همه در خورد و برد مال دولت　　تبه زین بدرگان کار رعیت
رسد تا این سگانرا استخوانی　　چه پروا گر خورد برهم جهانی
نمیدانند غیر کج حسابی　　تمام از خون مظلومان شرابی
همه از نشئهٔ این باده سرمست　　زخامه خنجر خونریز در دست
چرا خنجر بدست مست دادند　　چرا کار اینچنین از دست دادند
نمیپرسد از اینها صاحب تاج　　که کردند این گدایان ملک تاراج
توان تا سیر گشتن خوردن و بس　　نگردد هیچ سیر این قوم ناکس
گرسنه میخورد تا سیر گشتن　　خورند این گاو و خر تا وقت مردن
ز سیری بیخبر نبوند خرها　　چیند اینگونه از خود بیخبرها
که گوید اینقدر این جمع خر را　　گروه دون از خود بیخبر را
که آخر اینقدرها تا کی و چند　　پی تحصیل مال و جاه جان کند
کفایت میکند آن ساز و آن برگ　　که انسان را رساند تا دم مرگ
تواند هر کسی یک نیم نان خورد　　در و لعل و گهر کی میتوان خورد

چه‌سود این گاو وخرراچوب تهدید — چو فطرت بی اثر گردید گردید
رود فی الحال پس گرچند باری — خری بیرون کنند از رشقه زاری
بنا دانان نصیحت در نگیرد — بلی نادان نصیحت کی پذیرد
کنی صد بار اگر تهدید و بندش — چسازد ، نیست استعداد و پندش
قبول پند خواهد عقل و هوشی — سر پر مغز دانائی فروشی
نصیحت کارگر باشد بعاقل — ندارد سود پند و بند جاهل
ز جاهل می نیاید هیچکاری — خری هم میبرد فی الجمله باری
ز خر کمتر بود این ناخردمند — چه سود این ننگ خررا پندیابند
بخر نسبت ندارد این تبه کار — خر بیچاره دائم میبرد بار
خران دارند صد نفع و ضرر هیچ — ازین جاهل نیاید غیر شر هیچ
رساند خلق را بیوجه آزار — بود جاهل بسی موذی تر از مار
نبودی جاهلان ایکاش درد هر — که بادا جاهلان از عمر بی بهر
ز جاهل راست گویم سنگ بهتر — که سنگ ازشخص بی فرهنگ بهتر
کسی کورا نباشد نقش ادراک — سزد از لوح هستی نقش او پاک
سر جاهل بزیر خاک بهتر — که عالم پاک ازین ناپاک بهتر
بجاهل گر شود علم و هنر جمع — چه حاصل در کف کوراردهی شمع
بلی کوراست با صد شمع گمراه — نمیداند که این راه است یاچاه
چه حاصل شمع دادن در کف کور — الهی عالم بیعقل در گور
چراغ راه دانش عقل وهوش است — تو گوئی دست‌و پاوچشم گوش است
نیابی بهرهٔ از علم بی عقل — مکن باور مکن مشنو چنین نقل
هنر بی عقل اگر باشد مسلم — توان آدم شدن کلب معلم
نیرزد دانش بیعقل یکجو — چنین باشد جز این گفتار مشنو
هنر بی عقل نبستانم بچیزی — چه باشد کار دانی بی‌تمیزی
بود مجنون اگرخود ذوفنون است — کسی کش عقل مغلوب جنون است
که دانش بیخرد هیچ وهنر هیچ — کمال و کار دنیا سربسر هیچ

خطاب بساقی

بیا ساقی بکن ممنون خویشم — بکن مست ازمی گلگون خویشم
بیا ساقی بیا ای لب چوشکر — خجل از شکرت قند مکرر
چه شد کز آستین مینا نمودی — گهی با ماید بیضا نمودی
بیا ای ساعدت از سیم ساده — بیا ای دل بدستت اوفتاده
بمن آن ساعد سیمین نمودی — باین دستان دل از دستم ربودی

دلم گردید در دستت گرفتار | خرد برنرگس مستت گرفتار
دل من گشت از دست تو مجنون | خرد زان نرگس مست تومجنون
چه باشد گر کنی از روی یاری | مراین دیوانگان را غمگساری
بیا ساقی بیا ای جان مستی | بیا ای در لبت سامان مستی
خجل از نرگست دوران ساغر | بیا ای دین وای ایمان ساغر
چو بیند نرگست در عین مستی | کند زاهد زشوقش می پرستی
اگر زاهد زمی پرهیز کرده | نگاهت شوق او را تیز کرده
بیا ای هر نگاهت نشه پرور | دو چشمت قبلهٔ مینا و ساغر
چو چشمت دور می بر پا نماید | نگاهت نشهٔ صهبا نماید
بیا ساقی بیا ای مست ساغر | خجل از قامتت سرو و صنوبر
بیا جان دل وجانانهٔ دل | زمانی گوش کن افسانهٔ دل
بیا ای لعل شیرینت می آلود | زشور خنده ات زخمم نمک سود
بیا ای جان شیدا بیقرارت | دلم قربان چشم پرخمارت
بیا لبریز گردان ساغر می | بود این بینوا مخمور تاکی
زصهبا ساغرم لبریزکن باز | بیا سرومن ای مجموعهٔ ناز
بیار آن می که او عنبرسرشتست | که انگور وی از باغ بهشتست
بیا ای اصل نیک ای گوهر پاک | بیا ای مایهٔ فرهنگ و ادراك

بیا ای انتخاب نیک ذاتی
بیا ای جوهر نیکو صفاتی

گفتار

بیا ساقی بیا این پند بشنو | بیا پند ای سعادتمند بشنو
ببین اول کسانرا گوهر پاك | پس آنکه علم ودانش عقل وادراك
ستایش میتوان اول نسب را | سپس اقبال وتمکین وحسب را
نسب در کار میباشد حسب نیز | که گردد آهن خوش خنجر تیز
بمخلوط النسب کاری مفرمای | که کاری را نشایداین غلطرای
چراغ از وی نخواهد گشت روشن | شود مخلوط اگر با آب روغن
ببین چون جمع گردد اسپ باخر | ازینان برزخی آید چو استر
نه باآن شبه ونی بااین مشاکل | نه نرنی ماده بل خنثای مشکل
مبین از ماومن جاه وحسب را | توان دیدن همین اصل ونسب را
بشخص بدگهر مسپار کاری | چنان پرهیز ازوکز کفچه ماری
زبد گوهر نیاید خوب کردار | نبیند هیچکس لطف گل از خار

زبد گوهر گریز از وی بپرهیز — بهر جائی که او بنشست برخیز
فساد کارها بدگوهرانند — کجا شایان اصطبل این خرانند
نشاید کارها را بیحیائی — همیشاید امینی پارسائی
چه میگویم کنون اهل حیا کیست — درین فرصت امین و پارسا کیست
چنان شرم وحیا یکسو نهاده — که گوئی لولیان این قوم زاده
چنان رسم حیا از هم برافتاد — که گوئی آن واین را روسپی زاد
به بیدینی مبدل شد دیانت — عوض گردید امانت را خیانت
چنان ناراستی شد رسم وآئین — که باید راستی را کرد نفرین
بدانسان شد مروج زشت خوئی — که نتوان کرد اوصاف نکوئی
بدی امروز شد زانگونه مرغوب — که نتوان گفت هرگز خوب را خوب
چنان شد عام بیباکی نمودن — که بیباکیست تمکین را ستودن
چنان مقبول باشد عیبناکی — که میدانند عیب از عیب پاکی
چنان منظور دوران است بدکار — که بدکار است تحسین نکوکار
کنون عاقل هران دیوانه ودنگ — جنون باشد کمال عقل وفرهنگ
کمال آن و این دیده درائی — هنر دانند بی شرم وحیائی
براید کارها از غوله دنگی — خوشا خاصیت بی نام وننگی
توان هرجا رسیدن از فضولی — ادب امروز دارد ناقبولی
فضولی پیشه کن بگذار تمکین — که تحسینت کند هم آن وهم این
توانی از فضولی صدر گشتن — زبیباکی توان باقدر گشتن
فضولی پیشه کن ای ناجوانمرد — که هر کار از فضولی میتوان کرد
زتمکین و وقارت هیچ نکشود — بود این شیوه‌ها امروز مردود
مکن امروز غیر از قلتبانی — همین کار است کار ار میتوانی
گرت باید بدوران اعتباری — زدیوثی نکوتر نیست کاری
روان از غیرت ناموس بگذر — وگرنه میکنی افسوس بگذر
رواج این زمان این کاروباراست — نکودانند هرانکو هوشیار است
چه کار آید کنون ناموس وغیرت — چه حاصل این زمانست از حمیت
چه لازم این زمان بی‌اعتدالی — شگون دارد بمردان خایه مالی
رود سرها بباد ننگ و غیرت — همین بیغیرتی باشد غنیمت
در اقلیم شجاعت باش رستم — اگر کردی جوی ازمردیت کم
بود بیغیرتی امروز غیرت — شجاعت این زمان ترک شجاعت
گرت امروز میباید عزیزی — نسازی پیشه جز اطوار حیزی
اگر خواهی که گردی مرد میدان — بهر کت رو دهد پشتی بگردان
بتسخیر کسان شمشیر زن را — بگو بیرون کند از خانه زن را

بشرط آنکه آرد کیسهٔ زر — بده هرکس که خواهد از تو دختر
گرت فرزند خوشخوی نکو روست — شوند از مهر او صد دشمنت دوست
بیاموزش بمردم سازگاری — پسر در خانه چون دختر چه داری
بدام خلق او یکشهر پابند — بود فخر پدر اینگونه فرزند
نهد بر زخم اهل درد مرهم — ز لطف او نگردد ذرهٔ کم
زرو سیم آورد بی زحمت ورنج — چنین فرزند باشد مایهٔ گنج
چو آید درهم و دینار در دست — بگو بهتر از اینها چارهٔ هست
نباشد این نصایح را تمامی — غرض اینست رسم نیکنامی

کسی گرگوش دارد این حقیقت
عمل از دوستان از من نصیحت

خطاب بساقی

بیا ساقی ز یاران پند بشنو — بیا فریاد دل یکچند بشنو
چو دوران شد چنین فکر دگر کن — مرا از حال دوران بیخبر کن
زمی پرکن یکی رطل گرانم — بیا از رنج دنیا وارهانم
بمستی کن ز رنج وغم خلاصم — نمای از فکر بیش وکم خلاصم
چو گردی مست رنج وغم ندانی — ندانی فکر بیش و کم ندانی
کنون مستی بود حرز امانم — نماید فارغ از سود وزیانم
بمستی فکر ما و من ندانی — خلاف دوست تا دشمن ندانی
بیا ساقی گذار ای ترک مستم — ز وصلت دامن عشرت بدستم
بیار آن می که باشد اصل عشرت — کزو حاصل نمایم وصل عشرت
بیا ساقی بیا ای ترک بدمست — که از یک دیدنت دل دادم از دست
بیک نظاره دل از دست دادم — خرد با آن دو چشم مست دادم
بیک دیدن دلم از دست بردی — شکیبم زان دو چشم مست بردی
بیا ساقی قدح پر ساز روزی — مرا پیرانه سر بنواز روزی
ترا یکلحظه اندر بر گرفتن — جوانی میتوان از سر گرفتن
بیا ساقی به پیشم پیر گردی — جوانی بخش این دلگیر گردی
بیا ساقی بیا پیرت ببینم — بدام خود چو نخچیرت ببینم
نشینم چند از هجر تو دلگیر — بیا یکشب در آغوش من پیر
شبی با هم جوان و پیر باشیم — بهم چون شکر و چون شیر باشیم
بیا ساقی بیا ای خرمن گل — که پرسازم ز وصلت دامن گل

بیار آن اصل عیش جاودان را
زمن آموز آداب زمان را

گفتار

بهر عصری مناسب کارو کردار	برای عاقلان باشد سزاوار
بود تمکین و عزو اعتبارت	بهر وقتی موافق کارو بارت
مخالف با زمانه کار کردن	بود هرکار را دشوار کردن
مرا از اهل دنیا آن خوش آمد	که دارد بهر این و آن خوشامد
گرت باشد بما و من تعلق	روا باشد روا طرز تملق
مکن یکلحظه ترك چاپلوسی	مکش زنهار دست از دست بوسی
نگردی از تواضع دست بر دار	به پیش پای هرکس کفش بگذار
نگردی دوراز هر بیگ وهر خان	که یا بی بهره ازهردیگ وهرخوان
شکم پرکن بهرجائی که باشد	توان بوسید هر پائی که باشد
برای آب ونان خلق خوردن	توان صد مشت زیر حلق خوردن
اگر نا نی ز خوانی میتوان برد	روا باشد قفائی میتوان خورد
فرو تن بود باید پیش هر فرد	که میپرسد کنون از مردو نامرد
به پیش هر سری بگذار گردن	اگر خواهی سری بر خلق کردن
مده از دست تعظیم بزرگان	که این باشد بزرگی بهر خوردان
زکف مگذار دامان مدارا	بهر فردی مدارا کن خدا را
سلام هریکی را باش تسلیم	بزرگی آورد برخلق تعظیم
نباشد چاره از لطف ومدارا	چنین باشد رواج اهل دنیا
زدنیا مرد دنیا دار مگذر	حلالت باد این مردار مگذر
مکش از این وآن بیهوده دامن	نگردی گوشه گیراز خلق چون‌من
مرا زین گفتگو صد داستان است	ولی خوشتر کنون قطع بیان است
چو این احباب‌بودی کاشکی‌من	سفیه و احمق ونادان وکودن
یکی میبودم از جمع اراذل	بکلی بیخبر ازحق وباطل
روان در دست کشکول گدائی	شکم برپشت بی شرم وحیائی
روان هر لحظه از جائی بجائی	بهر دم در طواف هر سرائی
دمادم روی مطلب جانب غیر	دعای خیر گویان طالب خیر
نه همچون‌من زهربیگانه مایوس	زدست خویشتن درخانه محبوس
زاهل بزم تنها مانده دلریش	جدا ازآشنا بیگانه ازخویش
چه حاصل‌شد مرا ازگوشه گیری	بجزبی توشگی و فاقه میری
زکف دادم عنان عیش وعشرت	بلا میخواستم از ننگ و غیرت
ندانم آب و نان غیر خوردن	که نتوان خیر هربیخیر خوردن
بود نان کسانم زهر قاتل	چسان خوردن توان زهر هلاهل

نیـارم خورد هر گز لقمـهٔ خلق که نتوان بردزینسان لقمه درحلق
نـگیرم حق احسانـی بـگردن که نتوان بار احسان را کشیدن
چنان از حلقهٔ مردم گریزان که بگریزد کسی از مارپیچان
چنـان از مردم دنیـا رمیده که روی اهل دنیـا را ندیده
نه با این ونه با آن طرح الفت کـه باشد الـفت این خلق آفت
جفاهـادیده وکرده وفـاهـا کدورت دیده و کرده صفاها
نموده پیشهٔ خود راستکـاری ندیده از عزیزان غیر خواری
جفا باید کشید ازمرد و نـامرد نباشی گر کنون ازاین وآن فرد
چه گفتـم آه حرف مرد گفتـم بـه بیدردان حدیث درد گفتم
درین نـامرد مردم مرد عنقاست کنون گرمردگویم مردبرجاست
نباید نام مردان برزبـان برد که هرجابودمردی این زمان مرد
زن و مردی نباشد در مقـابل جهان دارد کنون خنثای مشکل
مکن ازریش داران هیچ تشویش زنان اینزمان هم میکشد ریش
زمردان داشت باید مردمی چشم چه باشد برزنخدان اندکی پشم
بهمت مـرد گردد مرد میدان نه تنهـا چند موئی بر زنخدان
زنی مردی شد و مردی زنی شد
دنی عـالی شد وعـالـی دنی شد

خطاب بساقی

بیا ساقـی بیـا ای مست ساقـی بیا مینـای می در دست ساقی
ترا رنگین می‌اندر جام خوبست مراشیرین لبت در کام خوبست
چو چشمت ساغری دردست بـاید چوابرویت بمن پیوست بـاید
بیا آن بادهٔ گلـگون بیـاور بیـا آن آب آتشگون بیـاور
بیار آن بـادهٔ گلفام ساقـی می ازمینا کن اندر جام ساقی
خرابم از مـی مینـای خودکن سرت گردم مراشیدای خود کن
بیاساقـی ببین مخموریـم را طبیب من ببین رنجوریـم را
بگو میناوجامت را چه کردی شراب لعل فامت را چه کردی
چه کردی آن می احمرکه بودت چه شدآن شیشه وساغرکه بودت
بیا سـاقـی بکن تیمار دلهـا توئی آخر توئی غمخوار دلها
توئی تیمار دار دل تو باشـی تو باشـی غمگسار دل تو باشی
بیا ای راحت جان مرهـم دل بیا ای داروی رنـج وغـم دل
بیـا ای بیتو دل رنجو ر گشته بیادت زخـم دل نـاسور گشته

بیا ساقی بیا ای غیرت گل — رخت گل این دل ناشاد بلبل
بیا ای در لبت آرام دلها — بیازان باده کن در جام دلها
شنیدم راحت عشاق داری — برای زهر غم تریاق داری
بیا ای درلبت درمان عاشق — شنیدم ای سرو سامان عاشق
علاج عاشق دلگیر داری — پی قلب حزین اکسیر داری
بیا ای راحت جان دل ریش — بیاور زود درمان دل ریش
بیا ساقی که دل آرام گیرد — ز وصلت باده اندر جام گیرد
می وصلت بجام خویش بیند — لب لعلت بکام خویش بیند
بیا ای عیش دل حاصل ز جامت — بیا ساقی بیا ای من غلامت
بیا ای درد دل را ازتو درمان — بیازو دای دل ریشت بقربان

بیا ای داروی هر درد و رنجم
بیا کز روزگار دون برنجم

گفتار

چسان کار جهان زیرو زبر شد — بهر جائی که پائی بود سر شد
غلام آقا شد و آقا غلامش — نماید چار و ناچار احترامش
ندانند این و آن از خود پرستی — بغیر از شیوهٔ امرد پرستی
نباشد هیچ فرقی در زن و شوی — که میمالند هر یک غازه برروی
چگویم آه زینسان مرد نامرد — که باوکارزن هم میتوان کرد
چگویم آه از تاثیر دوران — کزینسان گشت انسان ننگ انسان
دگرگون گشت دور وطور برگشت — که طور مردم این دور برگشت
گهی از مهر وگاه از قهر گفتم — چها از مردم این دهر گفتم
درین بازار هر چیزی که دیدم — اگر قیمت اگر ارزان خریدم
باین دکان چو هر کالا فروشم — باد نا قیمتی اعلی فروشم
ازین بازار اگر کالا خریدم — باعلی قیمتی ادنا خریدم
اگر اینست اگر آن ز اهل بازار — بود پرحیله و مکار و غدار
همه گندم نمای و جو فروشند — متاع کهنه را چون نو فروشند
فروشد فی المثل گر نیمهٔ نان — همیگوید بقرآن و بایمان
بایمان میفروشد هرچه باشد — که تا باورکنی دیگر چه باشد
تو پنداری متاع دین و ایمان — نهاده روی هم برروی دکان
چه پرسی این ندارد آن ندارد — ندارد آنچه او ایمان ندارد
بود انبوه هر چیزش بدکان — ندارد آنچه او دین است وایمان
بدکان دارد این خودسرچه خواهی — بغیر ازدین وایمان هرچه خواهی

سر خاری بوصف گل فروشد — کلاغ وزاغ چون بلبل فروشد
فروشد سیم را و زر نماید — بمردم ماده را چون نر نماید
گلستان گوید و بستان فروشد — خموشی گوید و افغان فروشد
گرت از یار گفت اغیار باشد — ورت از مهره گوید مار باشد
ستاید زهر را چون نوشدارو — کند خاك سیه چون مشک خوشبو
نماید شادمانی غم فروشد — بمردم زخم چون مرهم فروشد
مدام این بد سرشت کج ترازو — نشاند سنگ و زر پهلو به پهلو
شمارد نوشدارو سم فروشد — نماید بیش را و کم فروشد
بمردم این فروشد آن نماید — فروشد قیمت و ارزان نماید
نماید شهد اگر حنظل فروشد — دهد کرباس اگر مخمل فروشد
ز بس غش در متاعش باب دارد — چو گیری آتش ازوی آب دارد
مدامش در قبا پنهان بود دلق — نه بیم ازخالق ونی شرم ازخلق
دهد یک مشت اگر خروار گوید — فروشد اندك و بسیار گوید
بمدح اینان سزای ذم فروشند — که آب‌چاه چون زمزم فروشند
زما گر بیش باشد کم شمارند — کم از کشکول‌جام جم‌شمارند
اگر خود لعل باشد سنگ گویند — همه گرفخر باشد ننگ گویند
یکی خر مهره میگوید گهر را — سراپا عیب میداند هنر را
گذارد درد نام صاف مارا — شمارد قبح ماو صاف ما را
همه اقبال ما ادبار نامند — اگر گلدسته باشد خار نامند
سراپا زشت داند خوب مارا — کند بی صبر نام ایوب مارا
خروس خویش را طاؤس گویند — همای سعد ما منحوس گویند
سراسر لطف ما را قهر دانند — گرش حلوافرستی زهر دانند
اگر کافور باشد گرم گویند — اگر فولاد باشد نرم گویند
زما گر گرم باشد سرد دانند — بعینه مرد را نامرد دانند
بخلق امروز را فردا نمایند — اگر صفرا بود سودا نمایند
ازین سودائیان سرد بازار — نگردی هیچ جنسی را خریدار
فروشد دین که تا دنیا فزاید — مرا از سود او سودا فزاید
چه سود او چه سوداست این ندانم — چنین دین و چنین آئین ندانم
ندانم اینچه سوداست اینچه سودا — که سوزد سود با سرمایه یکجا
مر این سودائیان سرسام دارند — که‌این سوداوفکر خام دارند
چنین دوران دون شدکور بازار — که‌باشنداینچنین کوران‌دکاندار
چه‌کوران کورحرص وبی تمیزی — که نشناسند خواری تا عزیزی
رواج چهارسوی دهر اینست — که بازار اینچنین وشهر اینست
چسازی اقتضای وقت اینسان شد — که‌بازار آنچنان‌شهر اینچنین شد

تمیز خوب و زشت اکنون نباشد
نباشد فرق شیر و خون نباشد

ز عالم شیوهٔ انصاف گم شد
تمیز و فرق درد و صاف گم‌شد

اگر بیند بچشم خود کماهی
نمیدانند سفیدی تا سیاهی

عزیزان روز را تا شب ندانند
دهان و گوش را تا لب ندانند

نمیدانند طالب را ز مطلوب
نه منفور طبیعت را ز مرغوب

زهی دانش که داندپشت رارو
شماردچشم را بالای ابرو

بلای درد تا درمان نداند
نداند وصل تاهجران نداند

نه این از پای را تاسر شناسد
نه آن اغیار تادلبر شناسد

رذیلی سود نشناسد زیان هم
مراو را صدر باشد آستان هم

خران ازآفرین نفرین ندانند
ز پالان تاجل زرین ندانند

به فخرو عار هر بیحس نداند
غنا از آگهی مفلس نداند

نداند سهل تا دشوار بیحس
یکی باشد خرو خرکار بیحس

بفرق نیک و بدنادان نداند
که حنظل تاشکر حیوان نداند

گرش برصدر عزت بر نشانی
با صطبلش اگر با خر نشانی

بنادان این‌وآن یکسان نماید
همش دشوار چون آسان نماید

که نادان دیو تا انسان نداند
رقیب زشت تا جانان نداند

بعزو جاه دون عالی نگردد
پلاس ازقدر چون‌قالی نگردد

اگر دون برسرگردون نشیند
که‌دون درهر مقامی دون نشیند

دنی بر رتبهٔ اعلی رسیده
غباری بر هوا بالا رسیده

خری گر از همه برترنشانی
حکیمی گر بجای خر نشانی

نه آن زان وضع‌صاحب قدر گردد
نه این دانا از ین بیقدر گردد

اگر پالان خر از زر نمائی
چسان تبدیل جنس خر نمائی

شرافت گرنباشدسیم وزر چیست
بگنج لعل وگوهر بدگهر چیست

شرف بااصل ذات‌ومردمی به
کمال و علم بهر آدمی به

لئیم ازجاه صاحب فرنگردد
شرافت حاصلش از زر نگردد

دنی را رتبهٔ اعلی نبینی
که هرگز کور چون بینا نبینی

خسیس الطبع هرگز به نگردد
که کمظرف گاهی مه نگردد

دگر مستغنی این گفتار بگذار
شنیدن محو شدبگذار بگذار

خموش‌ای شکرین گفتار خاموش
خموش‌ای شاعر سحار خاموش

نمودی عالمی سرشار بس کن
نماندا کنون کسی هشیار بس کن

اگر از گل اگر از خار گفتی
اگر اندك اگر بسیار گفتی

ندارد این سخن پایان ندارد
نکوتر زین سخن امکان ندارد

همه‌وعظاست‌اگرکس گوش گیرد
تمامی‌پنداگرکس هوش گیرد

بدانا جملگی شکر فروشد		بناداں سر بسر خنجر فروشد
بعاقل تلخ او شیرین نماید		بجاهل مدح او نفرین نماید
ازو این گل‌رد آن خاربیند		یکی زو گنج و دیگر مار بیند
یکی زولطف میبیندیکی قهر		یکی زو شهد می‌نوشد یکی زهر
ازو این‌سهل‌وآن دشوار بیند		و زوآن راحت این آزار بیند
بقدر رتبهٔ خودشاه ودرویش		ازین مخزن بردسر مایهٔ خویش
دروهر نیک‌وبد راحال دیدم		برای هر یک اینجا فال دیدم
هنوزم طبع معنی زای درجوش		خموشی دست‌برلب زدکه‌خاموش
دگرخاموش کن‌این‌جوش بگذار		برین دیگ هوس سرپوش بگذار
دگر زین‌گفتگو خاموش گشتم		زبانی بودم اکنون گوش گشتم

خموشی از خموشان وام کردم
زبان گفتگو درکام کردم

خطاب بساقی

بیاساقی مراخاموش گردان		خم‌می‌باز بی سرپوش گردان
بیا ساقی مغنی را صدائی		که سازد یکنفس با بینوائی
مغنی رابخوان‌ای عشوه‌پرداز		که‌پردازد کنون ابریشم ساز
توساقی بادهٔ گلرنگ بردار		مغنی را بگو آهنگ بردار
ترا زیبدمی گلرنگ در کف		مغنی را خوش‌آید چنگ در کف
چه‌خوش باشدکه‌روزی‌درگلستان		من‌و ساقی و مطرب شادو خندان
گهم ساقی بجام می نوازد		گهم مطرب بچنگ و نی نوازد
زمانی آن بدستم جام داده		دمی این از طرب پیغام داده
گهی ساقی زروی ناز گوید		گهی مطرب میان ساز گوید
که‌ساقی باده‌را گلرنگ‌کرده		مغنی ناله سیر آهنگ کرده
بلب این‌ساغر پرمی گذارد		بلعل شکرین آن نی گذارد
چوساقی بادهٔ گلرنگ گیرد		مغنی درکف خود چنگ گیرد
چوساقی پرکند از می پیاله		زمطرب دلکش است‌افغان وناله

بگو ساقی بمطرب ساز بردار
بصوت این غزل آواز بردار

غزل

لب لعل ترا شکر نویسم — دهانت چشمهٔ کوثر نویسم
رخ خوب تو ماه مهر پرور — ندانم ماه گویم خور نویسم
کنم چون نام خوبان ثبت دفتر — ترا از جملگی برسر نویسم
قدت شور قیامت خوانم اما — خرامت فتنهٔ محشر نویسم
دلت همسنگ با خارا نگارم — لبت همشیرهٔ شکر نویسم
دهانت غنچه عارض گل نگارم — رخ خوبت مهٔ انور نویسم
ز روی راستی سرو قدت را — ز سرو ناز بالاتر نویسم
چو وصف خط مشکینت نگارم — سرا پایش بمشک تر نویسم
نویسم حال دل چون سوی زلفت — هم از زلفت پریشانتر نویسم
کشد موی از زبان خامه‌ام سر — چو حرف این تن لاغر نویسم
سپارم نامه را در دست طوفان — گر از مضمون چشم تر نویسم

غزلهای تو مستغنی سراپا
بلوح سیم وآب زر نویسم

مغنی نامه

مغنی ای بلحن نغمه داؤد — مبادا یکزمانت چنگ بی عود
مغنی سازکن در پرده قانون — میفگن راز من از پرده بیرون
بزن مطرب سرود صبحگاهی — کباب ساز خود کن مرغ وماهی
بکشش مطرب ازین نه پرده آواز — دمی با بینوایان باش دمساز
بگو تاکی زغم بردل کشم بار — خر طنبور باشد چند بیکار
مکن با بینوایان کینه سازی — مرا باید دمی چون نی نوازی
مرا هم اندکی بنواز مطرب — چرا باشی بمن ناساز مطرب
چه باشد گر بطرز چاره سازی — مرا مانند ساز خود نوازی
چه باشد گر ز روی مهربانی — مرا روزی ببزم خویش خوانی
مرا اکنون قدی چون چنگ باشد — بیا گر نی نباشد چنگ باشد
مغنی هیچت آهنگ حزین نیست — اصول ساز الفت اینچنین نیست
مغنی نیست آهنگ حزینت — چرا ناساز بینم اینچنینت
بیا و نغمه سرکن برکشی آواز — چنین با ساز باشی چند ناساز
نبینم یکزمانت ساز در مشت — مرا مطرب چنین ناسازیت کشت

بهار آمد که شد گلپوش گلبن — بزن مطرب بتار ساز ناخن
بیا مطرب مکن ساز جدائی — چنین نا ساز با من از کجائی
بیا گرد سر ساز تو گردم — بیا دلدادهٔ نازتو گردم
بآهنگی حدیث عشق بر گوی — کز آوازت فتد آوازه در کوی
مرا بی نغمه خواهی سوخت تا کی — بزن آتش زلعل خویش در نی
که گفت آخر چنین خاموش میباش — رگ من چون رگ طنبور بخراش
بیا مطرب نوائی ساز دلکش — بیا مگذار چون عودم بر آتش
بیا مطرب بیا ای محرم راز — بیا آخر زمانی ساز بنواز
مغنی ای بساز عاشقی فرد — مرا آموز امشب نالهٔ درد
مغنی ساز گردان نغمهٔ رود — که سازم عقل و هوش اینلحظه پدرود
بزن مطرب بسازعیش مضراب — مکن آهنگ نا سازی با حباب
مبادا از سر ما سایه‌ات کم — که باشد مجلس بی ساز ماتم
مکن با آشنایان بیوفائی — نسازی کوك قانون جدائی
زمانی دستم از دل برنداری — مغنی از تو آید پرده داری
نوای سازت از سر برد خوابم — که سازد نغمهٔ چنگ و ربابم
کدامین شکرین لب میزند نی — که آتش میزند اندر رگ و پی
ندارد هیچ ساز آشنائی — دلم سوراخ گشت از دست نائی
دلم باشد خراب ساز مطرب — کباب شعلهٔ آواز مطرب
مغنی برکشید آن نالهٔ زار — که دل از سینهٔ من گشت بیزار
منم در دست مطرب بینوائی — که چون دف میخورم هردم قفائی
مغنی ساز قانون محبت — بخوان برخلق افسون محبت
ترا برگ و نوائی هست مطرب — مده ساز طرب از دست مطرب
نوا ای لب شکر تاکی نداری — نباشد چنگت آخرنی نداری

توخود شعر وغزل دانی چه باشد
برایم این غزل خوانی چه باشد

غزل

کجائی ای نوا پرداز مطرب — ز سوز دل نوائی ساز مطرب
نوائی ساز و گردان مرغ دلرا — کباب شعلهٔ آواز مطرب
تو خود از اهل سازی سازکن ساز — بنا سازی مکن آغاز مطرب
ز اهل ساز نا سازی نیاید — دمی با درد مندان ساز مطرب
باهل درد سازش کن زمانی — نباید بودنت نا ساز مطرب

نباید رشتهٔ الفت گسستن — ز یاران ای سراپا ناز مطرب
ز هم بگسست اگر ابریشم ساز — توان بربستن او را باز مطرب
بخوان ازقولم این شیرین غزلرا — بلحن دلکش شهناز مطرب

مراین مستغنی دلریش روزی
برنگ ساز خود بنواز مطرب

بیا مطرب بیا چنگی براور — بسوز و درد آهنگی براور
گذار از دست قانون ادب را — مهیا ساز اسباب طرب را
بکش مطرب نوای عاشقانه — مشو نا ساز چون اهل زمانه
ببین اهل زمان از مرد واز زن — چو دف مرزیر دستان راقفا زن
بوند اهل زمان گر زشت وگر خوب — همه از ساز دلکوبی دهل کوب
نمایند این وآن از وضع گستاخ — دل خلقی چو نی سوراخ سوراخ
تمامی بیخبر از ساز الفت — همه سر گرم قانون عداوت
همه از جهل ساز کینه درچنگ — ز نادانی بعین صلح در جنگ
نبینی زین خران جز گوشمالی — اگر صد بار چون طنبور نالی
نماید هر یکی از ناآشنائی — دمادم کوك قانون جدائی
نمیدانند آهنگ وفا را — همین دانند قانون جفا را
ازین سنگین دلان هرصاحب دل — نماید ناله مانند جلاجل
شناسد هر یک از ناسازگاری — همین پرده در یرا پرده داری
گره از کار کس نگشوده باشند — همین دلها بناخن میخراشند
ازین سنگین دلان نشنیده باشی — بجز آهنگ ساز دلخراشی
کسی زینقوم نشنید است سازش — نمیدانند آهنگ نوازش
همه جز ساز نا سازی ندارند — بمردم غیر کج بازی ندارند
یکی زین ناکسان چون نی بفریاد — یکی همچون دهل درداد وبیداد
چو لحن بی اصولان بد آواز — همه با این وآن بیوجه ناساز
نمیدانند ساز پرده داری — کنی چون تار اگر صدبارزاری
همه ساز دورنگی ساز کرده — مخالف نغمه گی آغاز کرده
چنان از نالهٔ زارند مسرور — که در بزم طرب آواز طنبور
چنین ناسازم از سر میبرد هوش — که میدانند نوازش مالش گوش
بذوقی بیدلان را میزنند چوب — که پنداری دهل کوبد دهل کوب
یکی هم زین گدایان زین خسیسان — سگی ننوازد از یک لقمهٔ نان
خسیسی همچو خود بر در نشانند — کسی را در حضور خود نخوانند
شکمها شان کم ازطبل تهی نیست — ورم دارند یاران فربهی نیست

دهند آوازه را صوت وصدائی　　بدست هر کدامین کر نائی
چنان این قوم بیشرم و حیایند　　که چون ساز از نوازش در صدایند
همه چون تار ساز از هرزه نالی　　همین آواز های خشک وخالی
نه کذب است اینسخنها یم نه بهتان　　تمامی راست میگویم بقرآن
چه میگوئی دگر بیهوده مخروش　　چرا گشتی ز حرف ساز خاموش
زدی بر ناکسان سرچنگ دیگر　　که سازت میدهد آهنگ دیگر
بد نبال دل گمراه رفتم　　که ره گم کردم و درچاه رفتم
بزن مطرب خدا را راه دیگر　　براه آور چو من گمراه دیگر
برار آواز و از دل زنگ بردار　　سر چنگت بنازم چنگ بردار
مغنی بار دیگر ساز بنواز　　چو چنگ خویشم ای دمساز بنواز
ز کف بنهاده سازت باز بردار　　خوش آوازی خوشست آواز بردار
که گفت ایوای آهنگت رها کن　　که گفت از نای خودچنگت رها کن
بیا بنواز آخر ساز داری　　برار آواز اگر آواز داری
مرا سازت خوش آید سازسر کن　　سرت گردم بیا آواز سر کن
نوا سر کن مرامسرور گردان　　بزن چنگ وغم از دل دور گردان
بیا مطرب الهی شاد باشی　　ز بار رنج و غم آزاد باشی
ندیدم ای طرب ایجاد چون تو　　بکار چنگ ونی استاد چون تو
توئی استاد در ساز بم و زیر　　مرا هم در نوا شاگرد خود گیر
چومن شاگردت ای استاد گردم　　نوائی با بم و دلشاد گردم
توئی اندر نوا استاد مطرب　　بود شاگردت این ناشاد مطرب
بیا مطرب برار از دل نوارا　　بیا بنواز آه این بینوا را
نوائی سازکن مطرب کجائی　　که خوش باشد نوا در بینوائی
چو من امروز نبود بینوائی　　برای خاطر من کن نوائی
نواپرداز شو در ساز مطرب　　سرت گردم نواپرداز مطرب
روا باشد نوا آغاز کردن　　نکو باشد کنونت ساز کردن
بیادت هست روزی از ترحم　　بپاس خاطرم کردی ترنم
نوا کردی غمم را دور کردی　　علاج این دل ناسور کردی

بیا چنگ غمم از نای بردار
بزن درچنگ چنگ و نای بردار

در تعریف نی

بیا نائی حدیث نای بر گوی — دلم سوراخ کردی های برگوی
تو باشی اینچنین خاموش تا کی — من اندر نالهٔ جانسوز چون نی
دمی بر گوی حرف این شکرخند — که دل در کوچهٔ نای است در بند
نشینی تا بکی خاموش هی‌هی — نفس قد میکشد در کوچهٔ نی
چونی استاد باشد دربم‌وزیر — دمی دروی نفس کن ناله برگیر
ضعیفان پرورد لطف وعطایش — همه گر آه میسازد صدایش
دمی دردامن لطفش در آویز — نفس بنشین به پیشش ناله برخیز
نفس را سیر کویش ناله سازد — بیکدم طفل را صد ساله سازد
از ویکدم نمیباید جدائی — که جان بخشد دم جان بخش نائی
مئی پرزور دارد نغمهٔ نی — که صد جا میشکافد پهلوی وی
بود نی را چنان پر سوز افغان — که آتش میزند اندر نیستان
چنان‌شد ناله‌اش جانسوزودلکش — که هم‌خود میزند در خویش آتش
چرا چون‌من نباشد زار و نالان — که زخم سینه‌اش باشد نمایان
بدل از نالهٔ نی آتش افتاد — که آتش شعله ور میگردد از باد
مرا کم بود سوز نالهٔ خویش — که شد از نالهٔ نی آتشم بیش
مزن‌نائی مزن نی را باین سوز — که آتش میزنی در شهر یکروز
چرا خوانند نی‌را باد در مشت — که دارد صدهنر در هر سرانگشت
دمدنائی دمی ای‌کاش در نی — که دلها میخراشد نالهٔ وی
گهی چون عشقبازان میخروشد — گهی چون دلبران شکر فروشد
سراپایش ببند ناله در بند — گرفتندش ز سرتا پای در قند
چونی از درد دل آمد بفریاد — شکر رفت از سر این کوچه بر باد
چوشیرین نغمه سازدشکر انگیز — دگر شکر بگو زین کوچه برخیز
نی آمد انتخاب سینه ریشان — نی‌است آن سرور شکر فروشان
نی‌است‌آن‌سینه‌ریش خسته‌جانی — که ازوی مانده خالی استخوانی
ندانی‌نالهٔ زارش زبانی — که درد اوست درد استخوانی
چنان کردند زار و ناتوانش — که مغزی نیست اندرا ستخوانش
چومن پیوسته کارش آه وزاری — مدامش پیشه باشد سوگواری
بودچون نوحه‌گرد رکار شیون — گره از کارا و نکشود چون‌من
بهرکس نالهٔ زارش موافق — گره اندر گره کارش چو عاشق
ندارد راز دل از خلق پنهان — حدیث زیر لب گوید با فغان

خلاف هیچکس راهی نپوید
که نی را هر چه میگوئی بگوید

نباشد نی چو اهل این زمانه
که سازد نالهای خود سرانه

درایند این اراذل هرزه ازجای
که تادم میزنی گیرندت از نای

بود این قوم را نای از فشردن
همش چون نیشکر خون باب خوردن

نه شیرین شیوهٔ نی نالهٔ نغز
همین خالی چونی پوچند و بی مغز

چرا بیهوده نای از چنگ دادم
که باز این ناکسان آمد بیادم

چرا برداشتم لب از لب نی
شکایت تا بچند این شکوه تا کی

آواز بمغنی

بیا مطرب برار آواز دیگر
بزن گر میتوانی ساز دیگر

دلم از پرده بیرون شد نوائی
دفی چنگی نئی ارمونیائی

نداری گر بمن ساز خلافی
زمانی ساز کن فونو گرافی

چه واقع شد که باما مینسازی
چرا مطرب تو آخر اهل سازی

زغم تا چند باشم بادم سرد
برا ور نالهٔ پرسوز و پر درد

چه شد مطرب بگو آواز بردار
زبیکاری چه خیزد ساز بردار

برار آن نالهٔ جانسوز باری
که در جانم فتاد ازغم شراری

چنان کن نالهٔ مستانه بیرون
که زاهد را کند ازخانه بیرون

نکو باشد اگر اهل غنائی
کند روزی نوازش بینوائی

چه شد مطرب توهم زاهل غنائی
چرا ناساز با این بینوائی

نوازش کن مرا هم گاه گاهی
بزن برخاطر من نیز راهی

بود برباد آخر زندگانی
چونی فریاد کن تا میتوانی

نباشد گر دفی چنگی و نائی
بسان نوحه گر کن های هائی

مغنی نغمهٔ جانسوز بردار
بحالم نوحهٔ امروز بردار

زدست غم چنان افسرده ام من
که اندر زندگانی مرده ام من

ازو هرگز ندیدم شادمانی
مرا کشتست آه این زندگانی

بود این زندگانی مردن من
روا باشد بحالم نوحه کردن

نباشد چون براحت زندگانی
چه حاصل از حیات جاودانی

بحال خضر باید گریه کردن
که گردش زندگانی داغ مردن

حیات جاودان مرگ است امروز
نفس را میشمارم تیر دلدوز

مغنی ساز کن شور قیامت
خلاصم کن ازین شکر وشکایت

بکن از نالهٔ خود صور برپا
ترنگس برکشی از گردون مینا

بگو مطرب بیا و برکش آواز   طرب رم مینماید ساز بنواز

خموشی از تو نازیبا نماید   بگو تا نغمهٔ برپا نماید

خر طنبور خود را بار بربند   رگ جانم برو چون تار بربند

حزین از ناتوانی شد فغانم   چو تار ساز شد رگهای جانم

بیا ای درد ما را از تو درمان   بسازت رشته بندم از رگ جان

بساز آخر بساز ای نغمه پرداز   رگ جان مرا ابریشم ساز

چرا ای نغمه ساز عشوه بازم   نمیسازی بمن آخر چه سازم

نمیسازی بمن ای راحت جان   بگو تا کی نمایم شور وافغان

روا باشد که اهل ساز باشی   بیاران اینچنین ناساز باشی

بلطف خویشم ای دمساز بنواز   مرا روزی برنگ ساز بنواز

نمایم تابکی این هرزه نالی   بده همچون ربابم گوش مالی

خراب ساز باشد شیخ و شابت   نمیمالی چرا گوش ربابت

باین مردم نوازی کارسازی   چسازیم آه اگر باما نسازی

مغنی ساز کن باخلق سازش   سرت گردم باین و آن نوازش

مزن برزخم من بیهوده ناخن   دمی ناخن بتار ساز خود کن

مغنی نی نواز و چنگ بردار   دمی زآئینهٔ دل زنگ بردار

که میگوید نواپرداز مارا   مهیا ساز برگ و ساز مارا

بیا مطرب زمانی ساز بردار
باین شیرین غزل آواز بردار

غزل

گلت بر شاهدی اقرار کرده   به پیشت عجز خویش اظهار کرده

بیا ای عشوه ام در کار کرده   مرا چون چشم خود بیمار کرده

زمن بیوجه روی خود نهفته   بدینسان دیده ام خونبار کرده

نموده آن رخ رنگین تر از گل   گلم در دیده همچون خار کرده

بمن هجر تو مرگ آسان نموده   ولیکن زندگی دشوار کرده

گواهی دست و تیغت داده و تو   زخون عاشقان انکار کرده

بدینسان تلخ بر من زندگانی   چرا آن لعل شکر بار کرده

نمیپرسی تو و زلف سیاهت   بدینسان روزگارم تار کرده

بنازم گردش چشم تو ساقی   مرا از یک نگه سرشار کرده

مرا باشاهد دیگر چه حاجت   بخونم آن پسر اقرار کرده

وفا دشمن جفا جوئی بعاشق — وفا اندك جفا بسيار كرده
كنون ای مرگ تدبيری كه هجران — مرا از زندگی بيزار كرده

نكونام تو مستغنی شب و روز
چو طفل نو سبق تكرار كرده

بزن مطرب بتار ساز ناخن — بتار برگ وساز ما نوا كن
بساز عيش اكنون چنگ در زن — بيا بر شيشهٔ غم سنگ در زن

در توصيف چنگ

بيا مطرب زمانی سركن آهنگ — خدا را چند خالی چنگت از چنگ
خميدم در غمت ای يار چنگی — بيا آخر بيا دلدار چنگی
بيا ای چاره ساز رنج و دردم — بيا گرد سر چنگ تو گردم
قدم از بارغم چون چنگ باشد — چرا چنگ تو بی آهنگ باشد
مزن در پرده ساز چنگت از من — بيا مطرب زدم چنگت بدا من
بزن در چنگ چنگ و بر كش آهنگ — بزاری ميزنم در دامنت چنگ
بزن چنگی سرودی سازو رودی — درين محراب ميبايد سجودی
توان در پيش چنگت سر نهادن — درين محراب بايد سجده كردن
سرود نغزودلكش چنگ را خوست — تواضع پيشه را اخلاق نيكوست
به پيش چنگت ازجاميتوان خاست — تواضع باتواضع پيشه اولی است
نميسازی چرا از شوخ و شنگی — مرا شاگردت ای استاد چنگی
سرت گردم چرا تشويش داری — چرا چون چنگ سر درپيش داری
چو چنگ خود مرا بنواز گاهی — ز روی لطف بر پيران نگاهی
ببين آخر كه گشت ای عشرت آهنگ — قدم از بار درد ورنج چون چنگ
خوشست اين ساز سيرآ هنگ كردن — زمانی چنگ اندر چنگ كردن
زمی چون عارضت گلرنگ باشد — چه باشد گر بچنگت چنگ باشد
هميسازد به پيران نالهٔ چنگ — كند همجنس با همجنس آهنگ
نميخواهم ترا بی چنگ ديدن — كه خواهدخويش را دلتنگ ديدن
خوشست ای نو جوان باچنگ سازش — كه دارد يمن پيرانرا نوازش
بزن چنگی چرا بيكار باشی — ز غم تاكی بزير بار باشی
اگر چنگ تو بی او تار گردد — تنم از نا توانی تار گردد
تنم از نا توانی شد چوتاری — ببند او را بچنگ خويش باری
بمن چنگ غمت زور آزما شد — ز چنگم دامن وصلت رها شد
چسازم ای بت عاشق نوازم — چه سازم گر بهجرانت نسازم

خیالت خواب از چشمم زبوده
کنون آرام از پیشم رمیده
سرت گردم کدام آهنگ‌داری
مرا از ساز صلحت جنگ بهتر
مزن ایشوخ سنگین دل بسنگم
چسان سنگین دلی ایشوخ چنگی
نکو باشد بعاشق ساز جنگت
سر خود رازنم برسنگ تا کی
بساز عیش آهنگی نداری
برای ساز عشرت چنگ بردار

قدم چون قامت چنگت نموده
قدم از بار غم چنگک وخمیده
خیال صلح یا از جنگ داری
زنی گر بر سر من چنگ بهتر
بزن گر میزنی باری بچنگم
که با نازك دلان دایم بجنگی
بچنگش دامنت نایش بچنگت
بود چنگ تو بی آهنگ تا کی
سرت گردم مگر چنگی نداری
قدم از بار غم چون چنگ مگذار

بت چنگی برار از درد آواز
بزن‌راهی دگر ای شوخ طناز

فریاد به‌مطرب

بیا مطرب بیا راهی توان زد
بزن راه از پی منزل رسیدن
مشو همچون دراخاموش گاهی
هدایت بخش شو ازناله کردن
نوازش کن بغم در ماندگانرا
نوائی نالۀ تازاه پا بیم
زپا افتادگانرا دستگیری
نمی بینم بجز تو غمگساری
مغنی نالۀ پر درد بردار
روا باشدکه گوید خیربادی
خدارا نالۀ کن گاه‌گاهی
چو فریادی زاهل درد خیزد
کند فریاذ اهل درد تاثیر
زبیدردان خوش آنکو فرد باشد
چو بیدردان مباد افسرده گردی
دلا از مردم بیدرد بگریز
چه کار ازمردم افسرده آید
زبیدردی چرا افسرده باشی

برای خاطرم گاهی توان زد
که تا منزل توان راهی بریدن
براه آید مگر گم کرده راهی
درائی کن پی گمراهی من
زبزم عیش بیرون ماندگانرا
براه آئیم و منزلگاه یابیم
رسی‌ای نوجوان مطرب به‌پیری
مغنی نالۀ دنباله داری
نوائی ای نواپردرد بردار
برای خاطر ناشاد شادی
که من از درد گویم آه آهی
مرا آه از دل پر درد خیزد
ندارد نالۀ بیدرد تاثیر
رفیق آن به که اهل درد باشد
چو این دلمردگان دِلمرده گردی
زهر دلمردۀ دلسرد بگریز
چه کار آخر زدست مرده آید
چرا درزندگانی مرده باشی

ز بیدردی و افسردن چگویم چگویم آه از مردن چگویم
چه سود از حرف این افسردگانم چه حاصل از بیان مردگانم
بیا مطرب بقول من عمل کن
ببانگ چنگ آهنگ غزل کن

غزل

بآن خوش منظرم افتاد دیده زمژگان سیل خون بکشاد دیده
منم صد محنت و بیداد دیده کجا گیتی چو من ناشاد دیده
زمن وحشی غزال من رمیده چو آهوئی که او صیاد دیده
ندیده اینچنین شیرین شمائل اگر شیرین خود فرهاد دیده
ترا گر بینوائی دیده باشد دل و دین وخرد بر باد دیده
ندیده چون دل سخت تو هرگز دلم گر سنگ وگر فولاد دیده
ببستان سرو شد چون بید مجنون مگر آن قامت شمشاد دیده
رسید آن مردم چشم نکوئی ببین ای خانه ات آباد دیده
مپرس از ماجرای دیدهٔ تر مرا خود میکند بنیاد دیده
دل از کف میبرد از یک نظاره مبین سویش مبین فریاد دیده
جهان اهل سخن دید است بسیار
چو مستغنی کجا استاد دیده

کجا رفتم بیا مطرب کجائی رهٔ دیگر گرفتم رهنمائی
بیا مطرب کجائی مردم آخر نوائی ساز کن افسردم آخر
نوائی سازکن ای راحت جان مرا از نغمهٔ تر زنده گردان
خلاصم ساز ازین افسرده جانی بیا تا گیرم از سر زندگانی
بیا از لطف خود شرمنده ام ساز نوائی ساز گردان زنده ام ساز
رمیده خرمی زین غم کشیده ز اشکم ساز عشرت نم کشیده
غم دل تاکنون پنهان نمودم چو طاقت طاق شد افغان نمودم
ندارم بعد ازین تاب صبوری مکن مطرب زمن زنهار دوری
مکن دوری که گردون حیله سازاست فراق دوستان طاقت گداز است
نسنازی ساز جمعیت پریشان مروای مرهم دل راحت جان
برار آواز و بشکن شیشهٔ غم براور از دلم اندیشهٔ غم
نوائی ساز غم را برق خرمن مزن آتش بساز عشرت من
بگردی عشرتم راسنگ وشیشه نهال غم برار ازبیخ و ریشه
بیا ای پرده دار ساز تمکین دمی بیمار الفت را ببالین
بیا ای پرده دار راز دلها بعشرت کوک گردان ساز دلها

بیا ای نغمه ساز ساز الفت / ببر از خاطر من رنج و کلفت
نوائی ساز تا خاموش گردم / زبان شو تا زمانی گوش گردم
مهیا ساز اسباب خموشی / مرا آموز آداب خموشی
تو با ساز و نوا همدوش بودن / زما خاموش بودن گوش بودن
بخاموشی مرا همدوش بگذار / زمانی پنبه ام درگوش بگذار
زمانی ساز آهنگ خموشی
مرا بگذار در چنگ خموشی

در وصف دف

بزن مطرب زمانی دست بر دف / که تا مستان زنند ازشوق آن کف
بیا مطرب بیا دستی بدف زن / که دست افشان شویم ازشوق و کفزن
بزن دستی بدف برکش صدائی / که تا عشرت زند غم را قفائی
گر یزد غم زدور چنبر او / طرب گردان بود گرد سر او
شب عشرت مباش از نغمه خاموش / منت چون دف غلام حلقه درگوش
بیادف رابیار ای روشن اختر / شب عشرت چنین ماه است درخور
ببین از وجد در جوش تلاطم / جلاجل دور ماه او چو انجم
شب تاریك غم خواهد چنین بدر / بیا مطرب شبم راکن شب قدر
بیا مطرب بیار آن راحت جان / که دارد نغمه‌ها در پوست پنهان
بسی در چشم اهل درد نیکوست / که دارد نالهای زار در پوست
بیا مطرب مهیا ساز دف را / بیا آخر که غم آراست صف را
توان برهم زدن یکباره این صف / اگر گیری سپر در دست از دف
بزن دف را که دف با ناله خوب است / ازو بر ماه رویت هاله خوبست
چرا دف اینچنین بی ناله باشد / مهٔ رویت چرا بی هاله باشد
چرا دف نیست دربزمت خروشان / چرائی گوشه گیر ازپوست پوشان
ندارد جز همین یکپوست برتن / خم اندر پیکرش افتاده چون من
چومن با این وآن یکرنگ ویکروست / همین یکناله دارد در ته پوست
دلا کم دیده باشند اهل دوران / چنین سر حلقهٔ در پوست پوشان
حضور حضرت او غم پناهیست / که تخت پوست تخت پادشاهیست
مشو از پوست پوشان لحظهٔ دور / که شاهانند بی دستور وگنجور
کنند اندر گدائی پادشاهی / بخواه ازپوست پوشان هرچه خواهی
ببزم فقر چیزی کم نباشد / بجنت چون رسیدی غم نباشد
درین دولت سرا غیبت حضوریست / گل ماتم درین گلزار سوریست

همه روی زمین ملک فقیر است — فقیری بر همه عالم امیر است
کند هر جا چو رخش عزم مهمیز — نمیگوید کسش زینجای برخیز
امیری را ز ملک خویش بیرون — نباشد مسکنی در ربع مسکون
فقیران بینیاز از تخت و تاجند — فقیران فارغ از رسم خراجند
بملک فقر حرف ما سوا نیست — در آنجا قصهٔ شاه و گدا نیست
ندارد فقر رنج بینوائی — برو شاهی از آن درکن گدائی
ندارد فقر تشویش کم وبیش — فقیران فارغ اند ازرنج وتشویش
بملک فقر امکان خلل نیست — خلل را اندران کشور محل نیست
فقیر این بس که دارد نام الله — چه باشد گر ندارد در جگر آه
بیان دف کجا برد از کجایم — بس است این قصهٔ شاه وگدایم
مرا با فقر دادی آشنائی — بزن مطرب سرود بینوائی

نباشد گر بدست از فقر چیزم
بگیر این نقد دل جان عزیزم

خطاب بمطرب در خاتمه و ساز خموشی

بیا مطرب دگر ترک نوا کن — خموشی را بخاموشی صدا کن
کنون آهنگ خاموشی رسیده — مرا یاد از فراموشی رسیده
بنال اکنون بآهنگ خموشی — نوا خو بست در چنگ خموشی
بخاموشی برار آواز اکنون — خموشی بهتر است از ساز اکنون
مرا هم یکنفس خاموش بنشان — زبانم در میان گوش بنشان
کنون سازت باین آهنگ درزن — بدامان خموشی چنگ درزن
بس است اکنون بس است آواز مطرب — بخاموشی نوا پرداز مطرب
مرا هم ساز خاموشی بیاموز — ز فریادم فراموشی بیاموز
من و تو نالهای زار کردیم — چو نی فریاد ها بسیار کردیم
مغنی زار نالیدیم بس کن — کنون بسیار نالیدیم بس کن
شدیم از هر مقام آگاه اکنون — نوا کردیم در هر راه اکنون
فغان و نالهٔ هر رنگ کردیم — چو بلبل صد هزار آهنگ کردیم
نوا اکنون بخاموشی نمائیم — ز گفت‌وگو فراموشی نمائیم
بدیگر پرده باید ساز کردن — خموشی را بلند آواز کردن
ببست اکنون مرا خاموش گردان — زبان گفتگویم گوش گردان
خموشم ساز زین گفتار دیگر — بخاموشی مرا بسپار دیگر
ز راز دل زبانم بند گردان — دلم را زین ادا خرسند گردان
من این گفتار ها از خود نگفتم — چو خواب آلودگان بیخود نگفتم

نواها از زبان دل سرودم سراپا ساز این بسمل سرودم
نگفتم از پی افسانه خوانی ز سوی دل نمودم ترجمانی
زبانرا ترجمان دل نمودم فغانها از زبان دل نمودم
همه از درد دل فریاد کردم فغان از خاطر نا شاد کردم
دل از جور زمان ناسور باشد بفریاد و فغان معذور باشد
نه گفتار است افسون دل است این نه اشعار است مضمون دل است این
تمام از خون دل تحریر کردم همه از درد دل تقریر کردم
بود این آه و این فریادم ازدل بود این داد و این بیدادم ازدل
کتاب درد دل را شرح کردم قوانین محبت طرح کردم
بگفتم فاش رمز عشقبازی نمودم عاشقانرا خود گدازی
هم از عاقل هم از دیوانه گفتم هم از شمع وهم ازپروانه گفتم
بعشاق از وفا داری سرودم بخوبان ازجفا کاری سرودم
بگل رنگین ادائی یاد دادم بیاد بلبلان فریاد دادم
برند از ساغر و پیمانه گفتم بزاهد سبحهٔ صد دانه گفتم
بآن از باده و از ساده گفتم باین از سبحه و سجاده گفتم
چو این غوغا بعالم در فگندم شنیدن را بگوش کر فگندم
بلند آنگونه این گفتار کردم که هر جا خفتهٔ بیدار کردم
بهر گوشی نوای دل رساندم بهر کس حرف این بسمل رساندم
جهان از درد دل آگاه کردم بعالم این سخن افواه کردم
چها زین نسخهٔ ابتر نوشتم ازین یک نقطه صد دفتر نوشتم
ازین یک قطره صد جیحون نمودم بهر کس این کم وافزون نمودم
زدل تا شمهٔ اظهار کردم جهان را سر بسر گلزار کردم
کنون ساز خموشی کوک سازم نوا در پردهٔ دیگر نوازم
ببست این گفتگو بسیار گفتم سخن تکرار در تکرار گفتم
زدل میخواهم ارشاد خموشی زنم فریاد در یاد خموشی
خموشی تا بفریادم رساند ز چنگ گفتگویم وارهاند
ببست این گفتگو از کار رفتم زخود چون صورت دیوار رفتم
نمیگویم سخن بسیار دیگر چه لازم اینقدر گفتار دیگر
خموشی کی لبم برلب رساند رساند ایخدا یارب رساند
کنون خوبست گفتار خموشی الهی خیر در کار خموشی
نمودم گفتگو را قصه کوتاه بحرف خامشی الحمد لله
کنونم ختم این گفتار خوبست خموشی اندك و بسیار خوبست

درینجا ختم ساقینامه بهتر
خموشی از زبان خامه بهتر

در وصف حکیم زمان طبیب روح وروان

میرزا عبداللطیف خان

قلم سر میکند وصف لطیفی	نویسد مدحت ذات شریفی
نکو خلقی حبیبی بی نظیری	چو مهر خاوری روشن ضمیری
فصیحی نکته دانی خوش بیانی	شکر ریز سخن شیرین زبانی
ز تمکینش زبان قاصر بیان است	سبک از لنگرش کوه گران است
تواضع پیشهٔ بی کبر و کینی	برتبت آسمان اما زمینی
حکیم عصر و دانای زمانی	بدانش پیر و در ظاهر جوانی
بصحبت خلق دارد ناگزیرش	ولی کرداست دانش گوشه گیرش
زهی دانشوری صاحب تمیزی	زحسن خلق بر هر دل عزیزی
مروت پیشهٔ صاحب حیائی	بهر بیگانه لطفش آشنائی
جوانمردی چو مردان پیشهٔ او	فتوت هر زمان اندیشهٔ او
بآب لطف خاک او سرشته	بنی آدم باوصاف فرشته
دل صافش درون سینه باشد	چو در آئینه دان آئینه باشد
مروت آشکار است از جبینش	محبت با کسان نقش نگینش
ز معنی نیستش یکدم جدائی	ندادندش بصورت آشنائی
دلش ازحکمت و اسرار در جوش	بظاهرچون کتاب ازحرف خاموش
حقایق آشنا ذات شریفش	بود نام نکو عبداللطیفش
ملائک سیرتی صافی سرشتی	بهشتی خو سعادت سرنوشتی
ملک خوئی که در عالم نباشد	چنین خلق از بنی آدم نباشد
شرافت خانه زاد اصل پاکش	نجابت همچو من گردیده خاکش
زعالی همتی مذهب نموده	علونفس را مشرب نموده
زوالا فطرتی اصل و جودش	جلال وجاه دایم در سجودش
زوضع دلکش و اطوار مرغوب	محبش عالمی مانند محبوب
همه دلدادهٔ مهرو وفایش	تمامی عاشق صدق و صفایش
حیا آب از حضور شرمناکش	وفا محو ضمیر تابناکش
ادب چون نقش پاسر برزمینش	براهش سجده فرسا شد جبینش
ندارد منکر اخلاق نکویش	تمامی قائل فرخنده خویش
زاطوار خوشش هریک سخن ران	زوصفش درسخن هرجا زباندان
بهر وضع و بهر طرزی موافق	موافق طبع او بانا موافق

ندیدم درکسی صدق و صفایش
وفاداری دل و جانم خدایش

حیا و شرمش اندر گل سرشته
هم از مهر و وفایش دل سرشته

کمال و حلمش اندر دل دفینه
پر از علم و ادب صندوق سینه

عیان برخلق لطف جوهر او
همه دانند والا گوهر او

نمایان از جبینش نور عرفان
رخ تابنده اش مهر درخشان

قدسروش که سرو بوستان است
دو تا بهرسلام این و آن است

قدش کز راستی سرو یست موزون
تواضع داردش چون بید مجنون

مران بالاکه تیراز وی نشانی
خم ازروی تواضع چون کمانی

صفات نیک او پایان ندارد
شمردن جملگی امکان ندارد

نویسد حرف وصفش خامهٔ من
بنام اوست ساقینامهٔ من

بساقینامه اوصافش نوشتم
زروی صدق وانصافش نوشتم

مراورا ساقی خود نام کردم
بیادش باده اندر جام کردم

درین میخانه اش ساقی نمودم
نیازش این می باقی نمودم

بساقینامه نام او نوشتم
برات می بجام او نوشتم

کرامی خوردن تنها خوش آید
چواوساقی شود صهبا خوش آید

ننوشم دورازواین می ننوشم
چرامی در حضور وی ننوشم

گراو ساقی درین محفل نباشد
طرب از باده ام حاصل نباشد

بگو جام و می و مینا چه باشند
چوبی ساقی بونداینها چه باشند

مرازین باده و زین می چه حاصل
درین میخانه ام بی وی چه حاصل

رفیقی خواهد این میخانهٔ من
شریک شیشه و پیمانهٔ من

به تنهائی نباید می کشیدن
قدح باید بیادوی کشیدن

تن تنها کسی صهبا ننوشد
ننوشد بادهٔ تنها ننوشد

غم تنهائیت دلگیر سازد
که تنهائی جوانرا پیر سازد

کسی دربزم اگر تنها نشیند
چوشمع ازیکنفس از پا نشیند

کسی بامن درین میخانه باید
چو میباید کسی جزوی نشاید

چو دردستم فتاد ازمی سبوئی
رفیق باده باید همچواوئی

جز آن دانای بی همتا نزیبد
جز آن عالی نسب اصلا نزیبد

رفیق این دل مینائی من
انیس گوشهٔ تنهائی من

مراورا اندرین عالم گزیدم
درین عالم همین آدم گزیدم

چه آدم چون ملک درسیرت و شان
زهی انسان عین وعین انسان

زدانش قدر این و آن شناسد
بدرد هرکسی درمان شناسد

طبیب نبض دان درد دلهاست
بمن طبع لطیفش لطف فرماست

مریضی راکه شددرنبض بینی
علاجش را بود صحت قرینی
بهر وصفی بود شخصش سزاوار
بوند اینهاکه گفتم کم زبسیار
بمن شرح کمالاتش بود فرض
کنون وصفش بساقی میکنم عرض

عرض بساقی

بیا ساقی که جانان آمد از در
بیار اکنون بیا مینا و ساغر
کنون ساقی چویار ازدر درآمد
روان اندر تن ساغر درآمد
بیار آن می که بی یادر قیبش
کنم در جام ونوشم باحبیبش
کسی بی یار تنها می ننوشد
میار آن‌می که‌یار ازوی‌ننوشد
به تنها باده بیحاصل نماید
که‌می‌بی‌دوست خون دردل نماید
بتنهائی کسی خوشدل نگردد
طرب بی دوستان حاصل نگردد
بیا ساقی که جانان همنشین است
بیار آن‌می که باعشرت قرین‌است
قدح در دست بی دلبر نگیرم
به تنهائی می احمر نگیرم
چو شد هم بزم‌ماآن یار جانی
بگردان جام می تا میتوانی
بیا ساقی بیا ای محرم راز
که جانان شد بمحفل پرتو انداز
بیا می در حضور یار خوبست
چویار از می شود سرشار خوبست
مصاحب یارو ساقی مهربانم
کنون باید می چون ارغوانم
مئی گلگون چو روی یار باید
وزان می ساغرم سرشار باید
مئی چون عارض دلبر خوش‌آید
چو دلبر همنشین ساغر خوش آید
بیا ساقی که محفل شد مهیا
مهیا کن ازان سر جوش صهبا
چو محفل شد ز روی یار پر نور
قدح لبریز کن از آب انگور
حضور یار بزمم ساخت گلشن
بیار آن می که باشد صاف وروشن
رفیق مهربان شد مجلس آرا
بیاور ساغرو صهبا ومینا
نخست ای ساقی از دل شفیقم
قدح بگذار در دست رفیقم
قدح پرکن که اول یار نوشد
خوشست آن می کزو دلدار نوشد
مئی گلگون به پیش یار بگذار
مرا برگوی این گفتار بگذار
دگر ترك سخن نیکوست نیکوست
خموشی در حضور دوست نیکوست
بیا ساقی که از صحرا نوشتی
به پیشت سر نمایم سر گذشتی
بده جامی که از صحرا نوردی
شنیدم‌قصهٔ پرسوزو دردی

حکایت شانزدهم

حکایت کرد روزی دردناکی ‌ ‌ زیاد سرگذشتی سینه چاکی
شنیدم گفت زینسان سینه ریشی ‌ ‌ بدل از ما جرائی خورده نیشی
به پیش زمرهٔ آن دل پر از درد ‌ ‌ بدینسان سرگذشت خویش سر کرد
که روزی از قضا بودم روانه ‌ ‌ بصحرائی شتابان سوی خانه
روان بودم ز تقدیرم خبر نی ‌ ‌ رفیقی همرهٔ من در سفر نی
که ناگاه ازبیابان گرد برخاست ‌ ‌ مرا زان گرد در دل درد برخاست
بدل گفتم بود چابک سواری ‌ ‌ که می آید شتابان از دیاری
چو شد از گرد پیدا صاحب گرد ‌ ‌ چه می بینم سگ خونخوار دلسرد
که می آمد شتابان جانب من ‌ ‌ چوآن برقی که باشد خصم خرمن
سگی درجثه چون گاو بزرگی ‌ ‌ سگی درخشم چون درنده گرگی
سگی‌زان گونه‌خونخوارو دلیری ‌ ‌ که چون سگ پیش او درنده‌شیری
چو دیدم آنچنان پرخشم‌و کینش ‌ ‌ شتابان سوی خویش اندر کمینش
شتابان یافتم چون سوی خویشش ‌ ‌ گریزان گشتم آن ساعت زپیشش
به پیش روی خود دیدم درختی ‌ ‌ دویدم سوی او بی خویش لختی
دویدم سوی او بیتاب چندی ‌ ‌ که آنجا بود ماوای بلندی
زبیم جان بسوی او دویدم ‌ ‌ درانجا پیشتر از سگ رسیدم
فرازش برشدم لرزان وترسان ‌ ‌ که آمد آن سگ پرکین شتابان
شتابان تا بپای او رسیده ‌ ‌ چو گرگی از پی آهو دویده
بپای آن درخت آمد برنگی ‌ ‌ که آید جانب آهو پلنگی
چو آمد دید بالای درختم ‌ ‌ چو او دید آنچنان در جای سختم
روان آمادهٔ بالا شدن شد ‌ ‌ بسوی من بفکر آمدن شد
چومن بالای‌او بالاشدن خواست ‌ ‌ رساندن‌خویش را تاپیش‌من‌خواست
ببالا چند نوبت کرد جستن ‌ ‌ کزان بیچارهٔ را خواست خستن
شدآخر مانده آن سگ جسته‌جسته ‌ ‌ زبس جستن شد آخر خوارو خسته
بپایان درخت آن سگ مقر کرد ‌ ‌ دو دست خویشتن بالین سر کرد

فرو خوابید آن پرخشم پرکین — سرخود را نمود از دست بالین
اشارت اینکه منزل تا بچندت — بود چون مرغ برشاخ بلندت
که تاچنداین درختت سایه بانست — صعودت راهبو طی تو امان است
درین سودا سگ واین ناتوان هم — درین سودا که نتوان بردجان هم
من ودل هرنفس در بیم و امید — دلم درسینه می لرزید چون بید
من وبیچاره دل درفکر چاره — پی تخلیص جان در استخاره
که باز ازسوی صحرا شد غباری — نمایان شد ازو پرکین سواری
که باز از دشت پیدا گشت گردی — برون زان گرد آمد هرزه گردی
غباری گشت باز از دشت پیدا — ازو سرکش سواری شد هویدا
روان بر اسپ میزد تازیانه — بپای آن درخت آمد روانه
سوار آن سیه کار سبکتک — بدل گفتم که باشد صاحب سگ
اگر احوال زار من بداند — مرا از چنگ این سگ وارهاند
روان آمد چو دیداز راه دورم — که برهاند ازین کلب عقورم
چو آمد ناگهان دشنام سرکرد — خطابش رابه این خونین جگر کرد
ندانستم کدامین ماجرا را — مخاطب باشم این دشنام هارا
چو جرم خویشتن مجرم نداند — نداند خویشتن مجرم نداند
غرض آن سگ سرشت آن صاحب سگ — که چون سگ خوانمش ناپاك وبدرك
فرود آمد زاسپ آن تند سرکش — بنزدیك درخت آمد چو آتش
بمیخی بست اسپ خویشتن را — که بگشاید زبان دشنام من را
تفنکش بود وشمشیری حمائل — به هیبت سوی من گردید مایل
تفنگ اندر کف ازبهر عتابم — به هیبت کرد آن بدرگ خطابم
پس آنکه گفت آن زشت زبان کار — به این درماندهٔ دلریش افگار
فرود آی ازدرخت ای سگ فرود آی — فرود آ زود ای بدرگ فرودآی
سگم را مانده کردی ازدویدن — ترا اکنون شکم باید دریدن
فرود آ تا سگم آرد به چنگت — وگرنه میزنم با این تفنگت
ندانستم چه سازم چارهٔ خویش — علاج این دل صد پارهٔ خویش
نه پای رفتن ونی جای ماندن — نه عذرم را بود گوش شنیدن
نه ملجائی کزو آنجا گریزم — نه یارائی که با دشمن ستیزم

بود دشوار ماندن بر درختم
از و پایان شدن شد نیز سختم

دل اندر سینهٔ صدریش خسته
سپندی بود در آتش نشسته

برون گردید از دست اختیارم
سپردم در کف تقدیر کارم

قضای آسمان را سر نهادم
دگر فکر و خیال از سر نهادم

کنم تا شاد این ناشاد دل را
بگفتم هر چه بادا باد دلرا

شدم چون دل اسیر بیقراری
عنان در قبضهٔ بی اختیاری

زبیم آن سگ و آن زشت پرکین
نیارستم شد از بالا به پائین

شدم بیخود بکار خویش پویا
همان بی اختیاری کار فرما

شدم بی اختیار آمادهٔ کار
بکار آماده گشتم چار و ناچار

بتن پوشیده بودم پوستینی
که درسرما بود حصن حصینی

کشیدم از بر خود پوستین را
فکندم برسرآن پرخشم و کین را

فکندم بر سر آن زشت بدرگ
ز سگ کمتر بمعنی صاحب سگ

فتاد آن پوستینش بر سر و روی
مهیا شد کش اندازد بیکسوی

چنانش حلقه شد برروی ناپاک
که تعبیرش نداند عقل و ادراک

هنوزش روی زشت اندر تواری
که شد امر قضا برعکس جاری

فکندن پوست از جای بلندم
سگش پنداشت من خود را فکندم

زسگ پوشیده روی نحس صاحب
که تانشناسد آن عمری مصاحب

سگش بر صاحب پوشیده رخسار
بسرعت حمله‌ور شد چون براغیار

سگ نادیده یار اغیار فهمید
جمال تازهٔ گل خار فهمید

ندانست اینقدرها دشمن ازدوست
سگی خود مغز رانشناسدازپوست

بفکر من به صاحب حمله ور شد
برآن روباه آن سگ شیر نر شد

روان از هم دریدآن ناحق اندیش
برو سگ چیره شدچون گرگ بر میش

سگ او را بر درید و شد روانه
از آن راهی که آمد سوی خانه

چوسگ مردار گشت آن صاحب سگ
بخاک وخون طپید آن زشت بدرگ

درودآنکونه چابک کشت خود را
روان برداشت تخم زشت خودرا

چنان زود از نهال خود ثمر چید
بسرعت ازدعای خود اثر دید

روان افتاد در چاهی که میکند
بدام صید خود گردید پابند

سگ خویشش شکار خویشتن کرد
روانش جان شیرین از بدن کرد

چها بودش خیال آخر چهاشد — فنای دیگری جست وفنا شد
زفکر فاسد خود در خطر ماند — بفکر سر بریدن بود و سرماند
ز خوی بد چها در پیشش آمد — بلا برسر ز دست خویشش آمد
ندانست آن خبیث مردم آزار — که در سودای گنجش میگزد مار
ندانست اینقدرآن ناحق اندیش — کش آید کرد های زشت درپیش
بگوی ازمن چنین آن زشت دون را — بچاه بی تمیزی سر نگون را
چنین گفتن توان آن بیخرد را — اسیر جهل ننگ دام و دد را
چنین گفتن سزد آن چار پا را — سگ دیوانهٔ نا آشنا را
چها بودت خیال ای ناجوان مرد — چها کردار زشتت برسر آورد
چه بود اندیشه ات ای بیمروت — چه دیدی عاقبت ای بی فتوت
ندانستی مکافات عمل را — نخوردی زخم شمشیر اجل را
غریبانرا بسگ چون میدریدی — سگ از بهر غریبان پروریدی
بفکر من جفا برخویش کردی — ببین آخر چها برخویش کردی
بمردم خشم و کینت خصم جان شد — سگ خویشت بلای ناگهان شد
درودی زود آن تخمی که کشتی — که زشتی بر دهد آثار زشتی
به بیرحمی چنان برمن دویدی — سزای خویش ای بیرحم دیدی
مرا میخواستی با چشم خونبار — توخود خفتی بخون ای مردم آزار
نشان از سیرت مردم نداری — چرا ای زشت شاخ ودم نداری
چه انسانی کزینسان دام ودد نیست — که دام ودد بدینسان زشت وبد نیست
نمائی از پی آزار مردم — چوگژدم زهر اندر کار مردم
کنار از سیرت مردم گرفتی — که رسم وعادت گژدم گرفتی
گناه من چه بود ای ننگ مردم — که نیشم میزدی چون مارو گژدم
چه بود ای ظالم کشتی تباهی — گناه من بغیر از بیگناهی
نبوده چون سگت ازبد شعاری — سروکاری بجز آدم شکاری
شکار سگ نمودی چند کس را — که لعنت باد این شغل و هوس را
تفو بر سیرت مردم شکارت — که نفرین باد برشغل و شعارت
مدامت بود از جور آزمائی — چو گژدم پیشهٔ مردم گزائی
چنین آخر درودن داشت کشتت — تودانی و کنون اعمال زشتت

بجان از مردنت منت پذیرم   که تا اسپ و سلیحت را بگیرم
ترا چون مردهٔ سگ واگذارم   زپیشت سوی منزل ره سپارم
چو آن سگ‌را بجای خود نشاندم   زپیشش سوی منزل رخش راندم
از انجا چند روزی ره بریدم   که تا در منزل خود وارسیدم
بیاران وطن این راز گفتم   بهرکس حرف آن کجباز گفتم
پس ازعبرت ازین سگ درگرفتن   زساقی میتوان ساغر گرفتن
بده ساقی می چون ارغوانم   خلاصی بخشی از فکر سگانم
بمن زین ماجرا محشر گذشته   ببین خونم چو دل از سر گذشته
مرا خاموش کن ای راحت جان   کنم از جور آن سگ چند افغان
نصیبم بود دیدار تو دیدن   که تقدیرم رهاند ازسگ دریدن
بکف تا ساتگین یکمنی نیست   مراین بیمم زخاطر رفتنی نیست
به بیهوشی توان ازغم رهیدن   که تا یادم رود ازسگ دریدن
بکن ساقی بمی دلشادم اکنون   غم آن سگ ببر از یادم اکنون
بیا ساقی بمی صهبا کشیدن   سگ لطف توام ایصاحب من
بیا ای ساقی دیر آشنایم   که‌من مشهور چون سگ در وفایم
بیا ای ساقی عشرت قرینم   که از دور زمان خاطر حزینم
بنه‌مرهم بزخم از لطف خویشم   که من ازجور دوران سینه ریشم
گرم لطف تو ساقی دست گیرد   سگ نفس بدم فرمان پذیرد
غم اهل زمانم دیده تر کرد   خلاف مردمم خون در جگر کرد
ببین آخرکه مردم درچه کارند   که‌سگ بی وجه بر مردم گمارند
ببین ساقی کنون آن بدرگانند   که‌در مردم دری همچون سگانند
بیا ساقی که از جور زمانه   شدم تیر حوادث را نشانه
منم از صحبت مردم رمیده   بخلوت پای در دامن کشیده
خلاص از رنج گیتی میندانم   مگر ساقی تو گردی مهربانم
چو دل صبروقرار ازمن رمیده   شکیبم نیست همچون سگ گزیده
دلم دور از جمالت ناصبور است   به پیشت عرض احوالم ضروراست
بیک جام از شراب ارغوانی   زرنج و غم خلاصم میتوانی
بیا ای ساقی عشرت شکارم   که جان در دست غمها میسپارم

بیا ساقی بیا ای جان مستی
دو چشمت آیهٔ در شان مستی

چرا گرد تو گردم گاه گاهی
نداری سوی مخموران نگاهی

بیا ساقی بیا ای خجلت گل
بیا ای جان من ای مرگ بلبل

چرا روزی بباغ گل نیائی
چرا در دست جام مل نیائی

توان جامی بباغ گل کشیدن
چو من خار از دل بلبل کشیدن

بیا ساقی بیا ای رشک آهو
بیا ای چشم شوخت عین جادو

بیا ای چشم مستت ساغر مل
ز شیرین شکرت پر شور کابل

بیا ای جان من ای دیدهٔ من
بیا ای باصلاح و زهد دشمن

بیا چند اینچنین تنها نشستن
که نتوان بی می و مینا نشستن

PROPERTY OF ACKU 6773